

آفتاب تقارور معاصر

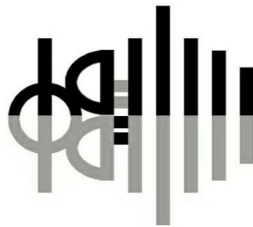
پانصد شاعر سده چهاردهم شمسی



«نشر الکترونیک سایه‌ها»

آنتالوژی شعر معاصر

(پانصد شاعر سده چهاردهم شمسی)



کاری از نشر الکترونیک سایه‌ها

سال انتشار: تابستان ۱۴۰۰

www.sayeha.org

Instagram: [saaayehaaa](https://www.instagram.com/saaayehaaa)

Telegram.me/[saaayehaaa](https://www.telegram.me/saaayehaaa)

Email: sayeha.org@gmail.com

فهرست ایران قبل از ۱۳۰۰:

صفحه	تولد	وفات			
۳۳	۱۲۶۰ (حدودی)		میرزا محمدحسین	ادیب آزاد	۱
۳۵	۱۲۶۰	۱۳۱۲	علی محمد	ادیب بیضایی آرانی	۲
۳۶	۱۲۸۳	۱۳۶۱	محمدامین	ادیب طوسی	۳
۳۹	۱۲۷۷	۱۳۴۵	فخرعظمی	ارغون	۴
۴۰	۱۲۳۳	۱۳۱۴	میرزا رضا	ارفع الدوله (دانش تبریزی)	۵
۴۲	۱۲۸۵	۱۳۲۰	پروین	اعتصامی	۶
۴۴	۱۲۸۷	۱۳۷۵	محمد	اعتمادمقدم	۷
۴۶	۱۲۷۸	۱۳۳۸	محمدعلی	افراشته	۸
۴۹	۱۲۵۸	۱۳۱۹	محمدهاشم میرزا	افسر (شیخ رئیس)	۹
۵۰	۱۲۷۲	۱۳۶۲	محمود	افشاریزدی	۱۰
۵۲	۱۲۸۹	۱۳۶۳	سید کریم	امیری فیروزکوهی	۱۱
۵۳	۱۲۵۳ یا ۱۲۵۲	۱۳۰۴	ایرج	میرزا	۱۲
۵۹	۱۲۶۶	۱۳۴۳	نظام وفا	آرانی	۱۳
۶۰	۱۲۸۶	۱۳۶۴	یحیی	آرین پور (دانش)	۱۴
۶۲	۱۲۵۰ (حدودی)	۱۳۳۲	عبدالحسین	بافقی یزدی (آیتی)	۱۵
۶۳	۱۲۶۳	۱۳۳۰	محمدعلی خان	بامداد	۱۶
۶۵	۱۲۷۹	۱۳۵۳	حسین پژمان	بختیاری	۱۷
۶۷	۱۲۷۱	۱۳۴۷	محمد	بزرگ نیا (دانش)	۱۸
۶۹	۱۲۷۳	۱۳۵۱	علی	بزرگ نیا (صدرالتجار)	۱۹

۲۰	محمد تقی	بهار (ملک الشعراء)	۱۳۳۰	۱۲۶۵	۷۰
۲۱	محمد حسین	بهجت تبریزی (شهریار)	۱۳۶۷	۱۲۸۵	۷۲
۲۲	ذبیح الله	بهروز	۱۳۵۰	۱۲۶۹	۷۴
۲۳	احمد	بهمنیار دهقان کرمانی	۱۳۳۴	۱۲۶۲	۷۶
۲۴	حسین	بیضایی آرانی (پرتو)	۱۳۴۸	۱۲۸۴	۷۹
۲۵	میرزا تقی خان	بینش آقاولی	۱۲۶۵ (حدودی)	۸۰	
۲۶	ابراهیم خان	پورد اوود	۱۳۴۷	۱۲۶۴	۸۲
۲۷	فریدون	توللی	۱۳۶۴	۱۲۹۸	۸۴
۲۸	عبدالجواد	جنگری (ادیب نیشابوری)	۱۳۰۵	۱۲۴۳	۸۷
۲۹	ابوالقاسم	حالت	۱۳۷۲	۱۲۹۳	۸۹
۳۰	هادی	حائری	۱۳۱۶	۱۲۴۱	۹۲
۳۱	علی اصغر	حریری	۱۲۸۴ یا ۱۲۸۶	۹۴	
۳۲	بهاء الدین	حسامزاده بازارگاد	۱۳۴۸	۱۲۷۸	۹۶
۳۳	سید اشرف الدین	حسینی گیلانی (نسیم شمال)	۱۳۱۳	۱۲۴۹	۹۷
۳۴	علی اصغر	حکمت	۱۳۵۹	۱۲۷۱	۱۰۱
۳۵	ضیاء الحق	حکیمی سبزواری (ضیائی سبزواری)	۱۳۳۰	۱۲۶۷	۱۰۲
۳۶	مهدی	حمیدی شیرازی	۱۳۶۵	۱۲۹۳	۱۰۴
۳۷	جعفر	خامنه‌ای	۱۳۶۲	۱۲۶۶	۱۰۶
۳۸	میرزا حسین خان	دانش اصفهانی	۱۳۲۲	۱۲۴۸	۱۰۷

۳۹	سید محمد	دبیر سیاقی	۱۳۹۷	۱۲۹۸	۱۰۹
۴۰	سید یحیی	دولت آبادی	۱۳۱۸	۱۲۴۱	۱۱۱
۴۱	علی اکبر	دهخدا	۱۳۳۴	۱۲۵۷	۱۱۳
۴۲	غلامرضا	رشید یاسمی	۱۳۳۰	۱۲۷۵	۱۱۶
۴۳	صادق	رضازاده شفق	۱۳۵۰	۱۲۷۴	۱۱۷
۴۴	سید احمد	رضوی (ادیب پیشاوری)	۱۳۱۰	۱۲۲۳	۱۱۹
۴۵	غلامعلی	رعدی آذرخشی	۱۳۷۸	۱۲۸۸	۱۲۱
۴۶	محمدصادق	رفعت سمنانی	۱۳۱۰	۱۲۶۱	۱۲۵
۴۷	سید غلامرضا	روحانی	۱۳۶۴	۱۲۷۶	۱۲۶
۴۸	حبیب	ساهر	۱۳۶۴	۱۲۸۲	۱۲۹
۴۹	صادق خان	سرمد	۱۳۳۹	۱۲۸۶	۱۳۱
۵۰	غلامحسین	سرود		۱۲۷۳	۱۳۳
۵۱	علی	سعیدی	۱۳۴۷	۱۲۵۹	۱۳۵
۵۲	یحیی	سمیعان (ریحان)	۱۳۶۳	۱۲۷۴	۱۳۷
۵۳	غلامحسین	شارق یزدی	۱۳۰۷	۱۲۵۴	۱۳۸
۵۴	محمدجواد	شباب کرمانشاهی	۱۳۱۲	۱۲۳۲	۱۳۹
۵۵	محمدحسین	شعاع الملک شیرازی	۱۳۲۲	۱۲۵۰	۱۴۰
۵۶	عباس	شمس الدین کیا (تندر کیا)	۱۳۶۶	۱۲۸۸	۱۴۲
۵۷	میرزا عبدالحسین	شیخ الملک (اورنگ)	۱۳۴۵	۱۲۶۷	۱۴۳
۵۸	علی	شیرازپور (شین پرتو)	۱۳۷۶	۱۲۸۶	۱۴۴
۵۹	شوریده	شیرازی	۱۳۰۵	۱۲۳۹ (حدودی)	۱۴۷

۶۰	علی	صدارت اردکانی (نسیم)	۱۲۸۶	۱۴۸
۶۱	لطفعلی	صورتگر	۱۲۷۹	۱۵۰
۶۲	احسان	طبری	۱۲۹۵	۱۵۲
۶۳	محمد حسین	علی آبادی	۱۲۸۸	۱۵۴
۶۴	عبدالرحمن	فرامرزی	۱۲۷۶	۱۶۳
۶۵	سید محمود	فرخ خراسانی	۱۲۷۴	۱۶۶
۶۶	محمد	فرخی یزدی	۱۲۶۸	۱۶۷
۶۷	مسعود	فرزاد	۱۲۸۵	۱۶۸
۶۸		فصل بهار خانم (ایران الدوله)	۱۲۵۷	۱۷۰
۶۹	عالم‌تاج	قائم مقامی (ژاله)	۱۲۶۲	۱۷۱
۷۰	عارف	قروینی	۱۲۵۹	۱۷۵
۷۱	نصرت‌الله	کاسمی	۱۲۹۰	۱۷۸
۷۲	شمس	کسمایی	۱۲۶۲	۱۷۹
۷۳	حیدر علی	کمالی	۱۲۵۰	۱۸۰
۷۴	احمد	گلچین معانی	۱۲۹۵	۱۸۴
۷۵	گلچین	گیلانی (سید مجدالدین میر فخرایی)	۱۲۸۸	۱۸۶
۷۶	ابوالقاسم	لاهوری	۱۲۶۴	۱۹۳
۷۷	سرور الدوله	لاهیجانی (مهکامه محصل)	۱۲۹۱	۱۹۷
۷۸	یدالله	مایل تويسرکانی	۱۲۶۳ یا ۱۲۶۵	۲۰۰
۷۹	حسین	مسرور سخنیار اصفهانی	۱۲۶۹	۲۰۲

۲۰۸	۱۲۴۷	۱۳۲۱	مصاحبی نایینی (عبرت نایینی)	میرزا محمد علی	۸۰
۲۱۰	۱۲۸۱	۱۳۶۸	مصطفوی خمینی	روح الله	۸۱
۲۱۲	۱۲۷۵	۱۳۰۸	مظهر	حیدر	۸۲
۲۱۳	۱۲۸۸	۱۳۴۷	معیری	رهی	۸۳
۲۱۵	۱۲۷۰	۱۳۴۹	ملک حجازی (قلزم یزدی)	سید مهدی	۸۴
۲۱۷	۱۲۸۱	۱۳۷۸	مؤید ثابتی	سید علی	۸۵
۲۲۰	۱۲۷۳	۱۳۰۳	میرزاده عشقی (کردستانی)	سید محمدرضا	۸۶
۲۲۲	۱۲۹۲	۱۳۶۳	ناتل خانلری	پرویز	۸۷
۲۳۳	۱۲۶۳		نادری (امیرالشعراء)	محمد حسین میرزا	۸۸
۲۳۵	۱۲۷۸	۱۳۶۵	ناصح	محمد علی	۸۹
۲۳۷	۱۲۷۴	۱۳۴۵	نفیسی	سعید	۹۰
۲۳۹	۱۲۵۲	۱۳۲۹	وثوق (وثوق الدوله)	حسن خان	۹۱
۲۴۱	۱۲۵۸	۱۳۲۱	وحید دستگردی	حسن	۹۲
۲۴۲	۱۲۷۸	۱۳۵۹	همایی (سنا)	جلال الدین	۹۳
۲۴۴	۱۲۶۳	۱۳۲۳	یاسایی	عبدالله	۹۴
۲۴۵	۱۲۸۰	۱۳۳۶	یغمایی	حبیب	۹۵
۲۴۷	۱۲۹۸	۱۳۶۸	یمینی شریف	عباس	۹۶
۲۴۸	۱۲۵۳	۱۳۲۱	یوسف زاده (غمام همدانی)	سید محمد	۹۷
۲۵۰	۱۲۷۶	۱۳۳۸	یوشیج	نیما	۹۸

۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰:

صفحه	تولد	وفات		
۲۵۳	۱۳۰۶		ابتهاج	هوشنگ ۹۹
۲۵۵	۱۳۰۷	۱۳۶۹	اخوان ثالث	مهدی ۱۰۰
۲۵۹	۱۳۰۳	۱۳۹۵	ادیب برومند	عبدالعلی ۱۰۱
۲۶۱	۱۳۰۰	۱۳۸۶	اصفهان‌ی	ژاله ۱۰۲
۲۶۳	۱۳۰۸	۱۳۷۰	اوستا	مهرداد ۱۰۳
۲۶۵	۱۳۰۴	۱۳۵۲	ایرانی	هوشنگ ۱۰۴
۲۶۹	۱۳۱۰	۱۳۸۴	آتشی	منوچهر ۱۰۵
۲۷۳	۱۳۰۴	۱۳۹۳	باستانی پاریزی	محمدابراهیم ۱۰۶
۲۷۴	۱۳۰۶	۱۳۹۳	بهبهانی	سیمین ۱۰۷
۲۷۶	۱۳۰۸	۱۳۸۸	ترقی	بیژن ۱۰۸
۲۷۷	۱۳۰۶	۱۳۷۸	جلالی	بیژن ۱۰۹
۲۷۸	۱۳۱۰	۱۳۹۶	چناری (رها)	اسماعیل ۱۱۰
۲۷۹	۱۳۰۰	۱۳۸۲	خراسانی	عماد ۱۱۱
۲۸۱	۱۳۱۰		دستغیب	عبدالعلی ۱۱۲
۲۸۳	۱۳۰۳	۱۳۸۷	دولت آبادی	پروین ۱۱۳
۲۸۵	۱۳۰۴		دهقان	ایرج ۱۱۴
۲۸۶	۱۳۰۸	۱۳۷۹	رحمانی	نصرت ۱۱۵
۲۸۸	۱۳۰۵	۱۳۸۱	رحیمی	مصطفی ۱۱۶
۲۹۶	۱۳۰۹	۱۳۵۴	رهنما	فریدون ۱۱۷
۲۹۸	۱۳۰۵	۱۳۷۳	زهری	محمد ۱۱۸

۱۱۹	حمید	سبزواری (حسین آقا ممتحنی)	۱۳۹۵	۱۳۰۴	۳۰۰
۱۲۰	سهراب	سپهری	۱۳۵۹	۱۳۰۷	۳۰۳
۱۲۱	علی اکبر	سعیدی سیرجانی	۱۳۷۳	۱۳۱۰	۳۰۶
۱۲۲	مهدی	سهیلی	۱۳۶۶	۱۳۰۳	۳۰۹
۱۲۳	احمد	شاملو	۱۳۷۹	۱۳۰۴	۳۱۳
۱۲۴	اسماعیل	شاهرودی	۱۳۶۰	۱۳۰۴	۳۱۵
۱۲۵	مرتضی	شمس	۱۳۹۱	۱۳۰۷	۳۲۱
۱۲۶	جمال	شهران (جمال الدین خطیبی نوری)	۱۳۵۸	۱۳۰۰	۳۲۲
۱۲۷	منوچهر	شیبانی	۱۳۷۰	۱۳۰۳	۳۲۶
۱۲۸	ژازه	طباطبایی	۱۳۸۶	۱۳۰۵	۳۲۹
۱۲۹	غلامحسین	غریب گرکانی	۱۳۸۳	۱۳۰۲	۳۳۰
۱۳۰	محمد	قهرمان	۱۳۸۲	۱۳۰۸	۳۳۴
۱۳۱	مشفق	کاشانی (عباس کی منش)	۱۳۹۳	۱۳۰۴	۳۳۶
۱۳۲	سیاوش	کسرائی	۱۳۷۴	۱۳۰۵	۳۳۸
۱۳۳	مرتضی	کیوان	۱۳۳۳	۱۳۰۰	۳۳۹
۱۳۴	فتح الله	مجتبایی		۱۳۰۶	۳۴۰
۱۳۵	سیده زهرا	مزارعی	۱۳۸۷	۱۳۰۲	۳۴۱
۱۳۶	فریدون	مشیری	۱۳۷۹	۱۳۰۵	۳۴۳
۱۳۷	رحیم	معینی کرمانشاهی	۱۳۹۴	۱۳۰۱	۳۴۶
۱۳۸	یدالله	مفتون امینی		۱۳۰۵	۳۴۸
۱۳۹	نادر	نادرپور	۱۳۷۸	۱۳۰۸	۳۴۹

۱۴۰	علی	نظمی تبریزی (ادیب تبریزی)	۱۳۰۶	۳۵۲
۱۴۱	علی اشرف	نوبتی (پرتو کرمانشاهی)	۱۳۱۰	۳۵۳
۱۴۲	لعبت	والا	۱۳۰۹	۳۵۵
۱۴۳	حسن	هنرمندی	۱۳۸۱	۳۵۷
۱۴۴	حیدر	یغما	۱۳۶۶	۳۵۹

۱۳۱۱ تا ۱۳۲۰

		وفات	تولد	صفحه
۱۴۵	نادر	۱۳۷۸	۱۳۱۵	۳۶۱
۱۴۶	احمد رضا		۱۳۱۹	۳۶۳
۱۴۷	منصور		۱۳۱۶	۳۶۶
۱۴۸	هوشنگ	۱۳۵۸	۱۳۱۴	۳۶۹
۱۴۹	سرور اعظم	۱۳۷۱	۱۳۱۵	۳۷۱
۱۵۰	رضا		۱۳۱۴	۳۷۳
۱۵۱	منصور	۱۳۸۶	۱۳۱۹	۳۷۵
۱۵۲	نوذر	۱۳۸۵	۱۳۱۶	۳۷۶
۱۵۳	فرخ	۱۳۸۱	۱۳۱۲	۳۷۹
۱۵۴	هوشنگ		۱۳۱۹	۳۸۱
۱۵۵	سید علی	حسینی خامنه‌ای	۱۳۱۸	۳۸۳
۱۵۶	محمد	حقوقی	۱۳۸۸	۳۸۴
۱۵۷	احمد	حیدریگی	۱۳۸۶	۳۸۵

۱۵۸	محمدتقی	خاوری	۱۳۹۸	۱۳۱۸	۳۸۷
۱۵۹	عادل‌نژاد	خلعتبری		۱۳۱۲	۳۸۸
۱۶۰	محمد	خلیلی		۱۳۱۶	۳۹۰
۱۶۱	اسماعیل	خویی		۱۳۱۷	۳۹۳
۱۶۲	بهمن	رافعی		۱۳۱۵	۳۹۴
۱۶۳	یدالله	رویایی		۱۳۱۱	۳۹۶
۱۶۴	محمدعلی	سپانلو	۱۳۹۴	۱۳۱۹	۳۹۷
۱۶۵	سعید	سلطان‌پور	۱۳۶۰	۱۳۱۹	۴۰۰
۱۶۶	فرامرز	سلیمانی	۱۳۹۴	۱۳۱۹	۴۰۴
۱۶۷	بیژن	سمندر	۱۳۹۷	۱۳۲۰	۴۰۶
۱۶۸	محمدرضا	شفیعی کدکنی		۱۳۱۸	۴۰۸
۱۶۹	بهمن	صالحی	۱۳۹۸	۱۳۱۶	۴۰۹
۱۷۰	کامبیز	صدیقی کسمایی	۱۳۸۹	۱۳۲۰	۴۱۱
۱۷۱	طاهره	صفارزاده	۱۳۸۷	۱۳۱۵	۴۱۵
۱۷۲	محمدحسین	فرح‌بخشیان (ژولیده نیشابوری)		۱۳۲۰	۴۱۷
۱۷۳	فروغ	فرخزاد	۱۳۴۵	۱۳۱۳	۴۱۹
۱۷۴	حسن	کرمی	۱۳۸۲	۱۳۱۶	۴۳۲
۱۷۵	بیژن	کلکی	۱۳۷۷	۱۳۱۷	۴۳۶
۱۷۶	محمود	کیانوش	۱۳۹۹	۱۳۱۳	۴۳۸
۱۷۷	جواد	مجابی		۱۳۱۸	۴۴۰
۱۷۸	محمود	مشرف آزاد تهرانی (م.آزاد)	۱۳۸۴	۱۳۱۲	۴۴۱

۱۷۹	حمید	مصدق	۱۳۷۷	۱۳۱۸	۴۴۳
۱۸۰	مظاهر	مصفا	۱۳۹۸	۱۳۱۱	۴۴۴
۱۸۱	کیومرث	منشی زاده	۱۳۹۶	۱۳۱۷	۴۴۹
۱۸۲	سید علی	موسوی گرمارودی		۱۳۲۰	۴۵۲
۱۸۳	نعمت	میرزازاده (م.آزم)		۱۳۱۷	۴۵۳
۱۸۴	بیژن	نجدی	۱۳۷۶	۱۳۲۰	۴۵۵
۱۸۵	منوچهر	نیستانی	۱۳۶۰	۱۳۱۵	۴۵۷
۱۸۶	اصغر	واقدی		۱۳۱۹	۴۵۹

۱۳۲۱ تا ۱۳۳۰

وفات	تولد	صفحه			
۱۸۷	جعفر	ابراهیمی (شاهد)		۱۳۳۰	۴۶۲
۱۸۸	مسعود	احمدی		۱۳۲۲	۴۶۴
۱۸۹	بهرام	اردبیلی	۱۳۸۴	۱۳۲۱	۴۶۶
۱۹۰	هوشنگ	آزادی‌ور	۱۳۹۷	۱۳۲۱	۴۶۸
۱۹۱	مینا	اسدی		۱۳۲۲	۴۷۰
۱۹۲	پرویز	اسلام‌پور	۱۳۹۱	۱۳۲۲	۴۷۲
۱۹۳	محمد رضا	اصلانی		۱۳۲۲	۴۸۱
۱۹۴	بیژن	الهی	۱۳۸۹	۱۳۲۴	۴۸۳
۱۹۵	ابوالقاسم	ایرانی		۱۳۲۵	۴۸۴
۱۹۶	علی	باباچاهی		۱۳۲۱	۴۸۵
۱۹۷	شاپور	بنیاد	۱۳۷۸	۱۳۲۶	۴۸۷
۱۹۸	محمد علی	بهمنی		۱۳۲۱	۴۸۸

۴۸۹	۱۳۲۵	جنتی عطایی	ایرج	۱۹۹
۴۹۰	۱۳۲۹	چورکش	شاپور	۲۰۰
۴۹۱	۱۳۲۳	۱۳۹۵ حاج سیدجوادی	میرکسری	۲۰۱
۴۹۴	۱۳۲۶	خالصی	ایرج	۲۰۲
۴۹۷	۱۳۲۱	۱۳۷۸ خضرائی	اورنگ	۲۰۳
۴۹۸	۱۳۲۲	دستغیب	مینا	۲۰۴
۴۹۹	۱۳۲۶	دشتی	سید محمدعلی (باور)	۲۰۵
۵۰۱	۱۳۲۶	رجب‌زاده	کریم	۲۰۶
۵۰۲	۱۳۲۹	رحماندوست	مصطفی	۲۰۷
۵۰۴	۱۳۲۲	سرفراز	جلال	۲۰۸
۵۰۵	۱۳۲۹	سرفراز	اردلان	۲۰۹
۵۰۷	۱۳۳۰	۱۳۹۹ صفاری	عباس	۲۱۰
۵۰۹	۱۳۲۸	۱۳۹۹ صفاری دوست (واله)	حسین	۲۱۱
۵۱۱	۱۳۲۶	صف‌شکن	ایرج	۲۱۲
۵۱۲	۱۳۲۵	۱۳۸۵ صلاحی	عمران	۲۱۳
۵۱۳	۱۳۲۱	صهبا	هوشنگ	۲۱۴
۵۱۴	۱۳۲۸	ضیایی	ایرج	۲۱۵
۵۱۷	۱۳۲۹	طالعی	جواد	۲۱۶
۵۱۹	۱۳۳۰	عسگری (مانی)	میرزا آقا	۲۱۷
۵۲۴	۱۳۲۵	علی‌پور	هرمز	۲۱۸
۵۲۵	۱۳۲۵	۱۳۷۷ فومنی (میراحمد سید فخری‌نژاد)	شیون	۲۱۹

۲۲۰	علی	قلیچ خانی	۱۳۷۳	۱۳۲۱	۵۲۷
۲۲۱	شهیار	قنبری		۱۳۲۹	۵۳۰
۲۲۲	محمدباقر	کلامی اهری		۱۳۲۹	۵۳۱
۲۲۳	منصور	کوشان	۱۳۹۲	۱۳۲۷	۵۳۴
۲۲۴	خسرو	گلسرخی	۱۳۵۲	۱۳۲۲	۵۳۵
۲۲۵	شمس	لنگرودی		۱۳۲۹	۵۳۸
۲۲۶	محمدجواد	محبت		۱۳۲۲	۵۳۹
۲۲۷	محمد	مختاری	۱۳۷۷	۱۳۲۱	۵۴۱
۲۲۸	نصرالله	مردانی	۱۳۸۲	۱۳۲۶	۵۴۳
۲۲۹	سیروس	مشفق	۱۳۹۹	۱۳۲۲	۵۴۵
۲۳۰	محمود	معتقدی		۱۳۲۵	۵۴۹
۲۳۱	محمدعلی	معلم دامغانی		۱۳۳۰	۵۵۰
۲۳۲	حسین	منزوی	۱۳۸۳	۱۳۲۵	۵۶۸
۲۳۳	فیروزه	میزانی		۱۳۲۹	۵۶۹
۲۳۴	هوتن	نجات	۱۳۵۵	۱۳۲۹	۵۷۱
۲۳۵	مجید	نفیسی		۱۳۳۰	۵۷۳
۲۳۶	اسماعیل	نوری علاء		۱۳۲۱	۵۷۴
۲۳۷	ناهید	یوسفی		۱۳۲۸	۵۷۷

۱۳۳۱ تا ۱۳۴۰

وفات	تولد	صفحه		
۲۳۸	شیوا	ارسطویی	۱۳۴۰	۵۷۹
۲۳۹	اکبر	اکسیر	۱۳۳۲	۵۸۱

۵۸۲	۱۳۳۸	۱۳۸۶	امین پور	قیصر	۲۴۰
۵۸۴	۱۳۳۴		آریا پور	آریا	۲۴۱
۵۸۶	۱۳۳۸	۱۳۸۴	آقاسی	محمد رضا	۲۴۲
۵۹۹	۱۳۳۹		باقری	ساعد	۲۴۳
۶۰۰	۱۳۳۵		بندری	موسی	۲۴۴
۶۰۲	۱۳۳۳		بیگی حبیب آبادی	پرویز	۲۴۵
۶۰۴	۱۳۳۵	۱۳۸۳	پناهی	حسین	۲۴۶
۶۱۲	۱۳۴۰		پنجه ای	علیرضا	۲۴۷
۶۱۵	۱۳۳۹	۱۳۸۱	حاجی حسینی روغنی (آژنگ)	علی	۲۴۸
۶۱۷	۱۳۳۵	۱۳۸۳	حسینی	سید حسن	۲۴۹
۶۱۹	۱۳۳۶	۱۳۸۸	حسینی	علیرضا	۲۵۰
۶۲۴	۱۳۳۳		راکعی	فاطمه	۲۵۱
۶۲۵	۱۳۳۵		ساری	فرشته	۲۵۲
۶۲۷	۱۳۳۴		سلمانی	محمد	۲۵۳
۶۲۹	۱۳۳۷		شعبانی	اسدالله	۲۵۴
۶۳۰	۱۳۳۴		صالحی	سید علی	۲۵۵
۶۳۲	۱۳۳۷		عبادی	ایرج	۲۵۶
۶۳۴	۱۳۳۲		عزیز پور	بتول	۲۵۷
۶۳۶	۱۳۳۷		عزیزی کرمانشاهی	احمد	۲۵۸
۶۴۱	۱۳۳۲		فرح	مسعود	۲۵۹
۶۴۴	۱۳۳۹		فلاح	مهرداد	۲۶۰
۶۴۶	۱۳۳۴		قاسم نیا	شکوه	۲۶۱

۶۴۸	۱۳۳۹	محمودی	سهیل	۲۶۲
۶۵۰	۱۳۳۶	معروفی	عباس	۲۶۳
۶۵۱	۱۳۳۳	موسوی	حافظ	۲۶۴
۶۵۵	۱۳۳۱	۱۳۹۲	علیشاه	۲۶۵
۶۵۶	۱۳۳۸	میرشکاک	یوسفعلی	۲۶۶
۶۵۸	۱۳۴۰	ناجی	فیروز	۲۶۷
۶۶۳	۱۳۳۹	نجومی	افسانه	۲۶۸
۶۶۵	۱۳۳۳	۱۳۸۳	نظام‌شهدی	۲۶۹
۶۶۶	۱۳۳۸	۱۳۶۵	هراتی	۲۷۰

۱۳۴۱ تا ۱۳۵۰

صفحه	تولد	وفات		
۶۶۸	۱۳۴۸		ارژن	بیژن ۲۷۱
۶۶۹	۱۳۴۵		امیری اسفندقه	مرتضی ۲۷۲
۶۷۱	۱۳۴۹		آزرم	محمد ۲۷۳
۶۷۶	۱۳۴۷		آقاجانی	شمس ۲۷۴
۶۷۹	۱۳۴۸		بهرامیان	محمد حسین ۲۷۵
۶۸۲	۱۳۴۸		بهمنش	سینا ۲۷۶
۶۸۳	۱۳۴۷		بیابانکی	سعید ۲۷۷
۶۸۵	۱۳۴۵		پاشا	ابوالفضل ۲۷۸
۶۸۷	۱۳۴۵		تفتی	رویا ۲۷۹
۶۸۹	۱۳۴۳		جوادی	خلیل ۲۸۰
۶۹۰	۱۳۴۳		چایچی	رضا ۲۸۱

۶۹۱	۱۳۴۷	خواجهات	بهزاد	۲۸۲
۶۹۳	۱۳۴۸	دلبری	حسن	۲۸۳
۶۹۴	۱۳۴۱	۱۳۹۴	سهراب	۲۸۴
۶۹۵	۱۳۴۲	رسولی	رحیم	۲۸۵
۶۹۶	۱۳۴۸	۱۳۹۷	ابوالفضل	۲۸۶
۶۹۹	۱۳۴۷	زرین پور	بهزاد	۲۸۷
۷۰۶	۱۳۴۸	ساکي	بهمن	۲۸۸
۷۰۸	۱۳۴۹	سجادی	سید عباس	۲۸۹
۷۰۸	۱۳۴۱	سه‌دهی	فرامرز	۲۹۰
۷۱۳	۱۳۴۵	سیستانی (علیرضا پودینه)	پیام	۲۹۱
۷۱۴	۱۳۴۲	شعبان‌نژاد	افسانه	۲۹۲
۷۱۵	۱۳۴۴	شفیعی	سید ضیاءالدین	۲۹۳
۷۱۶	۱۳۴۵	شکارسری	حمیدرضا	۲۹۴
۷۱۸	۱۳۴۶	شوهانی	آفاق	۲۹۵
۷۱۹	۱۳۴۶	۱۳۸۸	شهرام	۲۹۶
۷۲۱	۱۳۴۸	۱۳۸۲	عباس	۲۹۷
۷۲۳	۱۳۴۸	عبدالرضایی	علی	۲۹۸
۷۲۵	۱۳۴۸	عرجونی	ناهید	۲۹۹
۷۲۷	۱۳۴۴	قاسم‌فر	مهرداد	۳۰۰
۷۲۹	۱۳۴۸	قاسمی‌فرد	زهره	۳۰۱
۷۳۰	۱۳۴۲	قزوه	علیرضا	۳۰۲
۷۳۲	۱۳۴۷	قنبری	علی	۳۰۳

۳۰۴	آزیتا	قہرمان	۱۳۴۱	۷۳۵
۳۰۵	رضا	کاظمی	۱۳۴۹	۷۳۷
۳۰۶	عبدالجبار	کاکایی	۱۳۴۲	۷۳۹
۳۰۷	سید علی	میرافضلی	۱۳۴۸	۷۴۰
۳۰۸	افشین	یداللہی	۱۳۹۵	۷۴۲
۳۰۹	رسول	یونان	۱۳۴۸	۷۴۳

۱۳۵۱ تا ۱۳۶۰

وفات	تولد	صفحہ		
۳۱۰	آرش	احترامی	۱۳۵۳	۷۴۵
۳۱۱	پگاہ	احمدی	۱۳۵۳	۷۴۷
۳۱۲	آسیہ	امینی	۱۳۵۲	۷۵۰
۳۱۳	ہوشیار	انصاری فر	۱۳۵۱	۷۵۱
۳۱۴	بکتاش	آبتین	۱۳۵۳	۷۵۴
۳۱۵	علیرضا	آذر	۱۳۵۸	۷۵۶
۳۱۶	آرش	آذریک	۱۳۵۸	۷۵۸
۳۱۷	حسن	آذری	۱۳۵۷	۷۶۰
۳۱۸	سعید	آرمات	۱۳۵۲	۷۶۱
۳۱۹	غلامرضا	بروسان	۱۳۹۰	۷۶۴
۳۲۰	علیرضا	بندری	۱۳۵۱	۷۶۵
۳۲۱	علی	بہمنی	۱۳۵۶	۷۶۷
۳۲۲	علیرضا	بہنام	۱۳۵۲	۷۶۹
۳۲۳	بنیامین	پور حسن	۱۳۵۸	۷۷۲

۷۷۵	۱۳۵۴	پور شیخعلی	محمدعلی	۳۲۴
۷۷۸	۱۳۵۵	جلال پور	حسین	۳۲۵
۷۸۰	۱۳۵۶	جمالی	رزا	۳۲۶
۷۸۳	۱۳۶۰	چمنکار	روجا	۳۲۷
۷۸۵	۱۳۶۰	چوقادی	زینب	۳۲۸
۷۸۷	۱۳۵۳	حاج رستم بگلو	محمد رضا	۳۲۹
۷۹۰	۱۳۵۷	خسروی	رامین	۳۳۰
۷۹۵	۱۳۶۰	خنیا	طاهره	۳۳۱
۷۹۸	۱۳۵۹	دانش پژوه	علیرضا	۳۳۲
۸۰۰	۱۳۶۰	رحیمی (زمستان)	مهدی	۳۳۳
۸۰۲	۱۳۵۷	رضازاده	سید محمدعلی	۳۳۴
۸۰۴	۱۳۶۰	زارع	رامتین	۳۳۵
۸۰۵	۱۳۵۳	زبردست	ایرج	۳۳۶
۸۰۶	۱۳۵۸	ساریجلو (سعید)	روح الله	۳۳۷
۸۰۸	۱۳۵۵	سجادی	صالح	۳۳۸
۸۱۰	۱۳۵۷	سعد الهی	هرمز	۳۳۹
۸۱۳	۱۳۵۷	سلماسی	سارا	۳۴۰
۸۱۵	۱۳۵۴	شالبافان	رضا	۳۴۱
۸۱۸	۱۳۵۳	شبه زاده	طیبه	۳۴۲
۸۲۱	۱۳۵۸	شنطیا	رضا	۳۴۳
۸۲۴	۱۳۵۴	صادقی	مجتبی	۳۴۴
۸۲۶	۱۳۵۶	صادقی زرینی	عباس	۳۴۵
۸۲۸	۱۳۵۱	صادقی پناه	حسن	۳۴۶

۸۲۹	۱۳۵۸	صباغ‌نو	امید	۳۴۷
۸۳۰	۱۳۵۳	صفریگی	جلیل	۳۴۸
۸۳۱	۱۳۵۳	صفری	پژک	۳۴۹
۸۳۳	۱۳۵۶	طریقی	غلامرضا	۳۵۰
۸۳۴	۱۳۵۹	عبدالملکیان	گروس	۳۵۱
۸۳۸	۱۳۵۸	فرجی	مهدی	۳۵۲
۸۴۰	۱۳۶۰	قائدی	محمد	۳۵۳
۸۴۳	۱۳۶۰	قریشی شهری	هدی	۳۵۴
۸۴۵	۱۳۵۳	کاشانی	محسن	۳۵۵
۸۴۷	۱۳۵۵	کرم‌پور	کوروش	۳۵۶
۸۵۶	۱۳۵۹	کریمی کلایه	علی	۳۵۷
۸۵۹	۱۳۵۷	محمدزاده	حبیب	۳۵۸
۸۶۱	۱۳۵۳	محمدی	جاوید	۳۵۹
۸۶۲	۱۳۵۴	محمدی اردهالی	سارا	۳۶۰
۸۶۴	۱۳۶۰	معمدی	زهرا	۳۶۱
۸۶۷	۱۳۶۰	معدنی‌پور	آرش	۳۶۲
۸۷۰	۱۳۵۵	موسوی	سید مهدی	۳۶۳
۸۷۳	۱۳۵۴	موسوی	گراناز	۳۶۴
۸۷۵	۱۳۵۶	میرزایی	شهرام	۳۶۵
۸۷۸	۱۳۵۵	میرزایی	محمدسعید	۳۶۶
۸۷۹	۱۳۵۶	نجفی	وحید	۳۶۷
۸۸۱	۱۳۵۸	نجفی	محمدحسن	۳۶۸
۸۸۲	۱۳۵۳	۱۳۸۶ نسیمی	علیرضا	۳۶۹

۳۷۰	آرش	نصرت‌اللهی	۱۳۵۷	۸۸۴
۳۷۱	فاضل	نظری	۱۳۵۸	۸۸۵
۳۷۲	احسان	هاشمی	۱۳۵۸	۸۸۶
۳۷۳	مریم	هوله	۱۳۵۷	۸۸۸
۳۷۴	علی‌اکبر	یاغی‌تبار	۱۳۵۸	۸۹۰

۱۳۶۱ الی آخر

صفحه	تولد	وفات		
۳۷۵	فاطمه	اختصاری	۱۳۶۵	۸۹۳
۳۷۶	احسان	افشاری	۱۳۶۵	۸۹۵
۳۷۷	لیلا	اکرمی	۱۳۶۱	۸۹۶
۳۷۸	آرش	اله‌وردی	۱۳۶۲	۸۹۹
۳۷۹	حمیدرضا	امیرخانی	۱۳۶۴	۹۰۵
۳۸۰	بیتا	امیری	۱۳۶۱	۹۰۷
۳۸۱	پریا	تفنگساز	۱۳۶۵	۹۰۹
۳۸۲	فردین	توسلیان	۱۳۶۵	۹۱۱
۳۸۳	حمید	چشم‌آور	۱۳۶۸	۹۱۴
۳۸۴	طیبه	حسین‌زاده	۱۳۶۳	۹۱۵
۳۸۵	سید احمد	حسینی	۱۳۶۴	۹۱۶
۳۸۶	فهیمه	حسینی علی‌آباد	۱۳۶۷	۹۱۸
۳۸۷	محمد	حسینی مقدم	۱۳۶۴	۹۲۰
۳۸۸	سعید	حیدری ساوجی	۱۳۶۴	۹۲۲
۳۸۹	پویا	خازنی اسکویی	۱۳۷۳	۹۲۴

۳۹۰	میثم	ریاحی	۱۳۶۳	۹۲۶
۳۹۱	نجمه	زارع	۱۳۸۴ ۱۳۶۱	۹۲۷
۳۹۲	مونا	زنده‌دل	۱۳۶۳	۹۲۸
۳۹۳	علی	سطوتی قلعه	دهه ۶۰	۹۳۱
۳۹۴	امیر	سنجری	۱۳۶۳	۹۳۳
۳۹۵	محمدرضا	شالبافان	۱۳۶۳	۹۳۵
۳۹۶	سارا	شاملو	۱۳۶۴	۹۳۷
۳۹۷	رضا	طیب‌زاده	۱۳۶۹	۹۳۹
۳۹۸	محسن	عاصی	۱۳۶۵	۹۴۵
۳۹۹	سروش	علی‌نژاد	۱۳۷۵	۹۴۷
۴۰۰	اندیشه	فولادوند	۱۳۶۱	۹۵۲
۴۰۱	یاسر	قنبرلو	۱۳۷۰	۹۵۳
۴۰۲	طاهره	کوپالی	۱۳۶۵	۹۵۶
۴۰۳	اشرف	گیلانی	۱۳۶۱	۹۵۸
۴۰۴	آنا	لمسو (منصوره)	۱۳۶۳	۹۶۰
۴۰۵	هستی	محمودوند	۱۳۶۷	۹۶۳
۴۰۶	نبراس	میررکنی (پوریا)	۱۳۶۱	۹۶۶
۴۰۷	الهام	میزبان	۱۳۶۲	۹۶۸
۴۰۸	امیررضا	وکیلی	۱۳۷۳	۹۷۰
۴۰۹	سایبر	هاکا	۱۳۶۵	۹۷۳

نامعلوم:

صفحه	تولد	وفات		
۴۷۹	نامعلوم	نامعلوم	احسانی	۴۱۰ عبدالحسین
۶۷۹	نامعلوم	نامعلوم	بارئی	۴۱۱ طاهره
۷۷۹	نامعلوم	نامعلوم	رکنی جلیلی	۴۱۲
۹۷۹	نامعلوم	نامعلوم	کار	۴۱۳ فریدون
۹۸۱	نامعلوم		میرسلیم	۴۱۴ اعظم السادات
۹۸۲	نامعلوم	۱۳۸۹	هنرور شجاعی	۴۱۵ تقی

فهرست افغانستان

قبل از ۱۳۰۰

صفحه	تولد	وفات		
۹۸۵	۱۲۵۵	۱۳۴۲	بدخشی	۴۱۶ مخفی
۹۸۷	۱۲۹۷	۱۳۷۴	پژواک	۴۱۷ عبدالرحمن
۹۸۹	۱۲۸۶	۱۳۶۶	خلیلی	۴۱۸ خلیل الله
۹۹۰	۱۲۷۳	۱۳۶۱	داوی (پریان)	۴۱۹ عبدالهادی
۹۹۱	۱۲۷۱	۱۳۵۸	عشقری	۴۲۰ غلام نبی
۹۹۲	۱۲۹۲	۱۳۴۰	قایل زاده	۴۲۱ باقی
۹۹۴	۱۲۸۰	۱۳۶۳	نوید	۴۲۲ غلام احمد
۹۹۵	۱۲۸۵	۱۳۴۵	هروی (بی بی صفورا)	۴۲۳ محبوبه

۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰

صفحه	تولد	وفات		
۹۹۶	۱۳۱۰	۱۳۹۵	شفیعی (بارق)	محمد حسن ۴۲۴
۹۹۸	۱۳۰۷		فدایی هروی	براتعلی ۴۲۵
۱۰۰۰	۱۳۰۱	۱۳۸۶	قاری زاده	ضیاء ۴۲۶

۱۳۱۱ تا ۱۳۲۰

صفحه	تولد	وفات		
۱۰۰۱	۱۳۱۹		تمنا	عبدالکریم ۴۲۷
۱۰۰۳	۱۳۱۸	۱۳۹۹	حیدری وجودی	مولانا ۴۲۸
۱۰۰۴	۱۳۱۳	۱۳۹۹	شفیعی هروی	عبدالله ۴۲۹

۱۳۲۱ تا ۱۳۳۰

صفحه	تولد	وفات		
۱۰۰۶	۱۳۲۱		باختری	واصف ۴۳۰
۱۰۰۷	۱۳۳۰		تابش	سعادت ملوک ۴۳۱
۱۰۰۹	۱۳۲۷	۱۳۵۷	لهیب	حیدر ۴۳۲
۱۰۱۱	۱۳۲۵		ناظمی	لطیف ۴۳۳

۱۳۳۱ تا ۱۳۴۰

صفحه	تولد	وفات		
۱۰۱۳	۱۳۴۰		آرزو	عبدالغفور ۴۳۴
۱۰۱۵	۱۳۳۱		پرتو نادری	نصرالله ۴۳۵
۱۰۲۲	۱۳۳۵	۱۳۷۳	عاصی	قهار ۴۳۶

۴۳۷	سید فضل الله	قدسی	۱۳۴۰	۱۰۲۴
-----	--------------	------	------	------

۱۳۴۱ تا ۱۳۵۰

صفحه	تولد	وفات		
۴۳۸	عفیف	باختری	۱۳۹۶	۱۳۴۱
۴۳۹	قنبر علی	تابش	۱۳۴۹	۱۰۲۶
۴۴۰	هارون	راعون	۱۳۵۰	۱۰۲۸
۴۴۱	محمد کاظم	کاظمی	۱۳۴۶	۱۰۲۹
۴۴۲	سید ابوطالب	مظفری	۱۳۴۴	۱۰۳۳

۱۳۵۱ تا ۱۳۶۰

صفحه	تولد	وفات		
۴۴۳	محبوبه	ابراهیمی	۱۳۵۴	۱۰۳۷
۴۴۴	نادیا	انجمن	۱۳۸۴	۱۳۵۹
۴۴۵	عارف	جعفری	۱۳۵۳	۱۰۴۲
۴۴۶	خالده	فروغ	۱۳۵۱	۱۰۴۴
۴۴۷	سید ضیاء	قاسمی	۱۳۵۴	۱۰۴۶
۴۴۸	سید رضا	محمدی	۱۳۵۸	۱۰۴۸

۱۳۶۱ الی آخر

صفحه	تولد	وفات		
۴۴۹	روح الامین	امینی	۱۳۶۱	۱۰۵۰
۴۵۰	مهدی	دریاب	نامعلوم	۱۰۵۱
۴۵۱	سهراب	سیرت	۱۳۶۹	۱۰۵۴

۴۵۲	الیاس	علوی	دهه ۶۰	۱۰۵۵
۴۵۳	رامین	مظهر	۱۳۷۴	۱۰۵۸
۴۵۴	مجیب الرحمن	مهرداد	۱۳۶۴	۱۰۶۱

فهرست تاجیکستان

قبل از ۱۳۰۰

صفحه	تولد	وفات		
۴۵۵	میرزا	تورسون زاده	۱۳۵۶	۱۲۹۰
۴۵۶	عبدالسلام	دهاتی	۱۳۴۰	۱۲۸۹
۴۵۷	باقی	رحیم زاده	۱۳۶۰	۱۲۸۹
۴۵۸	محمدجان	رحیمی	۱۳۴۶	۱۲۷۹
۴۵۹	پیرو	سلیمانی	۱۳۱۲	۱۲۷۸
۴۶۰	صدرالدین	عینی	۱۳۳۳	۱۲۵۷
۴۶۱	میرسعید	میرشکر		۱۲۹۱
۴۶۲	حبیب	یوسفی	۱۳۲۴	۱۲۹۵

۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰

صفحه	تولد	وفات		
۴۶۳	امین جان	شکوهی	۱۳۵۸	۱۳۰۲
۴۶۴	عاشور	صفر	۱۳۷۵	۱۳۰۹
۴۶۵	غفار	میرزا		۱۳۰۸

۱۳۱۱ تا ۱۳۲۰

صفحه	تولد	وفات			
۱۰۸۲	۱۳۱۱	۱۳۸۳	رجب	عید	۴۶۶
۱۰۸۵	۱۳۲۰	۱۳۷۹	شیرعلی	لایق	۴۶۷
۱۰۸۶	۱۳۱۴	۱۳۶۶	شیرعلی	مستان	۴۶۸
۱۰۸۹	۱۳۱۷	۱۳۹۷	صابر	بازار	۴۶۹
۱۰۹۱	۱۳۱۱		قناعت	مومن	۴۷۰
۱۰۹۲	۱۳۱۱		کرام	قطبی	۴۷۱

۱۳۲۱ تا ۱۳۳۰

صفحه	تولد	وفات			
۱۰۹۴	۱۳۲۵		حلیم شاه	سلیم شاه	۴۷۲
۱۰۹۹	۱۳۲۶		صفی آوا	گلرخسار	۴۷۳
۱۱۰۰	۱۳۲۷		عبدالله	ضیاء	۴۷۴
۱۱۰۲	۱۳۲۲		غایب	حق نظر	۴۷۵
۱۱۰۴	۱۳۲۴		فیض الله	حبیب الله	۴۷۶
۱۱۰۶	۱۳۲۴		کلدی	گل نظر	۴۷۷
۱۱۰۸	۱۳۲۳		مأمور	سید علی	۴۷۸
۱۱۱۰	۱۳۲۴		مرادی	علی محمد	۴۷۹
۱۱۱۱	۱۳۲۵		نجات	دارا	۴۸۰
۱۱۱۴	۱۳۳۰		نذری	رحمت	۴۸۱
۱۱۱۶	۱۳۲۹		نصرالله	کمال	۴۸۲

۱۳۳۱ تا ۱۳۴۰

صفحه	تولد	وفات			
۴۸۳	سلیم	ختلانی	۱۳۳۹	۱۱۱۷	
۴۸۴	اسکندر	ختلانی (عیدی زاده)	۱۳۷۹	۱۳۳۳	۱۱۱۹
۴۸۵	محمد علی	عجمی		۱۳۳۳	۱۱۲۰
۴۸۶	زلفیه	عطایی		۱۳۳۲	۱۱۲۱
۴۸۷	محمد	غایب		۱۳۳۳	۱۱۲۴
۴۸۸	رستم	وهاب نیا		۱۳۳۹	۱۱۲۵

۱۳۴۱ تا ۱۳۵۰

صفحه	تولد	وفات			
۴۸۹	محمد علی	جلیل اف (سیاوش)		۱۳۴۲	۱۱۲۶
۴۹۰	فرزانه	خجندی		۱۳۴۳	۱۱۲۷

۱۳۶۱ الی آخر

صفحه	تولد	وفات			
۴۹۱	نظام	قاسم		۱۳۶۴	۱۱۲۸

نامعلوم

صفحه	تولد	وفات			
۴۹۲	سلطان	شاهزاده			۱۱۳۲
۴۹۳	نور محمد	نیازی			۱۱۳۵

فهرست پاکستان - قبل از ۱۳۰۰

صفحه	تولد	وفات		
۱۱۳۷	۱۲۸۹	۱۳۶۳	فیض	فیض احمد ۴۹۴
۱۱۳۸	۱۲۵۶	۱۳۱۷	لاهوری	اقبال ۴۹۵

فهرست پاکستان - ۱۳۲۱ الی آخر

صفحه	تولد	وفات		
۱۱۳۹	۱۳۲۸	۱۳۸۷	نصیر	پیر نصیرالدین ۴۹۶

فهرست ارمنستان

صفحه	تولد	وفات		
۱۱۴۰	۱۳۳۹		آرمن	واهه ۴۹۷
۱۱۴۲	۱۳۳۱		حق وردیان	ادوارد ۴۹۸

فهرست ازبکستان

صفحه	تولد	وفات		
۱۱۴۳	۱۳۲۴		رجبوا	سلامت ۴۹۹
۱۱۴۵	۱۳۱۳		گلزاده بخارایی	اسد ۵۰۰

مقدمه

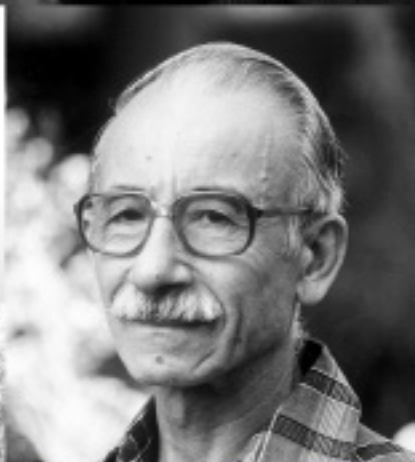
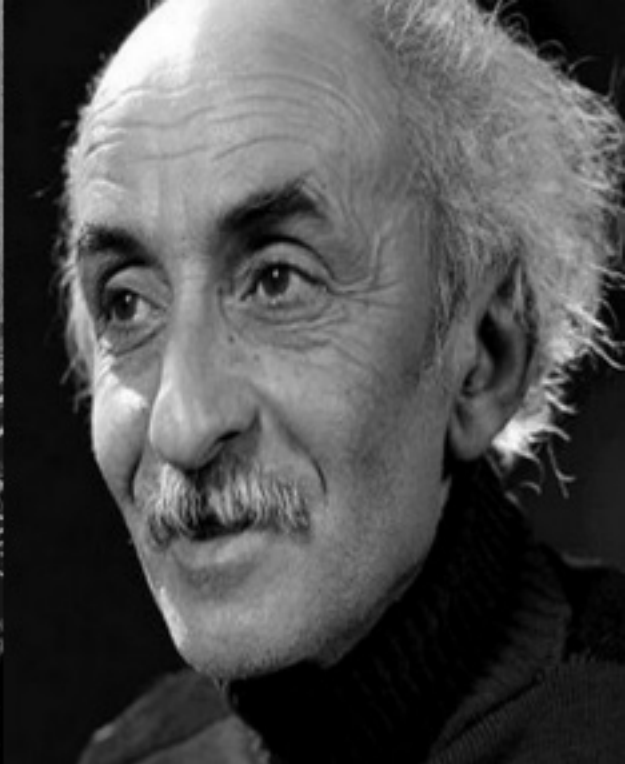
آغاز قرن چهاردهم در کشورهای فارسی‌زبان، سرآغاز تحولات مهمی بود. انقلاب مشروطه و سپس برآمدن رضاشاه در ایران، روی کارآمدن امان‌الله خان در افغانستان، و ادغام تاجیکستان در اتحاد جماهیر شوروی، رخدادهایی بودند که مجموعاً باعث شکل‌گیری گونه‌ای از مدرنیزاسیون در هر سه کشور شدند. ورود افکار جدید در کنار تحولات گسترده‌ی سیاسی و اجتماعی در این کشورها، تأثیرات مهمی بر ادبیات آن‌ها نیز گذاشت. به‌طوری‌که این سده را می‌توان دوران نوعی نوزایی، در ادبیات فارسی دانست. در ادامه‌ی این سده نیز تحولات مهمی در این کشورها رخ داد؛ جنگ در افغانستان، انقلاب در ایران و استقلال در تاجیکستان، هر کدام تحول مهمی در این جوامع محسوب می‌شوند؛ تحولی که تأثیر گسترده‌ای در ادبیات آن‌ها داشته است. در دهه‌های پایانی قرن نیز با انقلاب اطلاعات و گسترش شبکه‌های اجتماعی، شاهد سومین تحول مهم در خلق آثار ادبی خصوصاً از نظر تعداد آثار خلق شده و ارتباط نزدیک‌تر میان هنرمندان و مخاطبان‌شان بوده‌ایم.

آنتالوژی در نگارشی دیگر به معنای شناخت هستی یک پدیده است و از این رو آنتالوژی شعر، وجهی دوگانه‌ی تاریخی و ادبی دارد. به همین جهت این کتاب، نه فهرستی از بهترین شاعران این دوران، که بازنمایی تمام‌عیاری از هستی شعر این سده، و تحولات آن است. فراز و فرودها، سبک‌ها، و محتواهای گوناگون، در این کتاب نماینده‌ی خود را دارند. مهم‌تر آنکه کوشیده‌ایم روندها، نقاط اشتراک و تفاوت‌های سبک‌های گوناگون، خصوصاً روندهای ادبی در گذر زمان و در ۹ فصل مختلف کتاب مشخص شوند. پژوهشگران می‌توانند علاوه بر آشنایی با شاعران، شعرها و سبک‌ها و محتواهای این سده، روند تحولات ادبی این دوران

را نیز مورد بررسی قرار دهند.

در انتخاب شعرها و شاعران تلاش شده از هر سبک و محتوا در حدود جریان سازی، تاثیر ادبی و گستره‌ی آثار موجود در آن سبک و محتوا، در کتاب نمایندگانی وجود داشته باشند. البته به شاعران متولد پیش از ۱۳۰۰ و شاعران فارسی‌زبان غیر ایرانی، وزن بیشتری در کتاب داده شده، زیرا آثاری از این دست، فرصت کمتری برای دیده شدن داشته‌اند و یافتن بسیاری از آن‌ها نیازمند جستجوی طولانی در کتابخانه‌ها بوده است. از این رو ما کوشیده‌ایم با کار پژوهشی جدی روی این دست آثار در معرض فراموشی، و با دادن وزن بیشتر به آن‌ها، بار دیگر این گونه آثار را در معرض توجه قرار دهیم.

در انتخاب شعرها از یاری جمعی از شاعران، کارشناسان ادبیات، و متخصصین تاریخ معاصر بهره گرفته‌ایم. تلاش کرده‌ایم شعرهایی انتخاب شود که به بهترین شکل نماینده‌ی آثار آن فرد باشد و شاعرانی انتخاب شوند که نماینده‌ی کامل‌تری از سبکی که در آن می‌نویسند باشند.



فصل نخست

متولدین پیش از ۱۳۰۰

۱. میرزا محمدحسین ادیب آزاد (۱۲۶۰ (حدودی))

در ره عشق تو ای شوخ زدم گامی چند
دیدم افتاده به هر گوشه‌ی آن دامی چند

یاد از حور و بهشت و می و کوثر نکند
هر که از باده‌ی عشق تو زند جامی چند

بهر دیدار رخت ای صنم حورنژاد
معتکف بر سر کویت بُدم ایّامی چند

با بدان یار مشو، نام نکو زشت مکن
تا که بدنام نگردی بر بدنامی چند

نه همین من به جهان از تو نجستم کامی
سرِ کوی تو بود مسکن ناکامی چند

به سر زلف پریشان تو با باد صبا
از دل غمزده دادم به تو پیغامی چند

سال‌ها داشتم امید که از روی عتاب
بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند

پخته در گفتن اشعار نگرديده «اديب»
گاه از عشق تو گويد غزل خامي چند

(۱۳۱۲ - ۱۲۶۰)

۲. علی محمد ادیب بیضایی آرانی

امشب آن باده‌ی گلرنگ به پیمانه‌ی ماست
ماه کاشانی ما زینت کاشانه‌ی ماست

یار در خانه‌ی ما، شیخ در اوصاف بهشت
غافل از آنکه بهشت است که در خانه‌ی ماست

گهر عشق که آن را ابدیت صدف است
طرفه گنجی است که اندر دل ویرانه‌ی ماست

دل به دیوانگی و طفل صفت زاهد شهر
سنگ تکفیر به کف، در پی دیوانه‌ی ماست

حالی آن زمزمه کافتاده در افواه عوام
قصه‌ی حُسن جمال تو و افسانه‌ی ماست

گفتم ای شمع، به خرگاه تو «بیضایی» کیست؟
زیر لب خنده‌زنان گفت که پروانه‌ی ماست

۳. محمدامین ادیب طوسی (۱۳۶۱ - ۱۳۲۸)

آن سالخورده مردک دهقان که وقت کشت
رنجور بود و طاقت رفتن به در نداشت

مجبور شد که جانب صحرا رود به کار
در فصل دی اگرچه لباسی به بر نداشت

می خواست قوتِ سال فراهم کند از آنک
جز راحت عیال خیالی به سر نداشت

با آنکه دیرگاه بُد، آن پیر ناتوان
از بیم جان ز کوشش خود دست برداشت

بسیار جهد کرد و زمین شخم زد به بیل
کز بهر کار چون دگران گاو نر نداشت

بذرش نبود تا بفشانند به خانه در
آن هفت حقّه گندم پارینه، گر نداشت

ناچار گشت و قوت زن و طفلکان خویش
بر خاک ریخت زانکه جز آن ماحضر نداشت

هنگام شب به کلبه روان شد ز کشتمان
آن کلبه‌ای که رو به نسر بود و در نداشت

وز هر اثاثه، کهنه گلیمی و کاسه‌ای
کان هم اگر نبود ز ارث پدر، نداشت

می‌خورد خون دل که خود آن شب برای شام
در سفره نان نبودش و در کیسه زر نداشت

وز هر که وام خواست ندادش به حکم آنک
سودای آن فقیر کسی در نظر نداشت

ناچار شد که شب به صبوری سحر کند
شامی که جز به محنت و حرمان سحر نداشت

آن کودک گرسنه طلب کرد نان از او
وز آه و ناله تا دل شب دست برنداشت

بیچاره داد وعده‌ی خرمن به طفل و خُفت
درحالتی که جز دل خون، چشم تر نداشت

امیدوار بود که در موسم درو
حاصل برد ولیک ز قسمت خبر نداشت

خوابید با ملالت و از رنج زندگی
آشفته شد چنان که سر از خواب برنداشت

برد آرزوی خرمن خود را به گور خویش
کز بهر زندگانی او این ثمر نداشت

دهقان چو شد به خاک، زِ ده رانده شد زنش
و آن طفل ناز پرور او، چون پدر نداشت

وان مرده ریگ او به خداوندِ ده رسید
دهقان نگر که وارث از این خوب تر نداشت!

۴. فخر عظمی ارغون (۱۳۴۵ - ۱۲۷۷)

جمال زن نه همین زلف پُرشکن باشد
نه عارض چو گل و غنچه‌ی دهن باشد
نه ژوپ اطلس و نه جامه‌ی کِرپ ژرژت
نه کفش برقی و نه چین پیرهن باشد
جمال زن به حقیقت کمال عفت اوست
چنین زنی همه جا شمع انجمن باشد
صبا ز قول من این نکته را بپرس از مرد:
چرا ضعیفه در این مُلک، نام من باشد؟
اگر ضعیفه منم از چه رو به عهده‌ی من
وظیفه، پرورش مرد پیل تن باشد؟
بکوش ای زن و بر تن ز علم جامه بپوش
خوش آن زمان که چنین جامه‌ات به تن باشد
به چشم «فخری»، دانش زبس که شیرین است
همیشه در طلبش همچو کوهکن باشد

۵. میرزا رضا دانش تبریزی (۱۳۱۴ - ۱۲۳۳)

صبا اگر گذری محضر نکیتا را
 به حضرتش تو بده شرح، حالت ما را
 که ای نگار مسیحادم! ای که لعل لب
 رواج داده ز نو معجز مسیحا را

به چشم من همه شد روز و روزگار سیاه
 از آن زمان که نهفتی تو روی زیبا را

چو تو کناره نرفتی، کناره گیر شدم
 ز خلق و ترک بگفتم تمام دنیا را

ز دیده گشته روان سیل ها و می ترسم
 به اشک غرق کنم کوه و دشت و صحرا را

به عشق روی تو امروز در جهان گشتم
 هدف به تیر ملامت ز هر طرف یارا

کنون حکایت عشق من است عالم گیر
 مجوی قصه ی مجنون و ذکر لیلا را

حدیث و امق و عذرا ز یاد رفت کنون
حدیث نیست مگر «دانش» و نکیتا را

۶. پروین اعتصامی (۱۳۲۰ - ۱۲۸۵)

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست! این پیراهن است، افسار نیست

گفت مستی! زان سبب افتان و خیزان می روی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت می باید تو را تا خانه‌ی قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم!
گفت والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست؟

گفت تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوشیده‌ست، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر درافتاد کلاه؟

گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست!

گفت می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی

گفت ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم، مست را

گفت هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۷. محمد اعتمادمقدم (مهمد مغدم) (۱۳۷۵ - ۱۲۸۷)

من مرغ شباويزم
روز پنهانم و از روشنی اش پرهيزم
آشیانم کس ندیده هرگز
تاریک چو شد بیرون پرم و خوانم

در باغ های تنها
در درّه های پُربیم
بر شاخ درخت های تک رو
افراز درختان بلند پُر برگ
می پرم و می خوانم

شبانگاه	که پرندگان و جانداران	خوابند
آن گاه	که تاریک است	بیرون پرم و خوانم
تا هر کس	بال و پرم	نتواند دیدن
تا هر کس	نوایم	نتواند شنویدن

آن دم خوانم
که مرغان همگی خاموشند
تا نوایم نشود آمیخته با نوای دگران!
تا خود نوای خود به آسانی شنوم

نوایم از بهر خفتگان نیست
بهر دل بی درد دیگر پرندگان نیست
بهر آسمان و ماه و ستارگان است
بهر کوه و دشت و درختان است

نوای من
بهر و زانِ نیم شب می باشد
شاید که وز آن نیم شب
بهره‌ای ز آن بردارد و
بر گوش شب زنده داران برساند

در تنهایی شب نالم
تا راز خود از کسان نهان دارم
تا درد نهفته‌ی خود را از خون گلوی خود دارویی سازم
با کس بگویم و از کس دارویی نخواهم

داروی خونینم دردم کند آرام
لیکن چه کنم؟ بهر شبی پیش نباشد
با غم و دردی نو
بیرون پریم و خوانم

۸. محمدعلی افراشته (۱۳۳۸ - ۱۲۷۸)

«وکیل و وزیر»

گرچه دارم مشغله بسیار آقای وزیر
حجره‌ام تنهاست در بازار، آقای وزیر

از طلوع صبح تا شب هی بگیر و هی بده
سفته‌ها، چک‌های مدّت‌دار، آقای وزیر!

چانه تا آنجا که کف آرد دهان باید زدن
روی سه شاهی و صد دینار، آقای وزیر

کار یک کَنّاس سیصدبار از ما بهتر است
از تجارت نیست بدتر کار، آقای وزیر

سکته آدم می‌کند وقتی که دفتردار گفت
سررسیدِ چکِ فلان‌مقدار، آقای وزیر

پیشرفت جنگ‌ها بازار را کرده خراب
جنس‌ها مانده‌ست در انبار، آقای وزیر

این و کالت هم شده یک قوز روی قوز ما
از برای من، علی‌الاجبار، آقای وزیر

بندر مرحوم «شاه‌عبّاس» جنت جایگاه
مردمش از فعله و تجّار، آقای وزیر

با تمنا با تضرّع، با خشوع و با خضوع
گردنم انداختند این کار، آقای وزیر

هرچه گفتم من نمی‌خواهم و کالت، کس نکرد ↓
گوش بر این خواهش و اصرار، آقای وزیر

عاقبت شسته، اتو کرده، برون آمد سرم
از توی صندوقِ لا‌کردار، آقای وزیر

حال، افتاده‌ست تکلیف مهم بر گردنم
روی کولم مانده کوله‌بار، آقای وزیر

چیست نفع این و کالت جز غم و جز دردسر؟
جز زیان و زحمتِ بسیار، آقای وزیر؟

الغرض با این همه کار اینکه زحمت داده‌ام
روی اخلاص است با سرکار، آقای وزیر

بندرعبّاس نخ دارد شدیداً احتیاج
مصرف پیراهن و شلوار، آقای وزیر

ای خدا مرگم دهد! ملت برهنه مانده‌اند!
بی کس و بی یار و بی غمخوار، آقای وزیر

زود با طیاره هم شد می فرستم جنس را
روی این نامه، پاراف بگذار آقای وزیر

رمز کد، مستر ضیاء و اسم شب ارباب ما
بقچه‌ها و تاجه را بشمار، آقای وزیر

بنده بیمار نخم، سرکار هم دکتر نخی
رحمتی بر حال این بیمار، آقای وزیر



دزدهای نخ ندارد نخ شگون و میمنت!
می شود روزی طناب دار، آقای وزیر!

۹. محمد هاشم میرزا شیخ‌الرئیس (افسر) (۱۳۱۹ - ۱۲۵۲)

این کاخ که می‌باشد، گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند، خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمی‌گردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواند بود، مهر از تو و ماه از من

گر هیچ نبازی باز، چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج؟ فرزین ز تو، شاه از من

کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این ناله و افغان چیست؟ گل از تو، گیاه از من

با خویش درافتادیم تا مُلک ز کف دادیم
از جنگ کسان شادیم، داد از تو و آه از من

نه تاج کیانی ماند، نه افسر ساسانی
«افسر» ز چه نالانی؟ تاج از تو، کلاه از من

۱۰. محمود افشاریزی (۱۳۶۲ - ۱۲۷۲)

مراسـت قبله‌ام ایران و هر کجا گذرم
به کعبه‌ی وطن خویشـتن بود نظرم

به‌سوی ایران هر جا روم نماز کنم
که نیست جز وطن خویش قبله‌ی دگرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

وجود حاضر و غایب منم که در بومت
دلم مقیم بود، گرچه دائم‌السفرم

«به‌رغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم»

غباری از غم تو بر دلم نشسته که من
علاج آن نتوانم کنم به چشم ترم

ستارگان را بینم نه خیمه‌شب‌بازی
چو شب به خیمه آن آسمان فرانگرم

به لعبتان فلک ناظرم، ولی صد شکر
که سعد و نحس از آنان نمی کند اثرم

به هر نظر بت ما جلوه می کند، لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

تو جلوه بینی و مشاطه را نمی بینی
تو صحنه بینی و من پشت پرده را نگرم

(۱۲۸۹ - ۱۳۶۳)

۱۱. سید کریم امیری فیروز کوهی

از آن چو شمع سحر، در زوالِ خویشتم
که هم و بالِ کسان، هم و بالِ خویشتم

ز دست غیر چه جای شکایت است مرا
که همچو سایه‌ی خود، پایمالِ خویشتم

ز سال و ماه عزیزان خبر چه می‌پرسی
مرا که بی‌خبر از ماه و سال خویشتم

چنان گداخت خیالم که غیرِ اشکی چند
نماند فرق دگر با خیالِ خویشتم

بدین فسر دگی آغوش گرم گل چه کنم؟
برون مباد سر از زیرِ بالِ خویشتم

کمال نقص من این بس، که همچو آتشِ تیز
همیشه در پی نقص کمالِ خویشتم

«امیر»، سوختم از بهر دیگران و نسوخت
چو شمع سوخته جان دل به جانِ خویشتم

۱۲. ایرج میرزا (۱۳۰۴ - ۱۲۵۲ یا ۱۲۵۳)

«حیله»

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته بر ماحضر از من

همراه یکی شان پسری بود که گفتی
چشمانش طلب می کند ارث پدر از من

از در نرسیده، به همان نظره‌ی اول
دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من

گفتم که خدایا! ز من این قوم چه خواهند؟
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من؟

ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
دارند تمنا همه بی حدّ و مر از من

نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من

گفتم تو هم ای مغ‌بچه بی‌مشغله منشین
کابینه‌ی قلبت نپذیرد کدر از من

پیش آی و بزَن با منِ دل‌باخته، پاسور
شاید که یکی سورِ بری معتبر از من

گفتا که سرِ سور زدنِ کارِ جفنگی‌ست!
ضایع چه کنی وقت خوشی بی‌ثمر از من

گفتم سرِ هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو، سر از من

گر من ببرم از تو دو جوراب ستانم
بستان تو یکی قوطی سیگارِ زر از من

زیباپسر این شرط چو بشنید، پسندید
زیرا که همه سود از او بُد، ضرر از من

خادم شد و یک‌دسته ورق داد و کشیدیم
شد چار ورق از وی و چارِ دگر از من

پشت سرِ هر یک ورقی یک عرقش داد
خادم که در این فن بود استادتر از من

پیمود بدان‌سان که زمانی نشده بیش
من بدتر از او مست شدم، او بتر از من

او جر زد و من جر زدم آن قدر که آخر
شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
کو برده بُد از اول شب خواب و خور از من
پاسی چو ز شب رفت، ز جا جستم و دیدم
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
آهسته به سرپنجه شدم زیر لحافش
افتاده از این حال نفس در شُمر از من
وا کردم از او تکه‌ی شلوار و عیان شد
کونی که عیان بود چو قرص قمر از من
تر کردمش آن موضع مخصوص به خوبی
آری که فراوان زده سر این هنر از من
هشتم سرِ گرم دُکرم بر در نرمش
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
گویی که رسیده ست دلش را خبر از من
وقت است که در غلتد و باطل شودم کار
کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من

چسبیدمش آن گونه که هرگز نتوانست
کردنش تبردار جدا با تبر از من

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم!
گویی به دلش رفت فرو نیشتر از من

چون صعوه‌ی افتاده به سرپنجه‌ی شاهین
درمانده به زیراندر بی بال و پر از من

گفت این چه بساط است ولم کن پدرم سوخت!
برخیز و برو پرده‌ی عصمت مدر از من!

من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
خود را بکشم گر نکشی زودتر از من

در خواب نمی‌دید کسی تر کُندم در
غیر از تو که تر کردی در خواب در از من

با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام!
حق داری اگر پاره‌نمایی جگر از من

یک لحظه مکن داد که رسوا مکنی مان
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من

شیطان لعین و سوسه‌ام کرد و الا
کس هیچ ندیده‌ست خطا این قدر از من

تا رفت بگوید چه، دهانش بگرفتم
گفتم صنما محض خدا در گذر از من

قربان تو ای درد و بلای تو به جانم
عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من

گر بار دگر همچو خلائی به تو کردم
برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من

کاری ست گذشته ست و سبویی ست شکسته ست
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من

حالا ست که یاران دگر سر به در آرند
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من

مستیم و خراییم و کسی شاهد ما نیست
بگذار بجنبد کفل از تو، کمر از من

یک لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من

دانی که تو گر بیش کنی هممه و قال
بدنام کنی خود را قطع نظر از من؟

زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
وامانده از این حال به بوک و مگر از من

گفتا به خدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتم به خدا نیست خوش اخلاق تر از من

گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را
گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من

بگذار که بی هممه فارغ شوم از کار
چون صبح شود هرچه بخواهی ببر از من

شد صبح و بر آورد سر آن سیمبر از خواب
در بستر من دید که نبود اثر از من

با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو؟
او داد جوابش که ندارد خبر از من

پژمرد و در اندیشه فرورفت و به خود گفت
دیدی که چه تر کرد در این بد گهر از من؟

(۱۳۴۳ - ۱۲۶۶)

۱۳. نظام‌وفا آرانی

ای که مایوس از همه سویی، به سوی عشق رو کن
قبله‌ی دل‌هاست اینجا، هر چه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد حرف جان‌سوزی نگوید
حال ما خواهی اگر، در گفته‌ی ما جستجو کن

زردرویی در میان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را به خون ای دیده، گاهی شستشو کن

چرخ کج‌رو نیست، تو کج‌بینی ای دور از حقیقت!
گر همه کس را نکو خواهی، برو خود را نکو کن

چون خیال دوست، من چیزی نشاط‌آور ندیدم
هر زمان افسرده‌دل گشتی، «نظاما» یاد او کن

۱۴. یحیی دانش (آرین‌پور) (۱۳۶۴ - ۱۲۸۶)

چند روز و چند شب، پیوسته برف
راه «آمد شد» به مردم بسته برف

نردبانی ساخته از سیم خام
آسمان را با زمین پیوسته برف

دختری تنها در این تاریک‌شب
-تاروپود هستی‌اش بگسسته برف-

سوز سرمایش ز پا افکنده، زار
نال‌هایش را در گلو بشگسته برف

از پر قو جامه‌ای نرم و سپید
کرده بهر دختر دل‌خسته برف

هشته تاجی گوهرین بر فرق سر
بر رخ چون برگ گل بنشسته برف

زیر پایش می‌کند هر دم نثار
باد نالان جای گل صد دسته برف

نرم نرمک با چین فرّ و شکوه
با برو دوشی که نیک آسته برف ↓

می خرامد سوی عرش کبریا
آسمان را با زمین پیوسته برف

(۱۳۳۲ - ۱۲۵۰ (حدودی))

۱۵. عبدالحسین بافقی یزدی (آیتی)

نرگس نیم‌خواب تو بُرده ز دیده خواب را
تاب و شکنج طرّه‌ات برده توان و تاب را

پرده اگر برافکند نیست عجب که بشکند
پرتوی روی ماه تو، رونق آفتاب را

من به شگفتم ای صنم، کان لب نوشخند تو
با همه آبِ زندگی نشکند التهاب را

من به زبان نیاورم خون کسان که ریختی
لعل تو خود نشان دهد خوردن خون ناب را

آیتی از کتاب تو خواند به‌دقت «آیتی»
از من بی کتاب پس دور نکن کتاب را

۱۶. محمدعلی خان بامداد (۱۳۳۰ - ۱۲۶۵)

شعله زد آتش عشقت از دل
گشت کار دلم سخت و مشکل
نالۀ و آه و زاری چه حاصل؟
بایدم صبر کردن در این غم

تا مرا یوسف دل به چۀ شد
روزگارم پریش و تبه شد
اخترم باژگون و سیه شد
پشتم از بار اندوه شد خم

تا اسیر تو مه پاره گشتم
از خرد دور و آواره گشتم
در کمند تو بیچاره گشتم
نالۀ پیوسته اشکم دمامم

از پی جستجویت به هر سو
همچو باد صبا در تکاپو
مست و مجنون به هر برزن و کو
بو که از تو نشانی بجویم

کاش بودم دو دل ای جفاکش
تا که می شد یکی در غمت ریش
لیک یک دل نباشد مرا بیش
و آن دل ریش هم خون شد از غم

انتظار وصال خیال است
عمر هم در نشیب زوال است
عمر خود هفته و ماه و سال است
که همی بگذرند از پی هم

ای جوان پیر گشتم به پایت
هستی خویش کردم فدایت
آنچه من دیده‌ام از جفایت
با که گویم که کس نیست محرم

تا در این کنج محنت فتادم
دل به هر گونه اندوه دادم
تیره چون شام شد بامدادم
روزگارم چو زلف تو درهم

(۱۲۷۹ - ۱۳۵۳)

۱۷. حسین پژمان بختیاری

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این خانه‌ی ویرانه ندارد

دل را به کف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد

دل، خانه‌ی عشق است خدا را! به که گویم؟
کارایشی از عشق کس این خانه ندارد

گفتم مه من! از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد!

در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصه‌ی اسکندر و دارا؟
ده‌روزه‌ی عمر این همه افسانه ندارد

از شاه و گدا هر که در اين ميکده ره يافت
جز خون دل خویش به پيمانه ندارد

۱۸. محمد دانش بزرگ‌نیا (۱۳۴۷ - ۱۲۷۱)

یک هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
و آن هفته در کرانه‌ی شط‌العرب گذشت

در فرودین چو نخل ز بار رطب تهی‌ست
ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت

بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت

صحبت نرفت از حَسَب این و آن و وقت
در صحبت شراب صحیح‌النسب گذشت

ز آن جام می که ریخت به کارون ز دست من
طغیان مستی‌اش ز حدود ادب گذشت

چون این جهان به لهُو و لَهَب گشته استوار
عمر حقیقی آنکه به لهُو و لعب گذشت

این دهر، خواستار جنون است و عمر ما
در جستجوی عقل و ادب، بی‌سبب گذشت

جاه و نسب نصیب حریفی پیاله‌نوش
کاندر طریق عشق ز جاه و حَسَب گذشت

افزون طلب مباح که سیل بلا مدام
بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت

با این همه ز دوریات ای آیت جمال
روز و شب من آن همه در تاب و تب گذشت

جان ز دست رفته‌ی «دانش» به لب رسید
در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

۱۹. علی بزرگ‌نیا صدرالتجار (۱۳۵۱ - ۱۲۷۳)

تو و هر روز در بزم رقیبان می‌گساری‌ها
من و رنجوری عشق تو و شب‌زنده‌داری‌ها
من و ناکامی از دلجویی آن ماه‌سنگین‌دل
ولی اغیار را در نزد آن مه‌کامگاری‌ها
چو نبود مهر او بر یک قرار از خویش و بیگانه
دگر سودی نمی‌بخشد مرا این بی‌قراری‌ها
بیا ای یار و ما را در طریق عشق، یاری کن
که ایزد هم نماید مرا در عشق، یاری‌ها
رقیبان را نخواهم سود دیگر جبهه‌ی طاعت
که کردم تجربت سودی نبود از خاکساری‌ها
مرا چون طره‌ات دیگر نخواهی ساخت آشفته
که عصر پهلوی طی کرد آن آشفته‌کاری‌ها

۲۰. محمد تقی بهار (ملک الشعراء) (۱۳۳۰ - ۱۲۶۵)

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
 قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

فصل گل می گذرد هم نفسان، بهر خدا
 بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

عندلیبان! گل سوری به چمن کرد ورود
 بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید

یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
 چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
 برده در باغ و به یاد منش آزاد کنید

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک؟
 فکر ویران شدن خانه‌ی صیاد کنید

شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
 یاد پروانه‌ی هستی شده برباد کنید

بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن! بهر خدا داد کنید

گر شد از جور شما خانه‌ی موری ویران
خانه‌ی خویش محال است که آباد کنید

کنج ویرانه‌ی زندان شد اگر سهم «بهار»
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

(۱۳۶۷ - ۱۲۸۵)

۲۱. محمدحسین بهجت تبریزی (شهریار)

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می خواستی، حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟

نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن، با ما چرا؟

وه که با این عمرهای کوتاه بی اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا؟

شور فرهادم به پرسش سربه‌زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا؟

ای شب هجران که یک‌دم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب آلود من لالا چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من نمی پاشد ز هم دنیا چرا؟
در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین!
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟
«شهریار» بی حبیب خود نمی کردی سفر
این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

۲۲. ذبیح‌الله بهروز (۱۳۵۰ - ۱۲۶۹)

کبوتر را به کجا می‌بری پیام مرا؟
کسی به یاد ندارد نشان و نام مرا

ز چشم یار فتادم ز بام دنیا نیز
مگر سخن که ضمانت کند دوام مرا

شکسته شیشه‌ی دل را و باز می‌شکنی
به ذوق می‌نگری دود انهدام مرا

فرشته‌ها همه از حال من پریشانند
اجاره کرده ز حسرت، دکان و بام مرا

قصیده‌ای به تمنای نازنین گفتم
خوشا اگر بپذیرد خیال خام مرا

دوای درد دل ما سکوت و تنهایی ست
به اهل درد رسانید احترام مرا

به خون دل بنویسم قصیده و غزلی
به آب زر بنویسند تا کلام مرا

اگرچه آن بت سرمست، بی نیاز من است
نیازمندم اگر می‌بری سلام مرا

(۱۲۶۲ - ۱۳۳۴)

۲۳. احمد بهمنیار دهقان کرمانی

مرا جان بفرسود از این زندگانی
که در وی ندیدم دمی شادمانی

چه شادی توان یافت در آن حیاتی
که بر جان کند بار ننگش گرانی؟

حیاتی سراسر همه رنج و اندوه
محیطش محاط هوای و نوانی

من ای زندگانی بست آزمودم
که آن چیز کز هرچه بدتر، همانی

به تنگم چنان از تو ای عمر زایل
به سیرم چنان از تو ای دهر فانی

که گر پیک مرگ از در من درآید
ببخشم بدو جان پی مزدگانی

ببخشم بدو جان ازیرا که بخشد
مرا در عوض راحتی جاودانی

حکیم از گلستان دنیا نچیند
به جز خار اندوه و نامهربانی

در این وحشت آباد هر کس که خواهد
برد کام دل از نعیم جهانی

به جای هنر بایدش کسب کردن
دورویی و کج طبعی و ده زبانی

فلک نیز بر عادت خویش قدرش
نماید بلند از سر قدردانی

شود مالک گنج و ابناء دهرش
پرستش کنند آشکار و نهانی

ز رستم فراتر برندش به سطوت
و گر خود چو گرگین بود در جانی

چو ضحاک اگر خون مردم بریزد
ستایش کنندش به نوشیروانی

به دانا نبخشد بجز رنج وافر
به نادان دهد گنج ها رایگانی

دریغا که در راه علم و ادب شد
به بیهوده برباد نقد جوانی

تو ای چرخ بی مهر در قصد جانم
یکی افعی گرزہ را نیک مانی
که هر ساعت از زهر دندان قهرت
تنم را به نوعی در آذر نشانی

۲۴. حسین بیضایی آرانی (پرتو) (۱۳۴۸ - ۱۲۸۴)

بی سبب هرگز نمی گردد کسی یار کسی
یار بسیار است تا گرم است بازارِ کسی

تا توانی سایه‌ی دیوار خود را بیش کن
تا نگردی سایه‌جویِ پای دیوار کسی

بر مشام خلق، گل شو در گلستان جهان
ور ندانی گشتِ گل، باری مشو خار کسی

پرتوِ خورشید یکسان است بر گیتی، مباش
بهر نفع دیگری در فکر آزار کسی

مردمی را باری از دوش رفیقان بار گیر
ور نمی گیری، نباید بود سربار کسی

آنچه من کردم طلب از دوست، بهر خیر اوست
ورنه «پرتو» نیست در معنی طلبکار کسی

(۱۲۶۵) (حدودی)

۲۵. میرزا تقی خان بینش آقاولی

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اوّل را نهد معمار کج

پایه‌ی کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد، بام کج شد، در کج و دیوار کج

چرخ با ما کج‌رو از آن‌روست کاندلر ملک ما
مردمان راست باشند اندک و بسیار کج

راست ناید کار ما تا هستمان خرچنگ‌وار
راه کج، کردار کج، گفتار کج، پندار کج

رشته کج باید که تا زین کارگاه آید قماش
هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج

قبله‌ی مسجد کج و سوی کلیسا چون شویم؟
زان‌که آنجا نیز زاهد را بود زنار کج

نیست بحثی بر جوانان که کله کج می‌نهند
سالخورده شیخ، بر سر می‌نهد دستار کج

بلبلی در باغ این می گفت و می نالید زار
گل به گلبن رسته کج، بر شاخه‌ی گل خار کج

منزل مقصود اگر خواهی، به راه راست رو
کی رسد باری به منزل چون که باشد بار کج؟

آفرید ایزد قلم را راست «بینش»، از چه سو
می گذارد شاعرش بر صفحه‌ی طومار کج؟

۲۶. ابراهیم خان پورداوود (۱۳۴۷ - ۱۲۶۴)

دور از وطن و یار، دل افکار و حزینم
 بسیار غمینم
 تا کی گذرد روز و مه و سال چنیم؟
 بسیار غمینم

یاران همه در گردش و در گشت و تماشا
 با دلبر زیبا
 محروم ز یار خود از این چرخ برینم
 بسیار غمینم

من زار و دل افسرده و تبار و پریشان
 اشک از مژه ریزان
 برخاسته چرخ و قدر و دهر به کینم
 بسیار غمینم

گفتم نرباید دل من هیچ نگاری
 نه میرشکاری
 دل رفت بشد از پی آن دانش و دینم
 بسیار غمینم

آراسته باغی بُتم از سنبل مویش
وز لاله‌ی رویش
چون نیست زرم تا گل از آن باغ بچینم
بسیار غمینم

سوزی که مرا بر دل از آن خال سیاه است
خود اشک گواه است
چه سود نهان داشتن این حال حزینم؟
بسیار غمینم

بارید ز بس تیر مژه بر دل رنجور
شد خانه‌ی زنبور
به از پی درمان روم و گوشه گزینم
بسیار غمینم

خوشا وطن آن کانِ بتانِ نمکین روی
آن سبزه و آن جوی
تنگ آمده مرغ دلم از غرب زمینم
بسیار غمینم

گویی که گلم را بسرشتند ز سودا
با شورش و غوغا
من شیفته‌ام، ار به اروپا و به چینم
بسیار غمینم

۲۷. فریدون توللی (۱۳۶۴ - ۱۲۹۸)

ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند
تا داستان عشق وطن باورت کنند

من رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش
بس کن تو، ورنه خاک وطن بر سرت کنند

گیرم ز دست چون تو نخیزد خیانتی
خدمت مکن که رنجه به صد کيفرت کنند

گر وا کند حصار «قلقلعه» لب به گفت
گوید چه پیش چشم تو با همسرت کنند

بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز
دل بر منه که یک تنه در سنگرت کنند

پتک اوفتاده در کف ضحاک و این گروه
خواهان که باز کاوه‌ی آهنگرت کنند

ایران همیشه دوزخ ارباب غیرت است
آتش منه به سینه که خاکسترت کنند

چون گوژ گشت آینه، تصویر بر خطاست
تاریخ نیست، اینکه مدام از برت کنند

زنجیر عدل خسرو و آن خر که شکوه کرد
آورده‌اند تا به حقیقت خرت کنند

ز آن پادشه به خون کسان تشنه‌تر نبود
لیک این به کس مگو که ز خس کم‌ترت کنند

نخوت فروش تخت جم، ای بی‌هنر مباحش
تا خود علاج فقر جنون‌پرورت کنند

فخرت بود به کورش و دستت چو اردشیر
دائم دراز تا کمکی دیگرت کنند

لاف از قضیب عاریه کم زن، که وقت کار
شرم آید ار به حجله‌ی بخت اندرت کنند

در آن وطن که قدرت بیگانه حاکم است
رو خار ره مشو که چو گل پرپرت کنند

عیار باش و دزد و زمین‌خوار و زن‌به‌مزد
تا برتر از سپهبد و سرلشکرت کنند

تلقین قول سعدی فرزانه حیلتی ست
تا جاودانه بسته‌ی آن شش‌درت کنند

«نابرده رنج گنج میسر شود» عزیز
رو دیده باز کن که چه در کشورت کنند

بازار غارت است، تو نیز ای پسر محسوب
گویی بزن که فارغ ازین چنبرت کنند

ور ز آن که خود غرور تو بر فضل و دانش است
حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند

من آزموده‌ام ره تقوا به رنج عمر
زین راه کج مرو که سیه‌اخترت کنند

رو قهرمان وزنه شو ار کامت آرزوست
تا خار چشم مردم دانشورت کنند

در خایه‌مالی ای دل غافل حکایتی ست
گر یادگیری از همگان برترت کنند

القصه ای رفیق سیه‌بخت ساده‌لوح
راهی بزن که سجده به سیم و زرت کنند

مام وطن به دامن بیگانه خفته مست
دل بد گمان مکن که چه با مادرت کنند

(۱۲۴۳ - ۱۳۰۵)

۲۸. عبدالجواد ادیب نیشابوری

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من و ز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال!
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدای را ز تو بر من عنایتی ست بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
چگونه ماه فلک دانت که ماه فلک
به دست، جام نگیرد به بزم، جا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من به جفات این قدر وفا نکند
چه داند آن که شب ما چگونه می گذرد
کسی که دست در آن طره‌ی دوتا نکند؟
حبیب، خواری من خواست بر مراد رقیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند

ز جور دوست ننالَم مگر به حضرت دوست
غریق لطف خدا، یاد ناخدا نکند

«ادیب» این همه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

۲۹. ابوالقاسم حالت (۱۳۷۲ - ۱۲۹۳)

چه کنم با دل خویش؟

آه آه از دل من

که از او نیست به جز خون جگر حاصل من

زانکه هر دم فکند جان مرا در تشویش

چه کنم با دل خویش؟

چه دل مسکینی!

که غمین می شود اندر غم هر غمگینی

هم غم گرگ دهد رنجش و هم غصه ی میش

چه کنم با دل خویش؟

در دلم هست هوس

که رسد در همه احوال به درد همه کس

چه امیری متمول، چه فقیری درویش

چه کنم با دل خویش؟

طفل عریانی دید

چشم گریانی و احوال پریشانی دید

شد چنان سخت پریشان که مرا ساخت پریش
چه کنم با دل خویش؟

دیده گردیده فقیر
بهر نان گرسنه آن گونه که از جان شد سیر
دل من سوخت بر او تا جگر من شد ریش
چه کنم با دل خویش؟

زارم از دست عدو
چه کنم؟ دل نگذارد که برم حمله بدو
بس که محتاط به بار آمده و دوراندیش
چه کنم با دل خویش؟

گر درافتم با مار
نیست راضی دل من تا کشم از مار دمار
لیک راضی است که از او بخورم صدها نیش
چه کنم با دل خویش؟

دارد این دل اصرار
که من امروز شوم بهر جهانی غمخوار
همه جا در همه وقت و همه را در همه کیش
چه کنم با دل خویش؟

از برای همه کس
دل بی رحم در این دوره به کار آید و بس
نرود با دل پر عاطفه کاری از پیش
چه کنم با دل خویش؟

۳۰. هادی حائری (۱۳۱۶ - ۱۲۴۱)

وهم ار به سرِ بشر نباشد
درمانده و در به در نباشد

باشد همه وقت باسعادت
موهوم پرست اگر نباشد

حیوان و بشر ز یک قبیله
هستند و درین نظر نباشد

آیند و روند هر دو چون هم
زین حکم، تنی به در نباشد

برتر ز چه رو بُود ز حیوان؟
با آنکه از او بتر نباشد

تا خود شمرَد ز نوع دیگر
او را ز تعب مضر نباشد

تا عقل به طبع جانشین است
بی واهمه یک نفر نباشد

آسوده‌سری که هست بی فکر
او را ز خرد خبر نباشد

وز بهر سعادتِ خیالی
سرگشته به بحر و بر نباشد

من عاطفه را عزیز دارم
جز عاطفه معتبر نباشد

۳۱. علی اصغر حریری (۱۲۸۶ یا ۱۲۸۴)

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
نشیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را به بر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش به بر کشید

از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید

بگداخت هم‌چو شمع، تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ به روی پریده‌رنگ
گفتی که ابر هاله به گرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید

زین در به آن در از پی درمان شدم ولی
داغش اجل به جان من در به در کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم به سر که ناز و را خاک بر کشید

پیچیده شد به پرده‌ی ماتم سرای من
تا رخت از این سرا به سرای دگر کشید

گیتی چو شب به دیده‌ی من تیره گشت و تار
زان واپسین دمی که به گاه سحر کشید

با جمله دانش من و چندان دوی درد
دردا که یار جام اجل را به سر کشید

(۱۲۷۸ - ۱۳۴۸)

۳۲. بهاءالدین حسامزاده بازارگاد

حالم چو زلف یار پریشان است
روزم سیه چو شام غریبان است

شوخی ربود عقل و دل و دینم
شوخی که دشمن تن و هم جان است

دل در برابر خم ابرویش
گوی فتاده در خم چوگان است

چشمش مگوی نرگس جادوی است
زلفش مگوی آفت ایمان است

(۱۲۴۹ - ۱۳۱۳)

۳۳. سید اشرف‌الدین حسینی گیلانی (نسیم شمال)

ای نسیم از وضع ایران خنده می‌گیرد مرا
صبح اندر سبزه‌میدان خنده می‌گیرد مرا
شب به پهلوی خیابان خنده می‌گیرد مرا
روز و شب با چشم گریان خنده می‌گیرد مرا

رفته بودم بنده سوی اصفهان یک ماه پیش
نصفه‌شب رفتم به حمام و حنا بستم به ریش
سهو کردم صبح دیدم آن حنا، بوده سریش
از سیل و ریش لرزان خنده می‌گیرد مرا

ز اصفهان رفتم سوی شیراز با سوز و گداز
در میان راه ملحق شد به من یک حقّه‌باز
داشت یک میمون و یک بزغاله با ریش دراز
بود آن بز همچو شیطان، خنده می‌گیرد مرا

وارد شیراز گشتم با رخی از غصّه زرد
رو به رکن آباد رفتم تا بنوشم آب سرد
پیرمردی پیشم آمد صحبت مشروطه کرد
واقعاً از نطق پیران خنده می‌گیرد مرا

آن زمان مشروطه‌ی اوّل مرا آمد به یاد
 آن جرایدهای رنگارنگ و فتوای جهاد
 «صوراسرافیل» و آن هنگامه‌ی فریاد و داد
 ز آن فداکاری به میدان خنده می‌گیرد مرا

گاه یاد آمد مرا آشوب آذربایجان
 ز آن ضررهایی که بر ملت رسید از مال و جان
 جنگ «باقرخان» و جوش و شورش «ستارخان»
 گاه از دعوای زنجان، خنده می‌گیرد مرا

گاه می‌آید به یادم رشت و آن هنگامه‌ها
 صبح در مسجد ز سر برداشتن عمامه‌ها
 وان فرستادن به تهران محرمانه نامه‌ها
 رفتن «پیرم» به تهران خنده می‌گیرد مرا

پس به خاطر آمدم آن شورش و خون ریختن
 کشتن و سوزاندن و تبعید و دار آویختن
 رشته‌ی شرع و دیانت را ز هم بگسیختن
 زاتفاق اهل ایران خنده می‌گیرد مرا

حال شش روز است من از شهر شیراز آمدم
 سوی تهران با رفیقی شوخ و طناز آمدم
 مثل اردک رفته بودم بدتر از غاز آمدم
 می‌روم پیش رفیقان، خنده می‌گیرد مرا

در «بهارستان» سیاحت می‌کنم مبهوت و مات
هی به گوشم می‌رسد آوازه‌ی «من مات فات»
گشت مجلس جای «باباطاهر» و «عین‌القضات»
از سخن‌های و کیلان خنده می‌گیرد مرا

از غم ملت به اعضایم فتاده زلزله
آدم سوی وطن، لیکن فتادم در تله
چشم و گوشم بسته گشت و عقل و هوشم شد یله
مانده‌ام مبهوت و حیران، خنده می‌گیرد مرا

میهمان بودند دیشب جمعی از یاران من
گریه می‌کردند بر حالم هواداران من
گفتگو از پارلمان کردند غمخواران من
از اشارت‌های مهمان، خنده می‌گیرد مرا

آن یکی می‌گفت در «ورجون» عجب دعواستی
دیگری می‌گفت در «لندن» عجب غوغاستی
این همه دعوا سر کهنه‌لحاف ماستی
زین خبرهای پریشان خنده می‌گیرد مرا

گفتگو از شهرها شد وز بلای ناگهان
آن یکی از یزد می‌گفت و یکی از اصفهان
پای طاق و صحنه و کنگاور و کرمانشهان
از قم و تفریش و کاشان خنده می‌گیرد مرا

سفره گستردند و ساکت گشت مجلس یکسره
جلوه گر شد عارض قرقاول و کبک و بره
ظرف‌های افشیره، بشقاب‌های پر کره
از پلوهای فراوان خنده می‌گیرد مرا
می‌خورم مرغ و فسنجان خنده می‌گیرد مرا
از سکوت اهل عرفان خنده می‌گیرد مرا

۳۴. علی اصغر حکمت (۱۳۵۹ - ۱۲۷۱)

دگرانِش نگرانند و منم دل‌نگران
کای خدا! دار نگاهش ز نگاه دگران

تو چنین پرده که بگشودی و رخ بنمودی
کور باشد که نباشد به جمالت نگران

نظر ما به جهان بود، پی دیدن تو
ای تو منظور دل‌ودیده‌ی صاحب‌نظران

هر طرف جلوه‌ای از صوت تو و صورت توست
وه! که بس بی‌خبرند این همه کوران و کران

تاج شاهی که همه حاصل آن دردسر است
ما از آن فارغ و مشغول بدان تاج‌وران

ای سر زلف تو آسایش شوریده‌دلان!
وی خم طرّه‌ات آرامش آشفته‌سران

برهان از قفس این بلبل پرسوخته را
تویی از لطف رهاننده‌ی بی‌بال و پیران

۳۵. ضیاءالحق حکیمی سبزواری (ضیایی سبزواری) (۱۳۳۰ - ۱۲۶۷)

درستی ار طلبی، در پی شکست مباش

بلندی ار طلبی، در زمانه پست مباش

همای باش و مینداز سایه بر هر کس

چو زاغ بر سر هر شاخه، خوش نشست مباش

مریز بهر دو نان، آبرو بر دونان

ببند پای و به هر سو گشوده دست مباش

به دام حرص و هوا در هوای شهوت نفس

چو مرغ و ماهی غافل ز دام و شست مباش

اسیر نفس و هوا را، خداپرستی نیست

اگر خدای پرستی، هواپرست مباش

به گاه گفت و شنو با کسان چو آمیزی

نداری ار شکری، تلخ چون کبست مباش

اگر دو روز موقت جهان به کام تو شد

بپای و غافل از حال زیر دست مباش

اگر که بخشیدت آسمان زبردستی
ز خودپرستی و کبر و غرور، مست مباش

به خطّ و خال نگاری اگر سپردی دل
دگر به دانه و هر دام، پای بست مباش

«ضیایی» ار که سپردی به عشق دل به یکی
دگر از او متوجّه به هر چه هست مباش

(۱۲۹۳ - ۱۳۶۵)

۳۶. مهدی حمیدی شیرازی

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ، تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد

در آن گوشه، چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزل‌ها بمیرد

گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد؟ آنجا بمیرد

شب مرگ، از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی، آغوش وا کن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

۳۷. جعفر خامنه‌ای (۱۳۶۲ - ۱۲۶۶)

هرروز به یک منظر خونین به درآیی
هر دم متجلی تو به یک جلوه‌ی جان‌سوز

از سوز غمت، مرغ دلم هرشب و هرروز
با نغمه‌ی نو تازه کند نوحه‌سرایی

ای طلعت افسرده و ای صورت مجروح!
آماج سیوف ستم، آه ای وطن زار!

هر سو نگریم خیمه زده لشکر اندوه
محصور عدو مانده تو چون نقطه‌ی پرگار

محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم
ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو

شمشیر جفا آخته روی تو ز هرسو
تا چند بخوابی؟ بگشا چشم خود از هم!

برخیز یکی صولت شیرانه نشان ده
یا جان بستان، یا که در این معرکه جان ده

(۱۳۲۲) (حدودی) - (۱۲۴۸)

۳۸. میرزا حسین خان دانش اصفهانی

این دلبرانِ وقت که خلوت گزیده‌اند
شوخانِ چاک‌پیرهنِ رودریده‌اند

از چشمِ پرکرشمه و از زلفِ پُرگره
دامِ بلا به هر سر ره گستریده‌اند

سیمین‌بران که خلقِ ز پی‌شان شتافتی
اکنون به پای خود پی مردان دویده‌اند

رفت آنکه توله‌وش ز پی وصل یک‌دمه
دم‌ها بلا به پیش زنان می‌خمیده‌اند

افتاد پرده از حرم عصمت زنان
امروز مرد و زن همه با هم چریده‌اند

چون شیر ماده حمله به هر رهگذر کنند
وقتی اگر به خانه چو موشان خزیده‌اند

دارند از رونده و آینده گه حذر
مانند آهوان که ز دامی رمیده‌اند

بینی به یک اشارت چشم و خطاب لب
چادر ز روی و جامه ز تن در کشیده‌اند

رفت آنکه بد به فال شمردندی، از قضا
از ماکیان چو بانگ خروسان شنیده‌اند

تندی خون و تیزی منقار آن کسان
دانند کز رخ و لب ایشان مکیده‌اند

دانی، نقاب اگر ز سر و سینه بر کشند
«کآرام جان و مونس دل، نور دیده‌اند»

گر چشم حور بود بدین شیوه گفتمی
کاینان ز مغز حور بهشتی چکیده‌اند

یازید دست خویش به اشجار خلد هم
آدم، چو دید خوش ثمر و نور سیده‌اند

ما را که از وصال بتان نیست بهره‌ای
گویی که بهر کنندن جان آفریده‌اند

هستند در زمانه بسی شاعران و لیک
خوبان به «دانش» و سخنش بگرویده‌اند

(۱۳۹۷ - ۱۲۹۸)

۳۹. سید محمد دبیرسیاقی

بوسعید مهنه را آن مرد خام
گفت سرّ حق به من برگو تمام

شیخ اندر حقّۀ ای موشی نهاد
روز دیگر حقّۀ با آن مرد داد

که در این اسرار حق کردم نهان
یک زمان از پاس آن غافل ممان

مرد بستند همچو جان دربر گرفت
پس به جانش خارخاری در گرفت

که چه شاید بد درین حقّۀ ی حقیر
سرّ حق در حقّۀ چون بنهاد پیر

از وساوس با همه کوشش نرست
حقّۀ بگشاد از درونش موش جست

پس به خشم آمد که ای مرد ریا!
موش را تو سرّ حق خواندی چرا؟

گفت ای ناپخته مرد یاوه گو!

سالک نااهل در غفلت فرو

موش در حقه نماندی تا به چاشت

چون توانی سرّ حق در سینه داشت

(۱۳۱۸ - ۱۲۴۱)

۴۰. سید یحیی دولت آبادی

«کلوخ انداز»

چه غم دل را اگر از غصّه تنگ است؟
که در ساغر، می عنّاب رنگ است

غم گردون چه می سازد بدان کس
که در بزمش حریف شوخ و شنگ است

ز دل از دست رفتن باک نبود
اگر زلف دلاویزی به چنگ است

دم عشرت غنیمت دان و خوش باش
که دور زندگانی بی درنگ است

به پای عشق، ره پیمای و بشتاب
که در این ره خرد را پای لنگ است

تو با هر کس نکو باش و میندیش
که با ما کی به صلح و کی به جنگ است

و گر با چرخ گردون در ستیزی
كلوخ انداز را پاداش، سنگ است!

(۱۲۵۷ - ۱۳۳۴)

۴۱. علی اکبر دهخدا

ای مرغِ سحر! چو این شبِ تار
بگذاشت ز سر، سیاه کاری،
وز نفحه‌ی روح بخشِ اسحار
رفت از سرِ خفتگان، خماری،
بگشود گره ز زلفِ زرتار
محبوبه‌ی نیلگونِ عماری،
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشت خو فراری،
یادآر ز شمع مرده! یادآر!

ای مونسِ یوسف اندر این بند!
تعبیرِ عیان چو شد تو را خواب،
دل پُر ز شعف، لب از شکر خند
محسودِ عدو، به کامِ اصحاب،
رفتی بر یار و خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مه تاب،
زان کو همه شام با تو یک چند

در آرزوی وصالِ احباب

اختر به سحر شمرده، یاد آ!

چون باغ شود دوباره خرّم

ای بلبلِ مستمندِ مسکین!

وز سنبل و سوری و سپرغم

آفاق، نگارخانه‌ی چین،

گلِ سرخ و به رخ عرق ز شبنم،

تو داده ز کف زمام تمکین،

زان نوگلِ پیش‌رس که در غم

ناداده به نارِ شوق تسکین،

از سردیِ دی فسرده، یاد آ!

ای هم‌ره تیه پورِ عمران!

بگذشت چو این سنینِ معدود،

و آن شاهدِ نغمِ بزمِ عرفان

بنمود چو وعدِ خویش مشهود،

وز مذبح زر چو شد به کیوان،

هر صبح، شمیمِ عنبر و عود،

زان کو به گناه قوم نادان،

در حسرتِ روی ارضِ موعود

بر بادیه جان سپرده، یاد آر!
چون گشت ز نو زمانه، آباد
ای کودکِ دوره‌ی طلایی!
وز طاعتِ بندگان خود شاد
بگرفت ز سر، خدا خدایی،
نه رسم ارم، نه اسم شداد
گل بست زبانِ راژخایی،
زان کس که ز نوکِ تیغِ جلاد
مأخوذ به جرمِ حق‌ستایی
تسنیم وصال خورده، یاد آر

۴۲. غلامرضا رشید یاسمی (۱۳۳۰ - ۱۲۷۵)

دریغا کشور ایران! که از جور ستمکاران
در او امن و عدالت را میسر نیست مأوایی

هزاران نیش باید دید اندر نیت نوشی
هزاران زهر باید خورد در دنبال حلوایی

نه پیدا خادم از مخدوم و نه مسئول از سائل
نه پیر او بود پیری و نه بُرناش برنایی

بسا جانا که اعدامش بود وابسته‌ی میلی
بسا حقّا که بطلانش بود در دست حاشایی

بدین بی‌مایگی ایران چنان باشد عزیز من
که گر آید خریداریش، نفروشم به دنیایی

۴۳. صادق رضازاده شفق (۱۳۵۰ - ۱۳۷۵)

عمری ست دل به صحبت ابرار داده‌ایم
صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم»
هوش و خرد ز دست به یکبار داده‌ایم

جام می محبت ساقی گرفته‌ایم
مزدش بدین دو دیده‌ی سرشار داده‌ایم

ابهام و کشف در نظر ما یکی ست چون
دستی به دست کاشف اسرار داده‌ایم

بر عامیان شهر بگو بارعام نیست
صاحب‌دل است آن که به او بار داده‌ایم

تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
زین است تن به زحمت و آزار داده‌ایم

شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی
فرمان به دست غاشیه‌بردار داده‌ایم

منصور راه کعبه‌ی عشقیم و امتحان
در پیشگاه یار سرِ دار داده‌ایم

از من به زاهدان ریایی بگو که ما
تسبیح وام کرده به زنّار داده‌ایم

ما را به کار شیخ ریاکار کار نیست
دیری ست ما قرار بدین کار داده‌ایم

چون مردمی ز فتنه‌ی زاهد زبون شدند
فرمان ترک خرقه و دستار داده‌ایم

منعم، بگو به سیم و زر خود مناز چون
ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم

ما را ز می چگونه ملامت کنی که ما
عهدی ست ره به خانه‌ی خمّار داده‌ایم

۴۴. سید احمد رضوی (ادیب پیشاوری) (۱۳۱۰ (حدودی) - ۱۲۲۳)

سحر به بوی نسیمت به مژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاکِ درم

بکشت غمزه‌ی خون‌ریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جان‌فزات زنده‌ترم

گرفت عرصه‌ی عالم، جمالِ طلعتِ دوست
به هر کجا که روم آن جمال می‌نگرم

«به‌رغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم»

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم

که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
به پیش‌روی تو پروانه‌وار جان سپرم

مرا اگر به چنین شور بسپرنند به خاک
درون خاک ز شور درون، کفن بدرم
بدان صفت که به موج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رُخی
که شد چو غنچه، لبالب ز خونِ دل جگرم

(۱۳۲۸ - ۱۲۸۸)

۴۵. غلامعلی رعدی آذرخشی

من ندانم به نگاه تو چه رازی ست نهان
که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده‌ست نهانی که درآید در چشم
یا که دیده‌ست پدیدگی که نیاید به زبان؟

یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان؟

چو به سویم نگری، لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز به سویم نگران

بس که در راز جهان خیره فرومانده‌ستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی ست جهانِ نگه، آنجا که بُود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان

که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر نمودی از این
 نگه دشمن پر کینه، نمودی از آن

که نماینده‌ی سستی و زبونی ست نگاه
 که فرستاده‌ی فرّ و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه بره و شیر
 کان بود بره‌ی بیچاره و این شیر زیان

نگه بره تو را گوید: بشتاب و ببند!
 نگه شیر تو را گوید: بگیریز و ممان!

نه شگفت ار نگه این گونه بود، زان که بود
 پرتویی تافته از روزنه‌ی کاخ روان

گر ز مهر آید، چون مهر بتابد بر دل
 ور ز کین آید، در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود تن از جان

چو شدم شیفته‌ی روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه‌ی چشم من و آمد به میان

در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود به دل
کرد دشوارترین کار به زودی آسان

تو به پاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آن گه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند به هم راز درون
واندر آن روز رسد روز سخن را پایان

به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگیرند و بر آرند فغان

بنگارند نشان‌های نگه در دفتر
تا نگهنامه، چو شهنامه شود جاویدان

خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان

بی گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سرآید یزدان

آید آن روز و جهان را فتد آن فره به چنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان

آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ما هم به نشان خورد، زهی سخت کمان
 در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
 آرزویی که همی داردم اکنون پژمان
 خواهم آن گه که نگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بینم به سرِ تختِ زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم: هان! داد دل خود بستان!
 به نگه باز نما هر چه در اندیشه‌ی توست
 چو زبانِ نگهت هست به زیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ!
 زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
 با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر به نگاهی بر و شادم کن از آنکَش
 مُرد با اندۀ خاموشی‌ات آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو تو را
 بد گهر مادرِ گیتی، نفروشد ارزان

(۱۳۱۰ - ۱۲۶۱)

۴۶. محمد صادق رفعت (رفعت سمنانی)

عشق تو می کشاندم شهر به شهر، کو به کو
مهر تو می دواندم، پهنه به پهنه، سو به سو

سیل سرشک و خون دل، از دل و دیده شد روان
قطره به قطره، شط به شط، بحر به بحر، جو به جو

بافته با محبت، رشته‌ی تار و پودِ جان
تار به تار، نخ به نخ، رشته به رشته، پو به پو

آنچه دل از فراق او کرد به من نمی کند
آتش هجر من به من، آب وصال او به او

نیست جز او چو بنگری در صحف ولای من
آیه به آیه، خط به خط، صفحه به صفحه، هو به هو

بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان
طرّه به طرّه، خم به خم، رشته به رشته، مو به مو

«رفعت» و شرح عشق او، تا ننهد نمی کند
سینه به سینه، لب به لب، چهره به چهره، رو به رو

۴۷. سید غلامرضا روحانی (۱۳۶۴ - ۱۲۷۶)

شب عید است و گرفتار زن خویشتم
داد از دست زنم!

اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
داد از دست زنم!

هم کرب ژرژه ز من خواهد و هم چادر وال
مد و فرم امسال

خود نه شلوار به پایم نه لباسی به تنم
داد از دست زنم!

گیوهام پاره شده، وین زن عفریته‌ی پیر
کفش خواهد از جیر

من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
داد از دست زنم!

پای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش
او به فکر قر خویش!

گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزnm
داد از دست زنم!

آن زن باقر هیزم شکن کودن خر
رخت نو کرده به بر

من نه کمتر زن باقر هیزم شکنم
داد از دست زنم!

گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر
مُد پاریس بخر!

شد فدای سر طاسش همه طشت و لگنم
داد از دست زنم!

خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم
نبود سیم و زرم

وطنی گر بخرم دور کند از وطنم
داد از دست زنم

گفت گر پول نداری ز چه هستی زنده؟
من شدم شرمنده

گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم
داد از دست زنم!

گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پير
پدرم گفت بگير

گفتم اين لقمه بزرگ است براى دهنم
داد از دست زنم!

آهني‌ن دل زنى افکنده مرا سخت به دام
رفته يك عمر تمام

جای دارد که شمارند خلاق چُدنم
داد از دست زنم!

سر ماتيك و کرم معرکه برپا کردیم
جنگ و دعوا کردیم

ریش من کند و تف افکند به موی ذقنم
داد از دست زنم!

گشت از خانه‌ی ما شيون و فرياد بلند
داد و بيداد بلند

مشت زد بر دهنم آخ دهنم وای دهنم
داد از دست زنم!

(۱۳۶۴ - ۱۲۸۲)

۴۸. حبیب ساهر

در تنگ شام تیره چو بر آب‌های صاف
هر شاخسار سایه زند مبهم و سیاه
مرغان در به در به سوی بیشه‌ها شوند
آن‌گه که کاروان گذرد از کنار راه

آن‌دم که از نگاه فسونگار تیرگی
پنهان شوند جمله ددان در مغاک تنگ
یک سایه یک خیال زند سر ز گوشه‌ای
چون غول در کناره‌ی یم می‌کند درنگ

بر سنگ می‌نشیند و بالا نظر کند
تا اختران شب همه چشمک به وی زنند
تا مرغ حق بگرید در نیمه‌های شب
بر آن خیال تیره، بر آن سایه‌ی نژند

آن‌قدر آن سیاهی غمگین و خسته‌دل
در ظلمت شبانه کشد انتظار ماه
آن‌قدر می‌نشیند در ساحل کبود
تا جلوه‌گر شود شب‌چی از کنار راه

افسوس! کان شبح، شبح نازنين وى
هرگز نمى دمد ز افق چون ستاره‌اى
ليکن ز دور بيند افتاده روى آب
از دامن دريده‌ى شب، ماه‌پاره‌اى

۴۹. صادق خان سرمد (۱۳۳۹ - ۱۲۸۶)

از رقیبان تو ما را چه خیالی باشد
کز تو برگشتن ما امر محالی باشد

لازم است اینکه کشد محنت هجر تو رقیب
تا بدانی که مرا بی تو چه حالی باشد

عشق من با تو نه وابسته‌ی خال و خط توست
که خط و خال جهان، خواب و خیالی باشد

همه خوبان جهان مظهر حُسنند و جمال
در ضلال آن که نه عاشق به جمالی باشد

آدمیزاده که عاشق نبود حیوانی ست
که نه شایسته‌ی تحصیل کمالی باشد

حُسن خال آرزوی مردم کوتاه‌نظر است
عارف اندر طلبِ حُسن مآلی باشد

گیرم ای مرغ، برون آمدی از کنج قفس
ذوق پرواز نه در هر پر و بالی باشد

ابلهی کن که در این دایره‌ی بی‌سرو بن
عقل بر پای خردمند عقالی باشد

۵۰. غلامحسین خان سرود (۱۲۷۳)

در دامنم ز دیده‌ی تر بس گهر فتد
ترسم که راز عشق تو از پرده بر فتد

آه از جگر برآید اگر در غم فراق
آتش ز سوز آن به دل خشک و تر فتد

تا اشک چشم و گونه‌ی زردم بود به کار
کی حاجتم به عشق تو بر سیم و زر فتد

بار فراق روز کشیدم به پشت دل
تا در شب وصال به دوش سحر فتد

در پای دل نیاز رخت نقد جان کنم
بار دگر به کوی توام گر گذر فتد

چشمت نریخت خون دل، ابرو به طعنه گفت
تیغ ار به دست مست دهی بی هنر فتد

جان را به روز دل بنشانم اگر شبی
بر طره‌ی سیاه توام یک نظر فتد

سرمایه‌ی حیات به سودای عشق شد
سود چنین معامله روی ضرر فتد

عشق است آن نهال که هر چند ز اشک چشم
بیشش دهند آب فزون بی ثمر فتد

عمر دراز چون نرود در فراق یار
خوش آنکه کوتاه آید و بس مختصر فتد

کاخی که پایه‌اش بستم بر شود ز خاک
آخر به حکم دهر به زیر از زبر فتد

شد رهبر مراد چو ناکامی ام «سرود»
اندیشه‌ی وصال به بوک و مگر فتد

۵۱. علی سعیدی (۱۳۴۷ - ۱۲۵۹)

هر زمان کافتد گذر بر زلف جانان، باد را
از تعصب می‌رسانم بر فلک، فریاد را
گر نهد یک‌بار دیگر رو به خاک کوی دوست
ز آب دیده می‌زنم آتش، روانِ باد را
آهوی چشم‌ت دلم را از نگاهی صید کرد
نازم آن آهو که صید خود کند صیاد را
گرچه آزادی‌ست اما نطق من آزاد نیست
ورنه می‌گفتم طریق بنده و آزاد را
ملک از دادودشش آزاد گردد، نی ز ظلم
آه مظلومی کند ویران دو صد آباد را
از عروس دهر کمتر جو تعیش کاین عجز
کرد اندر حجله گاه گور صد داماد را
همچو طفل هفت ساله دانش آموزم هنوز
گرچه در هشتادم و طی کرده‌ام هفتاد را

گفت استادی که غير از حرف حق چیزی مگو
من از این ارشاد خواهم شاد آن استاد را
گرچه ارشادت «سعیدی» هیچ تأثیری نکرد
تا توانی ترک بنما رشته‌ی ارشاد را

۵۲. یحیی سمیعان (ریحان) (۱۳۶۳ - ۱۲۷۴)

نبودم در قفس آزاد، در طُرف گلستان هم
بهاران بی کس و ناشاد، هنگام زمستان هم

مگر جز خون دل یا رب، نصیب ما نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بدخواهان و یاران هم

ز عشق آن مه دلبر، پریشان شد دل مضطر
شکایت دارم از اختر، وز آن زلف پریشان هم

نسیم تو بهار آمد الا ای ابر آزادی!

به حال من بیار امروز و بر احوال ایران هم

برای خاطر «ریحان» تو ای رشکِ مه تابان!

بگیر از من دل و ایمان، بکن قصد سر و جان هم

۵۳. غلامحسین شارق یزدی (۱۳۰۷ - ۱۲۵۴)

دل ز سودای سر زلف تو خون خواهد شد
در شب هجر تو از دیده برون خواهد شد

جام می کرده حکایت ز لب باده فروش
که چنین بود و چنان باشد و چون خواهد شد

بی ستون ساخته معمار ازل کاخ فلک
تا بدانند که این کاخ، نگون خواهد شد

دعوی تهمت‌نی از چه کند انسانی
که ز فرسایش یک عضو، زبون خواهد شد

آه از حسرت آن پادشه کامروا
که همه مُلک عیانش ز عیون خواهد شد

اختیاری چو نداده فلک اندر حرکات
لاجرم حيله در او بوقلمون خواهد شد

«شارق» ما که شبیه الف قامت اوست
در پی نقطه‌ی عشق تو، چو نون خواهد شد

(۱۳۱۲ - ۱۲۳۲)

۵۴. محمد جواد شهاب کرمانشاهی

چنان که ابر و گل اندر بهار گرید و خندد
دل من و لبّت ای گل‌عذار گرید و خندد

به بینوایی فصل خزان و شادی گل‌ها
شگفت نیست گر ابر بهار گرید و خندد

دلم به سینه گه از درد یار و گه به امیدی
کز آن نگار شود کامکار گرید و خندد

به روزگار من و وعده‌های وصل دروغی
که یار می‌دهدم، روزگار گرید و خندد

ز هجر یار و به بدعهدی جهان پسِ مردن
روان پاک من اندر مزار گرید و خندد

به دار اگر بکشندم به جرم عشق حبیبم
به پایداری من پای دار گرید و خندد

کسی که همچو منش با پری بود سرالفت
یقین «شباب» که دیوانه‌وار گرید و خندد

(۱۳۲۲ - ۱۲۵۰)

۵۵. محمد حسین شعاع‌الملک شیرازی

سزد که روز و شب از جور چرخ کج رفتار
به حال خویش بگریم به سان ابر بهار

به راستی که ندانم به راستان ز چه روی
سپهر سفله کند در زمانه، کج رفتار

اگرچه نیست فلک را به غیر کین قانون
و گرچه نیست زمان را به جز خطا هنجار

ولی ز فرقه‌ی اهل سخن کسی چون من
ندیده ظلم ز گردون به دوری از ادوار

تو گویی آنکه میان بسته چرخ در کینم
از آن زمان که مرا گشته است شعر، شعار

گناه‌م‌ار بود این می‌کنم به گفته‌ی شیخ
هزاربار از این رای باطل استغفار

به حکم آنکه مرا پیش از این به دور جهان
ز قدر خویش بدی مسترد ضیاع و عقار

تمام را فلک ار گردشی ز دستم برد
بدون شانه که از پافتاده گشتم زار

برون ز خانه‌ی موروثی‌ام نمود و فکند
به پشت خانه‌ی غیرم، به هر زمان سروکار

مرا که خار بدی رشک روضه‌ی مینو
ز فرط روح و صفا و روانی انهار

فتاده‌ام به یکی خانه‌هان که در تنگی
دو مور با هم نتوان در او نمود گذار

کسی که بود به خوانش هزار گونه خورش
کنون غذاش بود خون دل، به لیل و نهار

تحمل همه آسان بود ولی نتوان
جواب شخص طلبکار داد جز دینار

۵۶. عباس شمس‌الدين کيا (تندرکيا) (۱۳۶۶ - ۱۲۸۸)

غروب!

آفتاب فرورفت

آسمان سرخ و سياه شد

دوره ی ماه شد

من هم به آشيانه می‌روم و خاموش می‌شوم!

شب است و نيستی، حق‌حق، ای هميشه‌هست مرا بيا مرز!

ماه آمد روی البرز!

۵۷. میرزا عبدالحسین شیخ‌الملک (اورنگ) (۱۳۴۵ - ۱۲۶۷)

چنانم عشق سرتاپا بسوزد
که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چنان آتش به جانم زد ز جامی
که بر حالم دل مینا بسوزد
از این سوزنده دل ترسم که آخر
تن کوه و دل صحرا بسوزد
سمندر و شخوشم با آتش ای دوست
خدا را دامنی زن تا بسوزد
گواه عاشق آن باشد که از شوق
به راهت یا دهد سر، یا بسوزد
غمش آسان مرا بگداخت «اورنگ»
که بر حالم دل خارا بسوزد

۵۸. علی شیرازپور (شین پرتو) (۱۳۷۶ - ۱۲۸۶)

آن روزها که خوشی‌ها و رنج‌ها
 چون مرده‌های محترمی در درون قلبمان
 در گور خفته‌اند
 یا هر زمان که آرزو، خواب و سرودها
 از ما دور می‌شوند
 و یا در شکاف بیمناک زمان
 برق چشمشان اندک‌اندک کم‌نور می‌شوند
 و یا هر لحظه‌ای که وقت
 می‌بافد آرام پرده‌ی تاریکی
 از رشته‌های پندار عمر ما
 و می‌اندازد بر روی زندگی
 من،
 یاد بوسه‌های توام...

آن بوسه‌ها که گرم است چون آفتاب
 خوشبوتر از عطر سرخ گل
 و زیباتر هستند و خوش صدا
 چون خش‌خش ساقه‌های جو

و شیرین تر از انگبین
هستند از برای من

گاهی که روح سرکش من
رنجور، از اندوه دیگران
ناخرسند از حال خویشان
لرزناک

از آتش سوزان زندگی
بیرون می جهد از تنم
تا پیوندد به نور تاب جهان
و گم شود در موج های زیست
چون هدهدی که جفت گم کرده
ترسناک

می نشیند بر همان برج اولی
چابک برمی گردد به جسم من
تا در رنج عشق تو دریابد بیشتر
زیبایی مرگ و زیست
و در من فرونشاند، سوز تشنگی
در راه من تو آمده ای،
یا که من زیر درخت های کاج
سویت آمدم؟

زان روز است که بوسه ها

همه روز، یا که گاه گاه
 لب هامان را به هم می پیوست در نهان
 جز وقت گریز پا
 یا دم جنبانک های تیز پر
 یا نسیم تند باز
 کس هرگز ندیده رنگشان
 نشنیده صدایشان
 آن ها،
 هرگز نمرده اند
 در ژرف ها
 هسته ی شادی نشانده اند

اندر کرانه های دوردست زیست
 که هر دم بیشتر
 می پرد رنگ عمر ما
 و در قلب ترسناک زمان
 بر گوش می رساند بانگ خامشی
 ای شادی بخش قلب من!
 من،
 یاد بوسه های توام
 و با زنگ بوسه های تو از یاد می برم
 ترس گذشت وقت

۵۹. شوریده شیرازی (۱۳۰۵ - ۱۲۳۹ (حدودی))

هرچه کُنی، بُکن، مَکُن تَرکِ من ای نگار من!
هرچه بَری، بَبر، مَبَر سنگدلی به کارِ من

هرچه هلی، بَهل، مَهل پرده به روی چون قمر
هرچه دَری، بدر، مَدر پرده‌ی اعتبارِ من

هرچه کِشی، بُکش، مَکش باده به بزم مدعی
هرچه خوری، بخور، مخور خونِ من ای نگار من!

هرچه دَهی، بده، مَده زلف به باد ای صنم
هرچه نَهی، بَنه، مَنه پای به رهگذارِ من

هرچه کُشی، بُکش، مَکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی، بشو، مَشو تشنه به خون زارِ من

هرچه بُری، بَبر، مَبَر رشته‌ی الفت مرا
هرچه کُنی، بُکن، مَکن خانه‌ی اختیارِ من

هرچه رَوی، برو، مَرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی، بزن، مزن طعنه به روزگارِ من

۶۰. علی صدارت نسیم اردکانی (۱۲۸۶)

نه چنان ز آشنایان بودت سر جدایی
که تو را به یاد ماند ره و رسم آشنایی

ز گل آن چنان که سرخی، نرود به سعی باران
نتوان به اشک شستن ز تو رنگِ بی وفایی

به برون خرام و تیری به تفرّجی رها کن
که ستاده‌اند جمعی، پی بخت آزمایی

ز لبِ شکر فشانست، خبری دهد مگر نی
که به شکر آن لب وی شده بوسه گاه نایی

نظری ز عشق باید که دگر پدید آید
چو منی به جان فشانی، چو تویی به دلربایی

چو به دوست دل سپردم به خود این گمان نبردم
که نه بختِ وصل دارم، نه تحمّل جدایی

گرهی ست هر ستاره که بود به کار گردون
تو از او چگونه داری طمعِ گره گشایی

مگر از بیان دلکش، شود آن غزال رامم
چو «نسیم» برگزیدم، روش غزلسرایی

۶۱. لطفعلی صورتگر (۱۳۴۸ - ۱۲۷۹)

هر باغبان که گل به سوی برزن آورد
شیراز را دوباره به یاد من آورد

آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان، نواگر و بربطزن آورد

ابر هزارپاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو به سوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دل نواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس اُنس است پیش ما
چون روز تیره گشت، مه روشن آورد
مردی گریزپایم و دور از دیار خویش
زان اندُهم زمانه به پاداشن آورد
از شهر من هر آن که رساند خبر مرا
زی گیو گویا، خبر از بیژن آورد

۶۲. احسان طبری (۱۳۶۸ - ۱۲۹۵)

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش
 در زیر آسمان غمین سپیده دم
 بی شک نبود جان تو غافل ز سیر کار
 روزی که هشته‌ای به سیل طلب، قدم

قلبی که بود منبع الهام و شعر و راز
 از جور خصم شد گل پولاد مأمنش
 چشمی که بود پر ز نگاهی زمانه سنج
 آویخت مرگ پرده‌ی تاری ز روزنش

طوفان وزید و شاخه‌ی نوخیز تو شکست
 از باغ عمر، برگ وجود تو شد جدا
 رفتی بدان دیار کزان بازگشت نیست
 وان خاندان و خانه تهی شد ز کدخدا

پروانه ای که شیفته‌ی شمع روشن است
 پروا ندارد آنکه بسوزد وجود خویش
 شاعر، که هست عاشق انوار زندگی
 تا گاه مرگ سر نکشد از سرود خویش

آن کس که شوربخت تو را خوانده بر خطاست
زیرا نبرد راه سعادت، سعادت است
زیبایی و جوانی و رزم تو، شعر توست
وان شعر آخرین که سرودی، شهادت است

(۱۲۸۸ - ۱۳۷۴)

۶۳. محمد حسین علی آبادی

بنگر آن حوری سیاه و سپید
نه همه پاک جسم او، نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید
نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش او را قرین و هم‌بستر
همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت
نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت
بامدادان به او چنین می‌گفت

بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم
رایت سایه‌گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم

در میان سران، سری بودم

تن به آزار ناکسی دادم
به خیالی ز پا در افتادم

روستایی پیر خیره‌سری
به من افکند پرطمع نظری
در تمنای سود مختصری
رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا به خاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان
چند ماه بهار در بستان
او فتادم به خاک چون مستان
تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشک ساخت تنم
بر نیامد ز من فغان که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر
بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاک و تیره گشت سپهر
رفت شهریور و بیامد مهر

ابر در آسمان پاییزی
کرد آهنگ فتنه‌انگیزی

روستایی دوباره پیدا شد
آفت جان خسته‌ی ما شد
اره آمد، تبر مهیا شد
از نو آن گیرودار پیدا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیک از این شکسته طرف نبست

چون نسیم خنک ز کوه وزید
پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید
دختری کاو به عشق می‌ارزید

آمد و خنده‌های دلکش زد
با تفنن به جانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتاخت
تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
همیشه را اخگری فروزان ساخت
شعله‌ها سر به آسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنایی به چارسو افکند

دختری چند پاک و خوش منظر
عشق در جان و شور در پیکر
سینه برجسته و میان لاغر
زلف تا شانه، شانه‌ای بر سر

با لبان ظریف عنابی
با بدن‌های صاف سیمایی

دیدگان آسمانی و مخمور
چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور
ساق‌های سپید همچو بلور

عارض تابناک من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هر یک از آن زنان سیمین تن
هم مرا خواست، هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن
دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز، دیوانه

دل و جان سوخته به شیدایی
با خدایان عشق و زیبایی
داشتم مجلسی تماشایی
لیک دوشیزگان سودایی

خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یک به یک رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم
بوالعجب فتنه‌ای برانگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم
واندر آن دلبران در آویزم

لیک پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجا ماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم
نه بیفردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم
راز دل با ستارگان گفتم

ساختم با فراق و تنهایی
سو ختم لیک با شکیبایی

دوره‌ی شور و انقلاب گذشت
شعله و دود و التهاب گذشت
رنج‌ها بر من خراب گذشت
همه این رنج‌ها چو خواب گذشت

شد سراپا وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه‌چرده
نه همه خرّم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمه‌ی افسرده
با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب
قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب
راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه، مرده و زنده

قد برآورده و میان بسته
دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته
با وقار و متین و آهسته

آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست

گویی آن شب به راه گم شده بود
وحشت او را چو دیو ره زده بود
کس به یاری وی نیامده بود
کوشش و جستجوش بیهوده بود

چون فروغ منش به راه آورد
از جهانی به من پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام
رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام
غیر گرمی نجست از من کام

می درخشید در شب تاریک
نگهش زیر ابروی باریک

گرمی بیکران زیانش کرد
سوزش من اثر به جانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد
الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدان سان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور
صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت به جای ماند و نه نور
نه جلال و نه شوکت و نه سرور

عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید
رخت بریست از دلم امید
و آن درخشنده جسم چون خورشید
سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم به ستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینک آرام و ساکت و سردم
به گمانت که پست و نامردم
لیک چون سر به عشق بسپر دم
هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردی ست
وی بسا اشتعال، نامردی ست

(۱۳۵۱ - ۱۲۷۶)

۶۴. عبدالرحمان فرامری

سال‌ها عمر من به غفلت و جهل
در پی گلرخان تهران بود

این یکی برده دل به غنچ و دلال
وان دگر سرخوش و غزل‌خوان بود

بی‌خبر من ز خویش و قوم و تبار
دل به سیر اوین و شمران بود

گاه اندر پلاژ بابل‌سر
گاه دیگر به رشت و گیلان بود

خواب دیدم شبی که در وطنم
حلقه گردم گروه یاران بود

صبح برخاستم ز شیرین خواب
تنم از وجد و شوق لرزان بود

گفتم ای دل تباه کردی عمر
چند باید چو طفل نادان بود؟

زود برخیز و ساز، برگ رحیل
تا به کی بایدت به تهران بود؟

زود رفتم به سوی مهرآباد
غلغل از خاک تا به کیوان بود

ته یک صف به جت سوار شدم
جت به زیرم چو مرغ پران بود

زیر پایم زمین خشک و خراب
هرچه دیدم، همه بیابان بود

تا رسیدم به بندرعبّاس
شهرکی خوش نما نمایان بود

بعد یک روز عزم ره کردم
ره نه بر جایگاه غولان بود

تا رسیدم به آن دیار عزیز
که ز طفلی مرا چو جانان بود

گرد من همچو شمع جمع شدند
هرچه عامی و سید و خان بود

زان میان اوستاد دانشمند
«غیرت»، آن شاعر سخن دان بود

لفظ او جمله شوخ و نغز و ظریف
شعر او، به ز دُرّ و مرجان بود

چند بیتی که جوابش دادم
همچو زیره به سوی کرمان بود

عذر خواهم ز عزّت استاد
گر که شعرم چو بند تنبان بود

۶۵. سید محمود فرخ خراسانی (۱۳۶۰ - ۱۲۷۴)

چون مرا دیدی به عشقت مبتلا، رفتی، برو
چون بدانستی که می‌خواهم تو را، رفتی، برو

هر چه گفتم من نگویی ترک ما گفتی برو
هر چه کردم التماس و التجا، رفتی، برو

پشت پا بر عهد و بر پیمان زدی وز پیش ما
راست سوی خصم کج رفتار ما رفتی، برو

گر به‌سوی مدعی رفتی چه غم یا سوی غیر
از بر ما چون که رفتی، هر کجا رفتی، برو

بار دیگر سوی ما گر آمدی خوش آمدی
ور دوباره نیز رفتی خوش به‌جا رفتی، برو

نی خدا حافظ به من گفتی و نی کردی وداع
وز برم بیگانه‌وار ای آشنا رفتی، برو

«فرخ» خود را به این زودی چرا بردی زیاده؟
ورنه خود دانی نمی‌گویم چرا رفتی؟ برو

۶۶. محمد فرخی یزدی (۱۳۱۸ - ۱۲۶۸)

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

دیدی آن تُرک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا، دوست خطابش کردم

منزل مردم بیگانه چو شد خانه‌ی چشم
آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم

غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم

دل که خونابه‌ی غم بود و جگر گوشه‌ی درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

۶۷. مسعود فرزاد (۱۳۶۰ - ۱۲۸۵)

گرانی می کند بر پای جان زنجیر تنهایی
 دریغا با چنین پا نیست ممکن راه پیمایی

نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
 ندیدم غیر از این سودی، ز سوهان شکیبایی

به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
 ز زندانی گریزم سوی زندانی به رسوایی

میان زمهریر نیستی و دوزخ هستی
 گذشت افسوس، عمر من، به محرومی و بی جایی

کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیئات، فرتوتی!»
 به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه برنایی!»

چو بر خوان جهان، شاه و گدا دارند سهم خود
 چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشایی؟

چرا یک ذره شادی در دل تنگم نمی گنجد
 چو در هر گوشه اش صد کوه غم را هست گنجایی؟

خرد را پایمال ابلهی تا کی توان دیدن؟!

بیا ای کوری و برهان مرا از شرّ بینایی!

شب امّید باطل شد میان راه و من حایل

بر آی، ای ماه نومیدی! تو شاید راه بنمایی!

پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی

پریشان‌زایی خاطر مرا خوش‌تر که نازایی

۶۸. فصل بهار خانم (ایران الدوله) (۱۲۵۷ - ۱۳۵۴ (حدودی))

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا
محو از دفتر عشاق تو نامم بادا

اگر اندیشه‌ی درمان کنم از درد غمت
لذت ناوک عشق تو حرامم بادا

ساغر لعل لبّت پر ز مدام است مدام
بر لبّ این ساغر گلرنگ مدامم بادا

سوی می بال لب میگون تو گر دست برم
خون دل در عوض باده به جامم بادا

گر به خاکم بکشد یا نکشد در بر خویش
هر چه بادا به کف دوست زمامم بادا

در ره وصل تو ای آفت دل، رهنِ جان!
زارمغان دل و جان کار به کامم بادا

هر که چون صبح بخندد به سیه‌روزی من
تیره‌تر روزِ وی از شامِ ظلامم بادا

۶۹. عالمتاج قائم مقامی (ژاله) (۱۳۲۶ - ۱۲۶۲)

«گفتگو با چرخ خیاطی»

راستی ای چرخ «زینگر»، جادویی ها می کنی
خود نداری جان و اعجاز مسیحا می کنی

سر نمی بینم تو را و اندیشه ی مغزی فکور
در تو می بینم که هر ساعت هویدا می کنی

دست من چالاک بود اندر خیاطت ای عجب
کانچه من با دست می کردم، تو با پا می کنی

چون بجنبی با فلک در گردش آری قطب را
عقل را زین داوری مبهوت و شیدا می کنی

در دل خاموش، ای فولاد درهم رفته، چیست؟
کاین چنین برمی جهی از جای و غوغا می کنی

چون به دست افشانی افتی، پای سنگین پویه را
با هزاران ناز، بار دوش دیبا می کنی

حقه‌ای در کار باشد، حیلتی در پرده هست
آنچه را در دیده‌ی ما آشکارا می‌کنی

افکنی هر دم هزاران بخیه را بر روی کار
لیک سر در زیر دارد آنچه بالا می‌کنی

حقه باز، درزیا، جادوگرا، معجزورا!
هر زمان لعبی دگر از پرده پیدا می‌کنی

مادران ما به ماهی می‌توانستند دوخت
جامه‌ای کان را تو در یک‌دم مهیا می‌کنی

دست‌ها پر پینه می‌شد، دیده تاری، پشت خم
تا کنند آنچش تو اکنون سهل و زیبا می‌کنی

راز کارت چیست آخر، ای عجزوز گوژپشت
کانچه «تن‌ها» می‌کنند آن را تو تنها می‌کنی؟



ای هنرور، ای فرنگی، راستی بدرود باش
کاین چنین خدمت به دنیا و اهل دنیا می‌کنی

جسم از تب خسته را با دارویی جان می‌دهی
چشم ظلمت‌بسته را با شیشه‌ای وا می‌کنی

گه چراغ برق سازی، گه ترن، گه تلگراف
گاه مومین لوله‌ای را نغمه‌پیما می‌کنی

عمر ما طی می‌شود در یک معما ساختن
تو به دست علم، حل صد معنا می‌کنی

شیخ ما دیروز را سرمایه‌ی امروز کرد
آن تویی کامروز خود را وقف فردا می‌کنی



او زند دم ای عمو، اما ز دانش می‌زند
تو کنی فخر ای پسر، اما به آبا می‌کنی

آخر ای فرزند رازی، ای نبیره‌ی بوعلی
بی‌نوا اجداد خود را از چه رسوا می‌کنی؟

در ره تقلید شیخ و خواجه با طبعی ضعیف
کوشش بی‌حاصل و تحصیل بی‌جا می‌کنی

خطه‌ی قفقاز را از کف به آسان می‌دهی
لیک در میدان دعوی شور و غوغا می‌کنی

گر شکست از رومیان را چون شکست از تازیان
با گرمی شوی من یکباره حاشا می‌کنی

در شکست «مرو» دانی جای هیچ انکار نیست
یا که آن را نیز فتحی عبرت افزا می کنی؟

دست زور و دست دانش چیره سازد مرد را
ناتوان باشی که فریاد از توانا می کنی

فتح را با عزم و همت، از شکست آری به دست
ورنه آه خویش را با ناله سودا می کنی



«ژاله» شب نزدیک شد برخیز و فکر و سمه باش
بر کدامین مستمع باب سخن وا می کنی؟

حاکمی، میری، وزیری، مملکتداری، چه ای؟
کاین همه بحث از نظام ملک دارا می کنی

مر رموز ملک داری را شهان دانند و بس!
ترک این افسانه ها را نمکنی یا می کنی

۷۰. عارف قزوینی

(۱۳۱۲ - ۱۲۵۹)

هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم خطّهی ری، رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه‌ی گل، بلبل ازین غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

خوابند و کیلان و خرابند وزیران
بردند به سرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یک خانه‌ی ویران

یا رب بستان داد فقیران ز امیران

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

از اشک همه روی زمین زیروزبر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست به سر کن
غیرت کن و اندیشه‌ی ایام بتر کن
اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

از دست عدو ناله‌ی من از سر درد است
اندیشه هر آن کس کند از مرگ، نه مرد است
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگر ت هست، کنون وقت نبرد است

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

عارف ز ازل تکیه بر ایام نداده‌ست
جز جام به کس دست چو خیام نداده‌ست
دل جز به سر زلف دلارام نداده‌ست
صد زندگی ننگ به یک نام نداده‌ست

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

۷۱. نصرت‌الله کاسمی (۱۳۷۴ - ۱۲۹۰)

از سر به در کن ای پسر این نخوت و غرور
ور نه زمانه از سرت آن را به در کند

آن سان سرت به سنگ زند دست روزگار
کز پا در آیی وز دلت ناله سر کند

از بهر گوشمالی تو یأس و رنج را
هر لحظه پیش تیغ مرادت سپر کند

تیری کمان چرخ رها سازد از کمین
کان چشم و گوش و عقل تو را کور و کر کند

چون کور و کر شدی، به در این و آن تو را
هر روز و شب چو شمس و قمر در به در کند

تو در هوای آنکه پری سوی چرخ و چرخ
خواهد تو را چو بسمَلِ بی‌بال و پر کند

(۱۳۴۰ - ۱۲۶۲)

۷۲. شمس کسمایی

ما در این پنج روز نوبت خویش
چه بسا کشتزارها دیدیم
نیکبختانه خوشه‌ها چیدیم
که ز جان کاشتند مردم پیش
زارعین گذشته ما بودیم

باز ما راست کشت آینده
گاه گیرنده، گاه بخشنده
گاه مظلوم، گاهی درخشنده
گرچه جمعیم و گر پراکنده
در طبیعت که هست پاینده
گر دمی محو، باز موجودیم

(۱۳۲۸ - ۱۲۵۰)

۷۳. حیدرعلی کمالی

ای راز نهان و فصل مبهم
تا چند مرا به غم گدازی؟
بگرفتی اگر چه نام «عالم»
در چشم منی شگفت بازی!
تو یکسره صورتی و من هم
دورم ز محبت مجازی
دل بر تو کسی دهد مسلّم
کو را ز تو نیست بی نیازی

یا هست ز بخت خویش خرّم
در آن همه گونه گون تصاویر
که نیست ز کنه شان کس آگاه
بر گو که نموده ای چه تدبیر
کز جلوه برند دل شبانگاه؟
زان لعبتکان یکی تو کم گیر
من را بده آن که خوانی اش ماه
کز پرتو خویش کرده تسخیر

افکار مرا به طور دلخواه

جرمی ست سیه اگر چه دانم

این مجمر شعله‌ور تو از کی

افروخته‌ای فراز این بام؟

کردی چه فسون که آتش وی

خاموش نشد به طول ایام؟

کی گردش و دور آن شود طی

وز این همه سیر گردد آرام؟

زین راه که می‌رود بدین پی

مقصود چه باشدش سرانجام؟

این کوره چه روز افتد از دم؟

ای بر شده طاق لاجوردی!

آخر تو چه‌ای؟ چه نام داری؟

هیچ از ره و رسم خود نگردی

همواره مطیع و برقراری

در حکم که راه می‌نوردی؟

وین عمر عجیب چون گذاری؟

ز اسرار جهان اگر چه فردی

یک بار به روی خود نیاری؟

آموخت کس این تو را مسلم

ز امواج مهیب ژرف دریا
برخاست چو آن نخست شیون
و آمد به نظر شگفت صحرا
زان کوه کشیده پا به دامن
برداشت چو برق و رعد غوغا
وز برف ز پا فتاد بهمن
بالید چو زین شکوه غبرا
کا راستی اش چنین برو تن؟

ای کاش که می زدیش برهم!

گیرم تو طبیعتی و در تو
نه مهر نهاده‌اند و نه کین
نه یافته تاج از تو خسرو
نه مسکنت آن گدای مسکین
برخیز و بساطی افکن از نو
وین کهنه بساط تیره برچین!
در حد تو نیست این عمل، رو
راهی به از این طریق بگزین!
نال ز تو چند پورِ آدم؟

بگذار «کمالی» این سخن را
که زی تو نمی‌رسد جوابی
سرگشته‌تر از تو هست دنیا
از چهره اگر کشد نقابی
آن جذبه بجو که تا بتابد
از هر بن مویت آفتابی!
عاشق شو و راه دوست پیما
باشد که مراد خود بیابی!
عشق است مدار کار عالم

۷۴. احمد گلچين معاني (۱۳۷۹ - ۱۲۹۵)

نگهش سوي دگر بود و نگاهش کردم
ديده روشن به صفای رخ ماهش کردم

تا برم ره به دل آن گل خندان، چو نسيم
گاه و بيگاه گذر بر سر راهش کردم

همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه به گاهش کردم

ديدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غير
غيرتم کشت، ولي خوب نگاهش کردم

دور از آن زلف پريشان دلم آرام نيافت
گرچه زندانی شب های سياهش کردم

آن که می آمد و بر گريه می می خنديد
رفت و از سوز درون، بدرقه آهش کردم

حاصل شمع وجودم همه اشک آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم

مهربان گشت مه من به سرودی «گلچین»
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

۲۵. سيد مجدالدین ميرفخرایي (گلچين گیلانی) (۱۳۵۱ - ۱۲۸۸)

باز باران

با ترانه

با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه

من به پشت شیشه تنها

ایستاده:

در گذرها

رودها راه اوفتاده

شاد و خرّم

یک دو سه گنجشک پُرگو

باز هر دم

می پرند این سو و آن سو

می خورد بر شیشه و در

مشت و سیلی

آسمان امروز دیگر

نیست نیلی

یادم آرد روز باران
گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگل‌های گیلان:
کودکی ده ساله بودم
شاد و خرّم
نرم و نازک
چست و چابک
از پرنده
از چرنده
از خزنده
بود جنگل، گرم و زنده

آسمان، آبی چو دریا
یک دو ابر اینجا و آنجا
چون دل من
روز روشن

بوی جنگل تازه و تر
همچو می، مستی دهنده
بر درختان می‌زدی پر
هر کجا زیبا پرنده
برکه‌ها آرام و آبی

برگ و گل هر جا نمایان
چتر نیلوفر درخشان
آفتابی

سنگ‌ها از آب جسته
از خزه پوشیده تن را
بس وزغ آنجا نشسته
دم‌به‌دم در شور و غوغا

رودخانه
با دو صد زیباترانه
زیر پاهای درختان
چرخ می‌زد... چرخ می‌زد همچو مستان

چشمه‌ها چون شیشه‌های آفتابی
نرم و خوش در جوش و لرزه
توی آن‌ها سنگ‌ریزه
سرخ و سبز و زرد و آبی

با دو پای کودکانه
می‌پریدم همچو آهو
می‌دویدم از سر جو
دور می‌گشتم ز خانه

می پراندم سنگ ریزه
تا دهد بر آب لوزه
بهر چاه و بهر چاله
می شکستم کرده خاله

می کشانیدم به پایین
شاخه‌های بیدمشکی
دست من می گشت رنگین
از تمشک سرخ و وحشی
می شنیدم از پرنده
داستان‌های نهانی
از لب باد وزنده
رازهای زندگانی

هرچه می دیدم در آنجا
بود دلکش، بود زیبا
شاد بودم
می سرودم:

«روز! ای روز دل آرا!
داده‌ات خورشید رخشان
این چنین رخسار زیبا
ورنه بودی زشت و بی‌جان!

این درختان

با همه سبزی و خوبی

گو چه می‌بودند جز پاهای چوبی

گر نبودی مهر رخشان!

روز! ای روز دل‌آرا!

گر دل‌آرایی ست، از خورشید باشد

ای درخت سبز و زیبا

هرچه زیبایی ست از خورشید باشد...»

اندک‌اندک، رفته‌رفته، ابرها گشتند چیره

آسمان گردید تیره

بسته شد رخساره‌ی خورشید رخشان

ریخت باران، ریخت باران

جنگل از باد گریزان

چرخ‌ها می‌زد چو دریا

دانه‌های گرد باران

پهن می‌گشتند هر جا

برق چون شمشیر بُران

پاره می‌کرد ابرها را

تندر دیوانه، غُران

مشت می‌زد ابرها را

روی بر که مرغ آبی

از میانه، از کناره

با شتابی

چرخ می زد بی شماره

گیسوی سیمین مه را

شانه می زد دست باران

بادها با فوت خوانا

می نمودندش پریشان

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا

توی این دریای جوشان

جنگل وارونه پیدا

بس دل آرا بود جنگل!

به! چه زیبا بود جنگل!

بس ترانه، بس فسانه

بس فسانه، بس ترانه

بس گوارا بود باران!

وه! چه زیبا بود باران!

می شنیدم اندر این گوهر فشانی

رازهای جاودانی، پندهای آسمانی:

«بشنواز من کودك من
پيش چشم مرد فردا
زندگاني - خواه تيره، خواه روشن -
هست زيبا، هست زيبا، هست زيبا!»

(۱۳۳۵ - ۱۲۶۴)

۷۶. ابوالقاسم لاهوتی

«وطن شادی»

رویی خوش و بویی خوش و مویی خوش و دلکش
خندان و غزل خوان
از آمدنش در بدن مرده، دمد جان،
فتّان و پریوش
مو عنبر و لب شکر و رو مجمر آتش
یا مهر فروزان
این چیست به این قامت چون سرو خرامان؟
این کیست، کجایی ست؟
این آله شادی ست.

پرواز کند شادی، با شهر زیبا
بر قلّه‌ی گُهسار و به آبادی و صحرا
پرواز کند بر زبَر خشکی و دریا،
در خاور و در باختر و در همه دنیا،
جا جوید و جا، لایق او هیچ کجا نیست

پرواز کند بر سر دربار امیران
 پرواز کند بر در سردار و وزیران
 پرواز کند بر گذر دسته‌ی سیران
 هر جا که رسد، در بر این گونه شیران،
 گوید که: در این جای ملوٲ نتوان زیست

گوید که من این راز، نهفتن نتوانم
 قتل است در این جامعه، رفتن نتوانم
 ننگ است در این غائله، خفتن نتوانم
 مرگ است در این نغمه، شنفتن نتوانم
 این دزدی و خون‌ریزی و بیداد‌گری چیست؟

گوید که من از اصل، یکی جنس لطیفم،
 مقبولم و مطلوبم و محبوب و شریفم،
 این گونه که من پاکم و بی‌عیب و ظریفم،
 کی لایق ماندن به چنین کنج کثیفم!
 این خانه، فقط جای چنین مردم جانی‌ست

پرواز کند شادی، با زمزمه‌ی نیک،
 بر عالم سرمایه، چه در دور و چه نزدیک،
 پرّد به سر دهکده و معدن و فابریک،
 بیند همه‌جا، مردمی افتاده و تاریک،
 گوید نتوانم کشم اینجا، نفسی بیست

گوید که به این طایفه، من یار و معینم،
خواهم که روم در بر آن‌ها بنشینم،
اما چه کنم، من نه از این آب و زمینم،
این ذلت و سختی نتوانم که بینم،
با نام من و حال من، این وضع منافی ست

این طایفه خوبند، ولی آه ندارند
از ماحصلِ زحمت خود، گاه ندارند
در دایره‌ی علم و فنون راه ندارند
یک لحظه‌ی آزاد و به دلخواه ندارند
من شادی‌ام، این خانه‌ی اندوه و خرابی ست

ویران بود این کوچه و شادی، بود آباد
زندان بود این کلبه و شادی، بود آزاد
شادی، نکند جای در این منزل ناشاد
کی خواب کند زندگی اندر بر جلاد؟
من روشنی‌ام؛ جای من این گورِ سیه نیست

شادی، پس از این باز به پرواز درآید
پر باز کند باز و به آواز درآید
از شور و نوا باز، به شهناز درآید
چشمش چو به این مملکت افتد، بکند ایست!

بیند همه جا سرو و گل و لاله و باغ است
 بیند همه جا خرّمی و سبزه و راغ است
 بیند همه جا روشنی و برق و چراغ است
 بیند همه جا عید و می و نُقل و ایاغ است
 گوید که عجب جای خوش و منزل عالی ست!

هر سو نگرد، هی هنر و کار ببیند
 هر در گذرد، هی طرب و تار ببیند
 هر جا که پرد، کشتی طیار ببیند
 هر ره سپرد، لشکر جرّار ببیند
 گوید که: از این قوّه قوی تر به جهان نیست!

رقصد که: بین صورت این مُلک چه زیباست!
 خندد که: بین دامن این خاک چه داراست!
 گوید که: بین ملّت این رمز چه دانااست!
 الحق که یگانه وطن من، فقط اینجاست،
 اینجا، فقط اینجاست که منزلگه شادی ست!

گوید: «زهی آن مرد، که این خانه به من داد،
 حرمت به کسی، کو به من این گونه وطن داد
 قربان رفیقی که به من باغ و چمن داد
 جا داد به من، راه به من داد، ثمن داد
 شاباش ستالین، که مرا بانی و حامی ست!»

(۱۳۶۵ - ۱۲۹۱)

۷۷. سرورالدوله لاهیجانی (مهکامه محصص)

به یکسان آدمی را آفریده ذات ربّانی
شده کاخ مساوات و بنای عدل را بانی

بود در کارگاه آفرینش آدمی یکسان
بود آری ز یک گوهر بشر از عالی و دانی

نه نقص و عیب می باشد به صنع صانع بی چون
نه شک و ریب می باشد به امر حق سبحانی

همه آیات سبحانند موجودات این عالم
تو اثبات وجود او بجو ز آیات قرآنی

کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده
که مهر از پرتو مهرش، نماید نورافشانی

ز چهر مجلس آرایش بود هر دیده ای روشن
ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی

به عمر خویشتن مدح و ثنا از کس نمی گویم
مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثناخوانی

خدایا کس ز کار تو نیاورده ست سر بیرون
 که مانده ناخدای عقل در دریای حیرانی

شناسد ار کسی خود را، خدای خویش بشناسد
 که انسان است خود از بهترین آثار یزدانی

بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی جو
 چنین گوید ارسطو فیلسوف راد یونانی

برآید جامعه ز افراد و از همدستی آدم
 چنان کز قطره قطره می شود دریای عمّانی

بنای وحدت انسان، بنا کرد از ازل یزدان
 چو از یک گل سرشته آدمی را ربّ رحمانی

بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن «سعدی»
 بُوند اعضای یک پیکر همه آبای انسانی

بشر اعضای هم باشند و گر عضوی به درد آید
 سراسر کشور تن رو نهد سوی پریشانی

چرا اکنون همین انسان بدین سان جنگ و کین جوید؟
 چرا گم کرده راه زندگانی را ز نادانی؟

تو حلّ مشکلات زندگی را جو ز یکرنگی
 که هر مشکل به یکرنگی نگردد حل به آسانی

به جای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته
کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخمرانی ↓

بود صحبت همه از توپ و تانک و بمب و طیاره
ز کشتی و ز تحت البحری و آلات شیطانی

وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون
و گرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی؟

چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه؟
چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی؟

چرا افتاده است اکنون بشر این سان به جان هم؟
هلا ای زاده‌ی انسان! بنه این خوی حیوانی

هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته
که میلیون‌ها بشر گشته‌ست در این جنگ، قربانی

در صلح و صفا می‌کوب آبادی اگر خواهی
که از جنگ و ستیز آخر نیاید غیر ویرانی

چو «خاقانی» دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر
که نه طاقی به جا مانده، نه کسرا شاه سامانی

همیشه نیک باش و با عموم خلق نیکی کن
که نام نیک ماند باقی و باقی همه فانی

۷۸. یدالله مایل تويسر کانی (۱۳۲۹ - ۱۲۶۵ یا ۱۲۶۳)

به گلشن هرچه برگ گل، عبیر آمیزتر گردد
نوی بلبل شوریده، شورانگیزتر گردد

نفس حس کرده کز غم کوره‌ی دل سخت می‌سوزد
دمد در هر نفس تا آتش دل تیزتر گردد

ازین قطع امید اکنون به دل امیدها دارم
که مو را چون هرس کردند، حاصلخیزتر گردد

ز توهین وزن ذاتی عزیزان کم نشد چون زر
فتد در زیر آب از ذره هم گر ریزتر گردد

شرابی جویم و یاری که گیرم از جهان عزلت
که اوضاع زمان هر دم، ملالانگیزتر گردد

به مُلک دل ز بیدادی که چشمت کرد، دانستم
که تُرک مست از چنگیز هم چنگیزتر گردد

جهان نارس از بی احتیاطی در خطر افتد
چو طفل از تجربت هر روزه باپرهیزتر گردد

پس از تیرو کمان، توپ و مسلسل دیدم و گفتم
تمدن هر چه بالا شد، بشر خونریز تر گردد

پی خلع سلاح و صلح گرد آیند و هر یکشان
برای جنگ می کوشد که باتجهیز تر گردد

بگو «مایل» مخوان زین بیش شعر خشک در مجمع
که مفلس هر چه ولخرجی کند، بی چیز تر گردد

۷۹. حسین مسرور سخنیار اصفهانی

(۱۳۴۷ - ۱۲۶۹)

«مرگ پرنده»

گلِ شمع در آخرین سوز بود
سحر، گرم آرایشِ روز بود

سر پرچم صبح، پیدا ز دور
گریزنده شب‌نم در آغوش نور

که مرغی، نوایی طربناک کرد
ز چشمم، شکرخوابِ شب، پاک کرد

قناری، به آشوب و آواز بود
ز پا تا به سر، جلوه و ناز بود

ز دریای شب، موجی انگیخته
به چشمان او، قطره‌ای ریخته

شبِ تیره خم گشته بر روی او
زده بوسه بر چشم جادوی او

ز نورِ شفق رشته‌ها تافته
وز آن رشته‌اش بال و پر بافته
چو رَقاص در صحنه‌ی تنگِ خویش
شده پای کوبان به آهنگِ خویش
به مضرابِ منقار، چون چنگ‌زن
به سیمِ قفس، گشته آهنگ‌زن
به عودِ قفس، لعبت بندباز
گهی در فرود و گهی بر فراز
شدم پیشِ آن تنگ کاشانه‌اش
که افزون کنم آب با دانه‌اش
چنان مست آن صبح سحر بود
کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفתי حکیمی ست صاحبِ نفس
که خوش نیستش دیدن هیچ کس
دگر باره در چهچه و سوت بود
هماهنگِ مرغانِ لاهوت بود
بدو گفتم ای مرغ زیبای من!
فرح‌بخش و کاشانه‌آرای من!

تو دستان سُرایِی و من چامه گوی
تو زَرین پروبال و من زردروی

تو را نیز با زردرویان سری ست
که این زردی از تابشِ آذری ست

مرا نیز در دل همان آتش است
که این رنگِ عشاق محنت کش است

بگو، تازه کن جانِ مشتاق را!
بخوان، تا بخندانی آفاق را!



دگر روز، رفتم به دیدار او
که تا بشنوم چنگی از تار او

بینم در آن چشم افسونگرش
تماشا کنم نقش بال و پرش



مگر مرغم امروز بیدار نیست؟
چرا در قفس کوشش و کار نیست؟

چرا خانه خاموش و بی رونق است؟
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟

قناری فرو بسته چشم، آه آه
به خوابِ عدم رفته از خوابگاه

از آن شور و مستی و خیاگری
به جا نیست جز مشت بال و پری

خط و خال، دیگر خط و خال نیست
خطی هست، اما در آن حال نیست

پریده ز تن نقش‌های زریش
شده بال‌ها جمع و پرها، پریش



چنان اشکم از دیده آمد فرو
که بشنید همسایه‌ام رود رود

سرشکم روان از دل خسته بود
که زنجیر اُنسش به دل بسته بود

چو بودم ز غم‌های دوران به رنج
غمم می‌زدود از دل، آن نغمه سنج

کنونم برفت از دل آن غمگسار
دگر با که گویم غم روزگار؟



کجا رفت آن آتشین جان او؟
که تن چون قفس بود زندانِ او

ز پا، بند آن بال و پر باز کرد
به گلزارِ جاوید، پرواز کرد؟

و یا شاعری بود سحرآفرین
فرستاده بر بزمگاه زمین؟

فروخواند بر جمع اشعارِ خویش
ره خانه‌ی خویش بگرفت پیش؟

و یا بود رامشگری چربدست
ز مُشکویِ رامشگرانِ الست؟

دمی چند با ساز دوران نواخت
دگر ره، به سرمنزل خویش تاخت؟

و یا خود یکی رشته زین ساز بود
که با لحنِ جاوید، دمساز بود؟

کنون ناهماهنگی آغاز کرد
که دورانش از ساز خود، باز کرد

خطیبی توانا و چالاک بود
که گوینده بر مردم خاک بود
به سر بُرد آن خطبه‌ی نامدار
فرود آمد از منبر روزگار

۸۰. محمدعلی بن عبدالخالق مصاحبی نائینی (عبرت نائینی) (۱۳۲۱ - ۱۲۴۷)

بخواهم ار بنویسم بدان پسر کاغذ
ز آب دیده شود شسته سربه سر کاغذ

چه سوز دل بنویسم چه شرح هجران را
فتد ز آتش آهم، شراره در کاغذ

چو نام آن لب شیرین به نامه درج کنم
مرا شود ز نی کلک پُرشکر کاغذ

چو شرح سنبل مویش رقم زنم گردد
ز بوی طره‌ی او پر ز مشکِ تر کاغذ

کنم چو وصف لب و لعل درّ دندان‌ش
شود ز لؤلؤ نظمم پر از گهر کاغذ

به سوی یار سفر کرده ای نسیم صبا
خدای را ز من خسته دل بیر کاغذ

حدیث زلف دراز تو را کنم کوتاه
که بهتر است بود هر چه مختصر کاغذ

به راه باد شوم خاک «عبرت» او ببرد
ز من به خدمت آن یار نوسفر کاغذ

بخوادم ار بنویسم ثنای «حیدر» را
ز مشک آمه بیاید مرا، ز زر کاغذ

(۱۳۶۸ - ۱۲۸۱)

۸۱. روح‌الله مصطفوی خمینی

ما را رها کنید در این رنج بی حساب
با قلب پاره‌پاره و با سینه‌ای کباب

عمری گذشت در غم هجران روی دوست
مرغم درون آتش و ماهی برون آب

حالی نشد نصیبم از این رنج و زندگی
پیری رسید غرق بطالت، پس از شباب

از درس و بحث و مدرسه‌ام حاصلی نشد
کی می‌توان رسید به دریا از این سراب؟

هرچه فراگرفتم و هرچه ورق زدم
چیزی نبود غیر حجابی پس از حجاب

هان ای عزیز! فصل جوانی به هوش باش
در پیری از تو هیچ نیاید به غیر خواب

این جاهلان که دعوی ارشاد می‌کنند
در خرقة‌شان به غیر «منم» تحفه‌ای میاب

ما عیب و نقص خویش و کمال و جمال غیر
پنهان نموده ایم چو پیری پس خضاب

دم برنیار و دفتر بیهوده پاره کن
تا کی کلام بیهده، گفتار ناصواب

۸۲. حیدر مظهر (۱۳۰۸ - ۱۲۷۵)

جز وفاداری چه باشد در جهان تقصیر ما؟
می‌نشاید جز کمند زلف تو زنجیر ما

بر وفای تو نیفزود؛ از جفایت کم نکرد
دیده‌ی لبریز خون و آه بی‌تأثیر ما

عاقبت معموره‌ی دل شد خراب از دستِ غم
از کرم ساقی به جامی باده کن تعمیر ما

طایر دل می‌تپد در سینه‌ی ما بی‌رُخت
از پی آسایش دل، چون بود تدبیر ما؟

بهره‌ی ما هجر و وصلت شد نصیب دیگران
از که نالم؟ ز ازل این‌طور شد تقدیر ما

غیر محنت حاصل ما کو در این دیر خراب؟
دایه از پستان محنت داده گویا شیر ما

کلک ما «مظهر» کند تقریر ذکر عاشقی
تا که گوش اهل عالم پر کند تقریر ما

(۱۲۸۸ - ۱۳۴۷)

۸۳. رهی معیری

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام

چون خاک در هوای تو از پا افتاده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته به آزادگی منازل
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام

گر می‌گریزم از نظر مردمان رهی
عییم مکن که آهوی مردم‌ن‌دیده‌ام

(۱۲۷۰ - ۱۳۴۹)

۸۴. سید مهدی ملک حجازی قلم یزدی

۱.

ماییم تمام، ملتی مرده پرست
هر زنده بود به نزد ما قدرش پست
تا زنده بود به داد او می نرسیم
چون مُرد، بریم مرده اش دست به دست

۲.

فصل گل و هنگام بهار آمده باز
بلبل به هوای وصل یار آمده باز
ابر از ستم باد خزان چون «قلم»
گریان به دو چشم اشکبار آمده باز

۳.

جز آنکه چو شمع قد فرازم چه کنم؟
جز آنکه بسوزم و بسازم چه کنم؟
چون نیست مرا محرمی، ای مام وطن!
گر بازنگویم به تو رازم چه کنم؟

۴.

انجام وظیفه کار سختی نبود
اما جز کار نیک بختی نبود
افسوس که باغبان فرهنگ وطن
در پرورش چنین درختی نبود!

۵.

ای هموطن عزیز، ای ایرانی!
کز دست خطای فکر سرگردانی
تا کی بز اخفشی که در هر موضوع
تحقیق نکرده ریش می جنبانی؟!

(۱۳۲۸ - ۱۲۸۱)

۸۵. سید علی مؤید ثابتی

برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو
امسال گرامی ست بسی آمدن او

گیتی ز سپیدی، شده چون سینه‌ی شهباز
گردون ز سیاهی، شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو

از سبزه گرایید به گلخانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو

آن شاخ پر از برف، تو گویی ز ره ناز
کرده ست عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده به تن، سرو یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو

تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامن و فروچیده ز هر سو

از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ
کوراست کنون بستر و بالش ز پر قو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بُود بر ز بر تارک تیهو

منقار پر از برف کند زاغ، تو گویی
کز شیر بیالوده دو لب بچه‌ی هندو

از باد برهنه شده یک‌باره تن بید
وز برف گرانبار شده شاخه‌ی ناژو

زی باغ بیاید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی، امروز تو را کو؟

آیا ز چه بر باد شد آن نوگل شاداب؟
و آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یک سبزه‌ی نورسته نبینی به لب جو

خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خُرّم و نیکو

در کشت همی نعره زند بلبل بی دل
در دشت همی خنده کند لاله‌ی خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت به قوّت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزه‌ی زرین
کو را فکنی هر دم ازین سوی بدان سو
گیتی شود از سبزه و گل چون پر طاووس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزه‌ی نوخیز، بر آید گل و سنبل
بر سبزه‌ی نو نیز بر آییم من و تو
گل باز کند روی و «مؤید» به تو گوید:
«هنگام گل است ای به دو رُخ چون گل خودرو»

(۱۲۷۳ - ۱۳۰۳)

۸۶. میرزاده عشقی (سید محمدرضا کردستانی)

خاکم به سر، ز غصّه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟

آوخ، کلاه نیست وطن، گر که از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم

مرد آن بود که این کُله‌اش، بر سر است و من
نامردم ار که بی کُله، آنی به سر کنم

من آن نی‌ام که یک‌سره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم را
وی چرخ! زیر و روی تو زیر و زبر کنم

جایی ست آرزوی من، ار من به آن رسم
از روی نعلش لشکر دشمن گذر کنم

هر آنچه می‌کنی بکن ای دشمن قوی!
من نیز اگر قوی شوم از تو بتر کنم

من آن نی‌ام به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

معشوق «عشقی» ای وطن! ای عشق پاک من!
ای آن که ذکر عشق تو شام و سحر کنم ↓

عشقت نه سرسری ست که از سر به در شود
مهرت نه عارضی ست که جای دگر کنم

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در کنم

(۱۲۹۲ - ۱۳۶۳)

۸۷. پرويز ناتل خانلری

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو ازو دور شد ایّام شباب

دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی، دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چاره‌ی ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار
گشت بر باد سبک سیر سوار

گله کآهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت، پر ولوله گشت

وان شبان، بیم زده، دل نگران
شد پی برّهی نوزاد دوان

کبک، در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خطّ غباری بکشید

لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

چاره‌ی مرگ، نه کاری ست حقیر
زنده را دل نشود از جان، سیر

صید، هرروزه به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت بر آن دامن دشت
زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگ‌ها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا دربرده

سال‌ها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب

گفت «کای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد

مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم آنچه تو می فرمایی»

گفت «ما بنده ی درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم

بنده آماده، بگو فرمان چیست؟
جان به راه تو سپارم، جان چیست؟

دل، چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم»

این همه گفت ولی با دل خویش
گفت و گویی دگر آورد به پیش

کاین ستمکار قوی پنجه، کنون
از نیاز است چنین زار و زبون

لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود

دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد

در دل خویش چو این رأی گزید
پر زد و دورترک جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که «مرا عمر، حبابی ست بر آب

راست است اینکه مرا تیزپر است
لیک پرواز زمان تیزتر است

من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت

گرچه از عمر، دل سیری نیست
مرگ می آید و تدبیری نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟

تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟

پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه‌روی پلید

با دو صد حیل به هنگام شکار
صد ره از چنگش کرده‌ست فرار

پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه‌روی پلید

لیک هنگام دم بازپسین
چون تو بر شاخ شدی جایگزین

از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلید است که بود

عمر من نیز به یغما رفته‌ست
یک گل از صد گل تو نشکفته‌ست

چیست سرمایه‌ی این عمر دراز؟
رازی اینجاست، تو بگشا این راز»

زاغ گفت «ار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست!

ز آسمان هیچ نیاید فرود
آخر از این همه پرواز چه سود؟

پدر من که پس از سیصدواند
کانِ اندرز بُد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر

بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند

هر چه از خاک، شوی بالاتر
باد را بیش گزندست و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود، پیکِ هلاک

ما از آن، سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی، رخ برتافته‌ایم

زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمان است
چاره‌ی رنج تو زان آسان است

خیز و زین بیش، ره چرخ مپوی
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی

ناودان، جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که بس نکته‌ی نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم

خانه‌ای در پس باغی دارم
واندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گسترده‌ی الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست»

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گندزاری بود اندر پس باغ

بوی بد، رفته از آن، تاره دور
معدن پشه، مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه

گفت «خوانی که چنین الوان است
لایق حضرت این مهمان است

می‌کنم شکر که درویش نی‌ام
خجل از ماحضر خویش نی‌ام»

گفت و بشنود و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از او مهمان، پند

عمر در اوج فلک بر ده به سر
دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمان بر خویش

بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه‌ی او

اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ پیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود

دلش از نفرت و بیزاری، ریش
گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر

فرّ و آزادی و فتح و ظفر است
نفس خرّم باد سحر است

دیده بگشود به هر سو نگریست
دید گردش اثری زین ها نیست

آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال برهم زد و برجست از جا
گفت «کای یار ببخشای مرا

سال ها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز

من نیام درخور این مهمانی
گند و مردار تو را ارزانی

گر بر اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد»

شهر شاه هوا، اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت

سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک، همسر شد

لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

۸۸. محمدحسین میرزا نادری (امیرالشعراء) (۱۲۶۳)

ای دختری که اختر نه آسمان تویی
ای اختری که مفخر اهل زمان تویی

از دختران کشور جم ثانی تو نیست
گویی هوانورد ز دوشیزگان، تویی

گفتی نشان مریم پاکیزه جان منم
نی نی که روح در تن عیسی روان، تویی

اول هوانورد تویی بر فراز چرخ
نسری که طائر آمده بر آسمان تویی

دوشیزه‌ی عقیقه‌ی عفت شعار ما!
بانوای بانوان مهین بانوان تویی

بهر سعادت وطن امروز چون هما
مرغی که بال‌وپر زند از آشیان، تویی

بهر خدا و میهن و شه، آن که جان دهد
مردانه‌وار از همه خیل زنان، تویی

در باغ علم و دانش و عقل و کمال و فضل
بستان فروز همچو گل ارغوان، تویی
چون «نادری» قرین تو از دختران ندید
این قرن گفت دختر صاحبقران، تویی

۸۹. محمدعلی ناصح (۱۳۶۵ - ۱۲۷۸)

مانده‌ام سرگشته اندر تیه حیرت سال‌ها
وای بر من بگذرد عمر ار بدین منوال‌ها
دور از آن رویِ چو آتش خیمه‌ی گردون بسوخت
دود آه آتشینم وقت شرح حال‌ها
عاشقان خسته را دریاب ای پیک وصال
تا نمایندت به وجد و شوق استقبال‌ها
هر که برهان خواهد از خورشید در اثبات نور
درنیابد بهره‌ی نیکو ز استدلال‌ها
تا نپنداری که من در پنج روز عمر خویش
عاشقم بر قامت رعنا‌ی مشکین خال‌ها
بعد مرگم نیز مرغ جان به یاد قد دوست
بر فراز سدره‌ی طوبی گشاید بال‌ها
در مصاف عشق، لاف از قوّت بازو مزین
کمترند از زال در این عرصه پور زال‌ها

تا توانی دل مَنه بر مهر یار سست عهد
ای مسیح عصر! دوری جوی از دجالها
گرچه «ناصح» از تغنی لحظه‌ای خاموش نیست
هر کجا دلبر سخن گوید، بُود از لالها

۹۰. سعید نفیسی (۱۳۴۵ - ۱۲۷۴)

به یاد موی تو هر گل که بود، بو کردم
به ماه دیدم و دیدارت آرزو کردم

دلی که زخم ز دست تو خورد، به نشود
هزاربار من این چاک را رفو کردم

رخی که زرد شد از هجر و داغ فراق
به آب دیده‌اش ای دوست شستشو کردم

بیا ستاره‌ی من رهنمای روزم باش
شبان تیره بسی با تو گفتگو کردم

به جز خیال تو بستر دم آنچه در دل بود
بیا که خانه برای تو رفت و رو کردم

به جایگاه سلامت دگر امیدی نیست
مرا که باز به درگاه دوست، رو کردم

مدار امید وفا از جهان کزین اکسیر
نیافتم اثری هرچه جستجو کردم

به پای دوست بریزم من این گهرها را
که هر غزل که بگفتم به نام او کردم
به جز به مال «نفیسی»، مراد کس ندهند
چه سود اگر به سخن، کسب آبرو کردم

۹۱. حسن خان وثوق (وثوق الدوله) (۱۳۲۹ - ۱۲۵۲)

چون بد آید هر چه آید بد شود
یک بلا ده گردد و ده، صد شود

آتش از گرمی فتد، مهر از فروغ
فلسفه باطل شود، منطق دروغ

پهلوانی را بغلتاند خسی
پشه‌ای غالب شود، بر کر کسی

کور گردد چشم عقل کنجکاو
بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو

نیک بختان راست ابر فرودین
زیب بخش ملک و مشاطه‌ی زمین

تیره بختان راست باران بهار
سیل خرمن کوب و برق شعله‌بار

آن یکی چون مرغ پرّدد بر اثر
درنوردد شش جهت را روی و زیر

نه بلا دامی به راهش افکند

نه کمند حادثه بر وی تند

این یکی آهسته پیماید رهی

لغزدش پایی و افتد در چهی

این یکی را آب سیل خانه کوب

آن یکی را مرکب سهل الرکوب

خاک آن را نیشکر بار آورد

این یکی را حنظل و خار آورد

این یکی را آتش افروزد چراغ

بر دل آن یک نهد چون لاله داغ

این یکی را باد، پیک مژده بر

آن یکی را حامل رنج و خطر

۹۲. حسن وحید دستگردی (۱۳۲۱ - ۱۲۵۸)

سپیدبخت در این روزگار دانی کیست؟
کسی که روسیه از جهل زاد و نادان مُرد

رسید هر که به دانشوری ز نادانی
به چار موجهی غم رخت جان ز ساحل برد

به باغ بگذر و بگشای چشم هوش و بین
که غنچه تا به چمن بود گوش بسته و خرد

چگونه خرّم و خندان به مهد آسایش
غنوده بود و کسی خاطرش نمی آزد

ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم بین
به تیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد

کسی که گوش خرد همچو گل گشود به دهر
به شکل اشک، گلاب روان ز چشم افشرد

و گرچه خار زبان تیز کرد و گوش بیست
نه در بهاران پژمرد و نر خزان افسرد

۹۳. جلال‌الدین همایی «سنا» (۱۳۵۹ - ۱۲۷۸)

خوبان چرا به عاشق مسکین جفا کنند
بیگانه‌وار، خون به دل آشنا کنند؟

در پرده اندرند و به هر گوشه فتنه‌هاست
ای‌وای اگر که پرده‌ی رخسار وا کنند

زخم درون ما نشود چاره از طیب
گو مطربان به زخمه‌ی تارش دوا کنند

خاکند پیش اهل نظر کیمیاگران
گیرم که خاک را به نظر کیمیا کنند

بهتر ز ملک و سلطنت هفت کشور است
شاهان گر التفات به حال گدا کنند

گو در رضای خلق بکوشند اندکی
آنان که بندگی به رضای خدا کنند

گر ازدهای جهل کنند از ادب عصا
بهتر ز معجزی که عصا ازدها کنند

در کارخانه‌ای که مجال خیال نیست
مشتی خیال باف فضولی چرا کنند؟

حکم قضا و داوری جبر و اختیار
یک سر بگو به داور بی چون رها کنند

آنان که قبله‌ی دل ارباب حاجتند
آیا بود که حاجت ما را روا کنند؟

زان چشم‌ها که در دل «سعدی» ست منبعش
یک قطره نیز کاش به کام «سنا» کنند

۹۴. عبدالله ياسايى (۱۳۲۳ - ۱۲۶۳)

با هر که ما ز راه وفا دست داده‌ايم
 از دست بى وفايى اش از پا افتاده‌ايم
 زلفين تو به بردن دل، عهد بسته‌اند
 ما زان ميان به خال لب ت دل نهاده‌ايم
 درهاى خانه بر عسس حيله باز، باز
 ما باز هم به غفلت و سرمست باده‌ايم
 در عرصه‌ى سياست ره بسته بر وزير
 شه مات و ما ز اسب سعادت پياده‌ايم
 سرنيزه کى ملاحظه دارد از اينکه ما
 نوشيروان نواده و سيروس زاده‌ايم

۹۵. حبیب یغمایی (۱۳۳۶ - ۱۲۸۰)

زاغکی قالب پنیری دید
به دهان برگرفت و زود پرید

بر درختی نشست در راهی
که از آن می گذشت روباهی

روبهک پرفریب و حیل ساز
رفت پای درخت و کرد آواز

گفت به به چقدر زیبایی!
چه سری، چه دمی! عجب پایی!

پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

گر خوش آواز بودی و خوش خوان
نبودی بهتر از تو در مرغان

زاغ می خواست قارقار کند
تا که آوازش آشکار کند

طعمه افتاد چون دهان بگشود
روبهک جست و طعمه را بر بود

۹۶. عباس یمنی شریف (۱۳۶۸ - ۱۲۹۸)

ما گل‌های خندانیم
فرزندان ایرانیم
ما سرزمین خود را
مانند جان می‌دانیم

ما باید دانا باشیم
هشیار و بینا باشیم
از بهر حفظ ایران
باید توانا باشیم

آباد باش ای ایران
آزاد باش ای ایران
از ما فرزندان خود
دل‌شاد باش ای ایران

۹۷. محمد یوسف زاده (غمام همدانی) (۱۳۲۱ - ۱۲۵۳)

چراغ خلوت من شعله‌های آه من است
شب فراق بر این مدّعا گواه من است

دو روز بر سر یک حالت‌م ندیده کسی
از آنکه عالم تغییر جایگاه من است

به دیده مردم دانا ز دام‌ها برهند
خلاف من که به دام‌افکنم نگاه من است

گدای وقتم و دستم ز هرچه هست، تهی‌ست
به طول هر دو جهان، عرضِ دستگاه من است

همیشه جنبش و آرام من ز روی هواست
چگونه طاعت من بهتر از گناه من است؟

دلم به هیچ مقامی نگیرد آرامی
منازل دگران در کنار راه من است

شکایت از که کنم کانچه می‌رود به سرم
گناه جهل من و جرم اشتباه من است

نه از قضا گله‌ای دارم و نه از تقدیر
که دشمنم همه اندیشه‌ی تباه من است

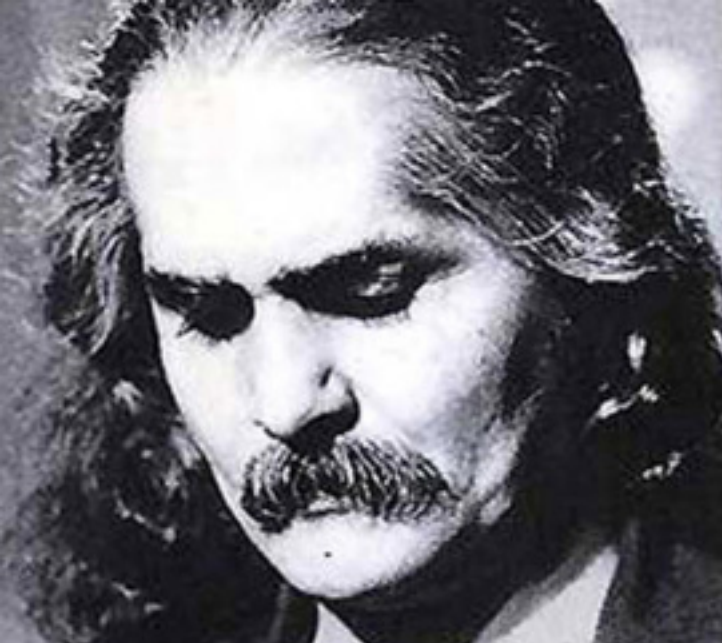
کمال، طالب نقص است و عفو در پی جرم
سفیدرویی‌ام از نامه‌ی سیاه من است

«غمام» عاقبت الامر نقص ذاتی من
به پیشگاه خداوند عذرخواه من است

۹۸. نيما يوشيج (۱۳۳۸ - ۱۲۷۶)

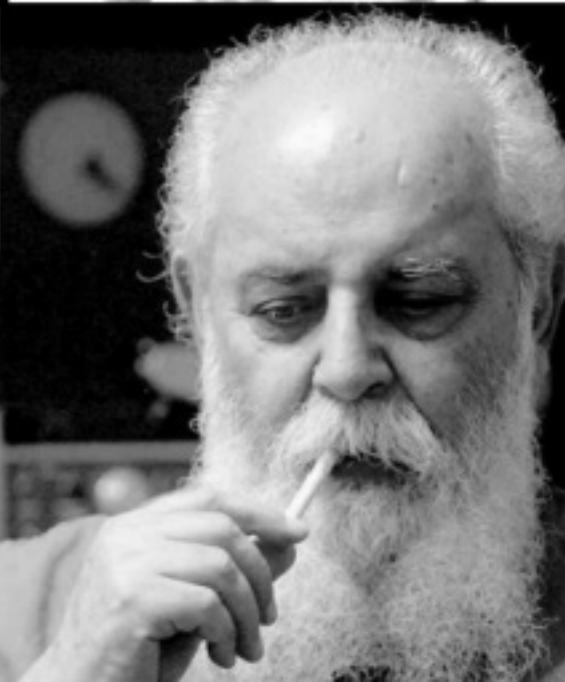
مي تراود مهتاب،
 مي درخشد شب تاب.
 نيست يکدم شکند خواب به چشم کس و ليک،
 غم اين خفته ي چند،
 خواب در چشم ترم مي پ شکند.
 نگران با من استاده سحر،
 صبح مي خواهد از من،
 کز مبارک دم او، آورم اين قوم به جان باخته را بلکه خبر،
 در جگر ليکن خاري،
 از ره اين سفرم مي شکند.
 نازک آرای تن ساق گلي،
 که به جانش کشتم،
 و به جان دادمش آب،
 اي دريغا! به برم مي شکند.
 دست ها مي سايم،
 تا دري بگشايم.

بر عبث می‌پایم،
که به در کس آید،
در و دیوار به هم ریخته‌شان،
بر سرم می‌شکند.
می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شب تاب.
مانده پای آبله از راه دراز،
بر دم دهکده مردی تنها،
کوله‌بارش بر دوش،
دست او بر در، می‌گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند،
خواب در چشم ترم می‌شکند.



فصل دوم

متولدین ۱۳۰۰-۱۳۱۰



۹۹. هوشنگ ابتهاج (۱۳۰۶)

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه‌رسان من و توست

گوش کن! بالب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

روزگاری شد و کس، مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی، نگران من و توست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه‌جا زمزمه‌ی عشق نهان من و توست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست

این همه قصّه‌ی فردوس و تمنای بهشت
گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست

نقش ما گو ننگارند به دیباچه‌ی عقل
هر کجا نامه‌ی عشق است، نشان من و توست

«سايه» ز آتشكده‌ي ماست فروغ مه و مهر
وه ازين آتش روشن، كه به جان من و توست

۱۰۰. مهدی اخوان ثالث (۱۳۶۹ - ۱۳۰۷)

فتاده تخته‌سنگ آن سوی تر، انگار کوهی بود
و ما آن سو نشسته، خسته انبوهی
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای،
و با زنجیر
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
به سویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود
تا زنجیر



ندانستیم
ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی‌ها مان
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم
چنین می گفت:
«فتاده تخته‌سنگ آن سوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است. هر کس طاق هر کس جفت...»
چنین می گفت چندین بار
صدا، و آن گاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی

می خفت

و ما چیزی نمی گفتیم
و ما تا مدّتی چیزی نمی گفتیم
پس از آن نیز تنها در نگهمان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی
و حتّی در نگهمان نیز خاموشی
و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود



شبی که لعنت از مهتاب می بارید،
و پاهامان ورم می کرد و می خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین تر از ما بود، لعنت کرد
گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت یش بادا گوشمان را چشمان
را نیز، باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود
یکی از ما که زنجیرش رها تر بود، بالا رفت. آنگه خواند:
«کسی راز مرا داند»
که از این رو به آن رویم بگرداند»
و ما بالذّتی بیگانه این راز غبار آلود را مثل دعایی زیر لب
تکرار می کردیم
و شب شط جلیلی بود پر مهتاب



هلا، یک... دو... سه... دیگر بار
هلا، یک، دو، سه، دیگر بار
عرق ریزان، عزا، دشنام، گاهی گریه کردیم
هلا، یک، دو، سه، زین سان بارها بسیار
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی
و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال
ز شوق و شور مالا مال



یکی از ما که زنجیرش سبک تر بود
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بی تاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آن چنان کردیم)
و ساکت ماند
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم:
«بخوان!» او همچنان خاموش
- «برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگاه می کرد
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد،

فرود آمد، گرفتيمش كه پندارى كه مى افتاد
 نشانديمش
 به دست ما و دست خویش لعنت كرد
 - «چه خواندى، هان؟»
 مكيد آب دهانش را و گفت آرام:
 «نوشته بود
 همان،
 كسى راز مرا داند،
 كه از اين رو به آن رويم بگرداند»



نشستيم
 و به مهتاب و شب روشن نگه كرديم
 و شب شط عليلی بود

۱۰۱. عبدالعلی ادیب برومند (۱۳۹۵ - ۱۳۰۳)

ای عشقِ شعله خیز! مرا بیشتر بسوز
آتش به تن درافکن و پا تا به سر بسوز

بهر دل من از مژه‌ای نیست بر ساز
و آنکه دل گداخته‌ام بیشتر بسوز

پر در هوای وصل، چو یک‌چند وانشد
ای آتش فراق! مرا بال‌وپر بسوز

چون ماهی‌ام به تابه‌ی اندوه دل بتاب
چون طایرم به بابزنِ غم، جگر بسوز

چون شویی‌ام ز گریه‌ی خونین به شام هجر
پا تا سرم ز شعله‌ی آهِ سحر بسوز

از برق چشم سروق‌دی آتشین سخن
هر شاخه از وجود مرا، برگ و بر بسوز

ما را قرار، بال لب خشک است و چشم تر
ای آفت قرار! بیا خشک و تر بسوز

ای عشق! بعد از این همه بیداد بر «ادیب»
یک ذره هم دل از بت بیداد گر بسوز

۱۰۲. ژاله اصفهانی (۱۳۸۶ - ۱۳۰۰)

انگشت‌ها چو شاخ درختانند
دارای برگ و بار فراوانند
آن ده در گشاده که صائب گفت
انگشت‌های کاری انسانند

انگشت‌های پر هنر حساس
کافسون کند ز نغمه خدایان را
دنیای رنگ را به هم آمیزد
صد جان دهد صحیفه‌ی بی جان را
ریزد به روی دفتر جاویدان
اندیشه‌های عالی انسان را

انگشت‌های مادر هستی ساز
انگشت‌های خفته به گهواره
انگشت‌های قاتل هستی سوز
انگشت‌های وحشی آواره
انگشت‌های بی هنر بی کار
انگشت‌های حیل‌گر غدار

انگشت‌های ماهر زحمتکش
انگشت‌های محکم عصیان‌گر
انگشت‌های سوخته در صحرا
انگشت‌های دوخته بر سنگر
انگشت‌های دیگر و صد دیگر

می‌بخشی‌ام سؤالم اگر بی‌جاست
انگشت تو، کدام‌یک از این‌هاست؟

۱۰۳. مهرداد اوستا (۱۳۷۰ - ۱۳۰۸)

مپرس از من و بنگر که حال دل چون است
به زخم‌های دلم کز ستاره افزون است

به یک کرشمه که در کار سبزه کرد، هنوز
ز شرم، چهر عروسانِ باغ، گلگون است

چگونه راز دل خسته را نهان دارم
درون پرده، که رازم ز پرده بیرون است

چو گل چرا نکنم پیرهن به تن صد چاک
که همچو غنچه دلم پرده پرده در خون است

چو جام لاله ز مستی لبالبم دارد
لبی که همچو شکرخند باده میگون است

بسا دلی که به مردم‌فریبی از ره برد
فسون چشم تو را نازم، این چه افسون است؟

چه جای قول و غزل بلبلان شیدا را
در این چمن که گلوگیر مرغ حق، خون است

دلم چو خاطر دريا چراست آشفته
مراست حال دگر، يا جهان دگرگون است؟

۱۰۴. هوشنگ ایرانی (۱۳۵۲ - ۱۳۰۴)

«آن آتش جاودان»

به‌سوی او
بودلر، بودلر

ابلیس
ای خدای رنج‌ها
ای خدای تنهایی‌ها
تو که در اندوه ژرف و شکننده‌ات بر این نمایشگاه پستی‌ها نگرانی
که در تنهایی خدایت از این ناتوانی‌ها رنج می‌کشی
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس!
ای داننده‌ی راز
ای آتش‌راهنما
تو که گریزگاه دریاها را درهم می‌شکنی
که نقاب از چهره‌ی هابیل‌ها فرو می‌افکنی
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابليس!

ای فرمانروای هستی

ای آخرین پناه

تو که مطرودین حیات را لذت مرگ می پوشانی

که رمز اضطراب آور هستی را بر آن ها می گشایی

ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابليس

ای گسلنده ی بندها

ای پذیرندی سیاهکاران

تو که راه را بر گمشدگان وادی های نفرین زده می نمایی

که محکومین سرگردان را آرامش می بخشی

ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابليس

ای تجلّی زشتی ها

ای آفریننده ی زیبایی ها

تو که بشریت را در مستی ها و بی خودی ها بر زیبایی شومت آگاه می کنی

که صدای دشمن جاودانت را در خروش عاصیان خاموش می سازی

ستایش می کنیم تو را و رنج تو را

ابليس

ای غرور شکست ناپذیر

ای لهیب نابودکننده

تو که خداوند را به ناپدیدي ابد محکوم کردی
که خودپسندی آن سیاه‌دل را زبون ساختی
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای فاتح دوزخ

ای پست‌کننده‌ی آسمان‌ها

تو که با بوسه‌ی یهودا فریب خدایان را به سخره می‌گیری
که در پایکوبی کالی آنان را به تضرع می‌آوری
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای نور جاودان

ای سلطان ظلمت‌ها

تو که در تجلای ذات خود منصور را بر دار می‌کنی
که در وادی فنا از شمس جز قطره‌ای خون چیزی باز نمی‌گذاری
ستایش می‌کنیم تو را و رنج تو را

ابلیس

ای شعله‌ی پرشور حیات

حریم تنهاییت را بگشا

زیبایی لعنت‌شده‌ات را آشکار ساز

در جلوه‌ی دیدارت ما را بسوزان
در فنای هستی‌ها ما را رهایی بخش
آمین

۱۰۵. منوچهر آتشی (۱۳۸۴ - ۱۳۱۰)

اسب سفید وحشی
بر آخور ایستاده گران‌سر
اندیشناک سینه‌ی مفلوک دشت‌هاست
اندوهناک قلعه‌ی خورشید سوخته‌ست
با سر غرورش اما دل با دریغ ریش

عطر قصیل تازه نمی‌گیردش به خویش
اسب سفید وحشی سیلاب دره‌ها
بسیار صخره‌وار که غلتیده بر نشیب
رم داده پرشکوه گوزنان
بسیار صخره‌وار، که بگسسته از فراز
تازانده پرغرور پلنگان

اسب سفید وحشی، با نعل نقره‌گون
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غرفه‌ها
خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش
از اوج قلّه بر کفل او غروب کرد

مهتاب بارها به سراشيب جلگه‌ها
 بر گردن ستبرش پيچيد شال زرد
 كهسار بارها به سحرگاه پر نسيم
 بيدار شد ز هلهله‌ي سَمّ او ز خواب
 اسب سفيد وحشي اينك گسسته‌يال
 بر آخور ايستاده غضبناك
 سَمّ مي‌زند به خاك
 گنجشك‌هاي گرسنه از پيش پاى او
 پرواز مي‌كنند

ياد عنان گسيختگي‌هاش
 در قلعه‌هاي سوخته ره باز مي‌كنند
 اسب سفيد سرکش
 بر راکب نشسته گشوده‌ست يال خشم
 جويای عزم گمشده‌ی اوست

می‌پرسدش ز ولوله‌ی صحنه‌های گرم
 می‌سوزدش به طعنه‌ی خورشیدهای شرم
 با راکب شکسته‌دل اما نمانده هيچ
 نه ترکش و نه خفتان، شمشير مرده است
 خنجر شکسته در تن ديوار

عزم سترگ مرد بيابان فسرده است :
 «اسب سفيد وحشي! مشكن مرا چنين!

بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به ریشه‌ی خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگِ غرور گرسنه‌ی من...

«اسب سفید وحشی!
شمشیر مرده است
خالی شده‌ست سنگر زین‌های آهنین
هر مرد کاو فشارد دست مرا ز مهر
مار فریب دارد پنهان در آستین...»

«اسب سفید وحشی!
در بیشه‌زار چشمم جویای چیستی؟
آنجا غبار نیست، گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست، زنی خفته در سرشک
آنجا حصار نیست، غمی بسته راه خواب...»

«اسب سفید وحشی!
سر با بخور گند هوس‌ها بیاکنم
نیرو نمانده تا که فرو ریزمت به کوه
سینه نمانده تا که خروشی به پاکنم»

«اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیلِ تر خویش»

اسب سفيد وحشى اما گسسته يال
انديشناك قلعه‌ي مهتاب سوخته‌ست
گنجشك‌هاى گرسنه از گرد آخورش

پرواز کرده‌اند
ياد عنان گسيختگي‌هاش
در قلعه‌هاى سوخته ره باز کرده‌اند

(۱۳۹۳ - ۱۳۰۴)

۱۰۶. محمد ابراهیم باستانی پاریزی

باز شب آمد و شد اوّل بیداری‌ها
من و سودای دل و فکر گرفتاری‌ها

شب خیالات و همه روز، تکاپوی حیات
خسته شد جان و تنم زین همه تکراری‌ها

در میان دو عدم، این دو قدم راه چه بود؟
که کشیدیم در این مرحله بس خواری‌ها

دلخوشی‌ها چو سرابم سوی خود بُرد، ولیک
حیف از آن کوشش و طی کردن دشواری‌ها

نوجوانی به هوس رفت و از آن برجا ماند
تنگی سینه و کم‌خوابی و بیماری‌ها

سرگذشتی گُنه‌آلود و حیاتی مغشوش
خاطراتی سیه از ضبط خطاکاری‌ها

کورسویی نزد آخر به حیات ابدی
شمع جانم که فدا شد به وفاداری‌ها

۱۰۷. سيمين بهباني (۱۳۹۳ - ۱۳۰۶)

دوباره مي سازمت وطن، اگرچه با خشت جان خویش
ستون به سقف تو مي زنم، اگرچه با استخوان خویش

دوباره مي بويم از تو گل، به ميل نسل جوان تو
دوباره مي شويم از تو خون، به سيل اشک روان خویش

دوباره يک روز آشنا، سياهي از خانه مي رود
به شعر خود رنگ مي زنم، ز آبي آسمان خویش

اگرچه صد ساله مرده ام، به گور خود خواهم ايستاد
که بر درم قلب اهرمن، ز نعره ي آن چنان خویش

کسي که عظم رميم را، دوباره انشا کند به لطف
چو کوه مي بخشدم شکوه، به عرصه ي امتحان خویش

اگرچه پيرم ولي هنوز، مجال تعليم اگر بود
جواني آغاز مي کنم، کنار نوباوگان خویش

حديث حب الوطن ز شوق، بدان روش ساز مي کنم
که جان شود هر کلام دل، چو برگشايم دهان خویش

هنوز در سینه آتشی به جاست، کز تاب شعله‌اش
گمان ندارم به کاهشی، ز گرمی دودمان خویش

دوباره می‌بخشی ام توان، اگرچه شعرم به خون نشست
دوباره می‌سازمت به جان، اگرچه بیش از توان خویش

۱۰۸. بيژن ترقی (۱۳۰۸ - ۱۳۸۸)

گرچه چون خورشيد عالم نامدار افتاده‌ام
 در پس ديوار محنت سايه‌وار افتاده‌ام
 بر من افتاده آسان مگذريد ای هم‌هان!
 گوهر بحرم که از دريا، کنار افتاده‌ام
 من که پامال حريفان گشته‌ام چون خاک راه
 ساغر عيشم که از دست خمار افتاده‌ام
 بی‌سروسامان و سرگردان و حيران و خموش
 برگ پایيزم کز اوج اعتبار افتاده‌ام
 چون گريزم از خود و بختِ توان‌فرسای خود؟
 من که از جبر زمان، بی‌اختيار افتاده‌ام!
 ياری صبر و سکونم نيست ای ياران که من
 موج سرگردان بحرم، بی‌قرار افتاده‌ام
 شعر جاويدم مگر از من بماند يادگار
 من که در اين خاکدان ناپايدار افتاده‌ام

۱۰۹. بیژن جلالی (۱۳۲۸ - ۱۳۰۶)

شعرهایم را
در باغچه‌ها نمی‌کارم
آن‌ها را چاپ
می‌کنم

شعر عین پراکندگی است
از جنس باد است
ولی گاه چون آب سرازیر می‌شود
و گاه چون خاک سنگینی می‌کند
و گاه چون آتش می‌سوزاند

۱۱۰. اسماعيل چنارى (رها) (۱۳۹۶ - ۱۳۱۰)

۱.

کشت ما سوخته است
و بر آن خرمن آتش زده‌ام می‌رقصد
پیرهن در ره باد
نه کلاغی به هراس
و نه ابری به افق وعده دهد باران را
ما مترسک هستيم

۲.

باد

دهان پنجره را بست
که بوی تند علف‌های هرزه‌ی کوهی
به سینه‌ام ننشیند
که شوق لحظه‌ی پرواز را به قلّه‌ای نسپارم
سرم به شیشه نشسته
و خون صبح در اندیشه‌ی چمن جاری‌ست

۱۱۱. عماد خراسانی (۱۳۸۲ - ۱۳۰۰)

ما عاشقیم و خوش تر از این کار، کار نیست
یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست

دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست

فصل بهار، فصل جنون است و این سه ماه
هر کس که مست نیست یقین هوشیار نیست

سنجیده‌ایم ما، به جز از موی و روی یار
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست

خندید صبح بر من و بر انتظار من
زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست

دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمود
اما چه سود زان که به یک گل، بهار نیست

فرهاد یاد باد که چون داستان او
شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست

ناصر مكن حديث كه «صبر اختيار كن»
ما را به عشق يار ز خویش اختيار نيست

برخيز دلبراه كه در آغوش هم شويم
كان يار يار نيست كه اندر كنار نيست

اميد شيخ بسته به تسبيح و خرقة است
گويا به عفو و لطف تو، اميدوار نيست

بر ما گذشت نيك و بد، اما تو روزگار
فكري به حال خویش كن، اين روزگار نيست

بگذر ز صيد و اين دو سه مه با «عماد» باش
صياد من! بهار كه فصل شكار نيست

۱۱۲. عبدالعلی دستغیب (۱۳۱۰)

درود من به شما ای پرندگان سپید
که از فراز افق مژده تان رهایی باد
نصیب من همه در شام تار هستی خویش
امید بیهده در وحشت جدایی باد

■

در این سپیده که خورشید مژده بخشی کرد
سرود گوی نشد مرغ آشیانه‌ی من
نوای چنگ ز وحشت فسرد و لب خاموش
گرفت آتش اندوه در ترانه‌ی من

■

پریده رنگ سحر، چون به باغ پاییزی
گذار کرد، ورا پرتوی ز خون بخشید
شراب سرخ غم آلود تاک وحشی باغ
غم آشیان دلم را تب جنون بخشید

■

چو جغد کور به ویرانه لانه خواهم ساخت
که تا خراب کنم، نقش آشنایی خویش

دروء من به شماى پرندگان سپيد
كه پر كشيده به صحرا پى رهاى خويش

۱۱۳. پروین دولت‌آبادی (۱۳۸۷ - ۱۳۰۳)

پدرم روستانشین مردی‌ست
ساده‌دل، مهربان و باایمان
چشم پر مهر او چراغ من است
دوستش دارم، از دل و از جان

مرد مرد است، مرد زحمت و کار
مرد بذرافکن است و مرد درو
دست آورد کار و همّت او
خرمن گندم است و خرمن جو

آی، ای کودکان شهرنشین!
سبزه‌زاران روستا زیباست
پشت آن تپه، بر لب چشمه
خانه‌ی خوب و پاک و روشن ماست

شب مهتاب بر لب چشمه
پدرم شاهنامه می‌خواند
رستم شاهنامه‌ی ما اوست

رسم پيكار و كار مي داند

زندگي، دست پينه بسته ي اوست
حاصلش كشت پنبه زاران است
درس بابا، سرود زندگي است
حرف سرسبزي بهاران است

۱۱۴. ایرج دهقان (۱۳۰۴)

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت!
به گریه گفتمش آری؛ ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

شبی به عمر گرم خوش گذشت، آن شب بود!
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت

گشود بس گره آن شب ز کار بسته‌ی ما
صبا چو از بر آن زلف مُشک سود گذشت

مراست عکس تو یادآور سفر، آری
چه سان توانم از این طرفه یادبود گذشت؟

غمین مباش و میندیش از این سفر که تو را
اگرچه بر دلِ نازک غمی فزود، گذشت

۱۱۵. نصرت رحمانی (۱۳۷۹ - ۱۳۰۸)

این روزها
 این گونه‌ام، بین:
 دستم، چه کند پیش می‌رود، انگار
 هر شعر باکره‌ای را سروده‌ام
 پایم چه خسته می‌کشدم، گویی
 کت‌بسته از خَم هر راه رفته‌ام
 تا زیر هر کجا

حتی شنوده‌ام
 هر بار شیون تیر خلاص را

ای دوست
 این روزها
 با هر که دوست می‌شوم احساس می‌کنم
 آن‌قدر دوست بوده‌ایم که دیگر
 وقت خیانت است

انبوه غم حریم و حرمت خود را
از دست داده است
دیری ست هیچ کار ندارم
مانند یک وزیر

وقتی که هیچ کار نداری
تو هیچ کاره‌ای
من هیچ کاره‌ام: یعنی که شاعرم
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی

این روزها
این گونه‌ام:
فرهادواره‌ای که تیشه‌ی خود را
گم کرده است

آغاز انهدام چنین است
این گونه بود آغاز انقراض سلسله‌ی مردان
یاران

وقتی صدای حادثه خوابید
بر سنگ گور من بنویسید:
یک جنگجو که نجات
اما... شکست خورد

۱۱۶. مصطفی رحیمی (۱۳۸۱ - ۱۳۰۵)

زیر درخت، بر لب آبی، کنار جو
مردی غمین و خیره و محزون نشسته بود
افکار هولناک شده حمله‌ور به او
آرامش از فضای دلش رخت بسته بود

مانند هر کسی که به سختی شود دچار
با آسمان مجادله آغاز می‌نمود
همچون تمام گمشدگان جهان تار
بیهوده باب فلسفه‌ای باز می‌نمود

می‌گفت: زندگی به غم و رنج اندر است
سرلوح عمر را به سیاهی نوشته‌اند
بهر بشر ز روز ازل غم مقدر است
آب و گلش به رنج و مصیبت سرشته‌اند

غافل که رنج‌های فزون‌ازشمار او
مولودِ فکر گمره و قلب پلید اوست
بدبختی و فلاکتِ افعال تار او

از هر کنار بر اثر وی به جستجوست

آهنگِ روح پرور افسانه گوی آب
در قلب سرد و منجمد او اثر نداشت
افسرده از خماری تریاک با شتاب
بگرفت راه خانه و گلشن به جا گذاشت



خورشید، رفته بود و هوا سرد و تیره بود
در گوشه‌ای نشسته به اندوه دختری
چشمش به جانب پدر خویش خیره بود
جز او نداشت همدم و یاری و یآوری

در قلب صاف و آینه‌وارش از این پدر
جز بغض و انزجار شدیدی به جا نبود
کوشش نمود تا کشد این کینه را مگر
اما دریغ کوشش بیهوده می نمود

مانند کودکان گنهکار شرمگین
می داد یک ندای درونی ورا عذاب
چشمان پر خجالت او خیره بر زمین
در گیر و دار وسوسه و خوف و اضطراب

چون مرغ پر شکسته، اسیر خمودگی
دائم برای مادر ناکام می گریست

افسرده و خموش، به زندان زندگي
مانند مرغکي که ورا آشيانه نيست

بس شب گذشت و در دل شب‌هاي بي سحر
از خواب خوش به ديده‌ي دختر اثر نبود
تهديد و التماس و نصيحت، نکرد اثر
کوچکترين ثمر ز بيان پدر نبود

اندر ضمير ساده‌اش از سال‌هاي پيش
رازي بزرگ و وسوسه‌انگيز خفته بود
اين راز، قلب نازک او را نموده ريش
گويي به پيکرش سرطاني نهفته بود

اين را هزار دفعه ز مادر شنيده بود:
کاين مرد، نيست شوهر من، قاتل من است
اين راز در دلش چه شررها به پا نمود
بس تاروپود مهر که اين ضربه‌اش گسست

در روح ساده‌اي که به جز مهر مادري
نقشي نبود، بغض پدر هم نهفته بود
در آن دو چشم آيت ناز و فسونگري
در پشت پرده، آتشي از خشم خفته بود
ترياک دود مي‌زد و ابري سياه و تار

آهسته راه پنجره‌ها پیش می‌گرفت
با دود، آهِ سینه‌ی آن دختر فکار
آمیخته، به پیش ره خویش می‌گرفت

مادر، بلای شوهر غافل به جان خرید
مانند شمع، قصه به باد صبا نگفت
غم خورد و رنج دید و نهانی ستم کشید
آلام روح پر شرر خویش می‌نهفت

مانند گل به قهقهه پرداخت تا مگر
«سوسن» به غیر خنده نبیند ز روزگار
هرچند غنچه‌وار، همی بود خون جگر
اما همیشه خنده زد همچون گل بهار

مادر امید داشت که سوسن به جای او
عمرش نشاط باشد و شادی و عیش و ناز
گر او همای بخت ندیده‌ست روبه‌رو
پیوند قلب او نکشد بار هجر، باز

سوسن میان دامن پرمهر مادرش
پرورده شد به ناز و تجمل چو گوهری
اما ز بخت تیره فرو مرد اخترش
پژمرد دختری و ز کف رفت مادری



شب بود و نغمه‌های روان‌بخش موج آب
 آهنگ دلنواز خوشی ساز می‌نمود
 در جوی آب منعکس، امواج ماهتاب
 باب بهشت را به جهان باز می‌نمود

غوغای باد بین درختان دوردست
 می‌کرد آشکار، سرود فرشتگان
 مه در میان لاله و گل‌ها فکنده دست
 می‌زد شرار در دل مشتاق تشنگان

سوسن کنار جوی روان بود و موج آب
 می‌خواند همچو مادری آواز لای‌لای
 تا قلب نازکش به درآید ز التهاب
 می‌ساخت نغمه‌های روان‌بخش غم‌زدای

نرگس چو دید جادوی فتان چشم او
 سرپیش پا فکند و خجل شد ز روی خویش
 چون لاله دید لاله‌ی رویش به روبه‌رو
 در مقدمش فکند سر خویش و قلب ریش

چون گوهری میانه‌ی تاجی گران‌بها
 در بین لاله‌ها و سمن‌ها نشسته بود
 چون ماه پرفروغ میان ستاره‌ها

آن گل عذار سیم بدن جلوه می نمود

وقتی که زلف های پریشان تاب تاب
در دست نابه کار نسیم اوفتاده بود
وان خرمن طلایی مملو ز مشک ناب
با عطر خود به عطر گل و سبزه می فزود

وان موی فتنه جوی گره گیر از دو سوی
می سود سر به دوش بلورین همچو عاج
آتش فروز فتنه گر، آن زلف مشک بوی
پیشانی اش گرفته ز هر سو به مثل تاج

وقتی که زیر گیسوی او روی همچو ماه
بر ماه تابناک فلک ناز می فروخت
وقتی ستاره با همه حسن و جمال و جاه
از صحنه رفت از آتش غیرت تمام سوخت

وقتی نگاه شعله ورش همچو آذرخش
بر صحنه ی مناظر اطراف می دوید
آن نور مهربار دل انگیز روح بخش
آتش به جان ماه و گل و لاله می کشید

وقتی ز پشت خنجر مژگان پر فسون
می تافت نور روشن آن چشم بر چمن

زان گونه‌های دلبر گل‌رنگ لاله‌گون
می‌خورد غبطه نسترن و یاس و یاسمن

آن‌گه که روی همچو مهش بین بوستان
زینت‌فزای محفل مینا و لاله بود
آن‌گه که نو عروس فلک، ماه آسمان
در خاک پای ماه زمین، محو و واله بود

آن‌گه که نغمه‌های روان‌بخش آبشار
با معجز نسیم سحرگاه و لطف ماه
آورد خنده‌ای به لب لعل آن نگار
اندک تبسمی به لبانش نمود راه

آن‌دم که رشته‌های صدف‌وار سیمگون
ز آن غنچه‌ی فشرده به هم گشت آشکار
در گل فتاد آتش و در قلب لاله خون
ناهید سوخت، مشتری آهسته در فرار

آن‌دم که گوی عاج وی از لای پیرهن
در بین ابر، ماه فلک را مجاب کرد
افسوس چشم جادوی آن ماه‌پاره تن
عفریت مست زنگی شب را به خواب کرد

آن‌دم که لطف و جلوه‌ی آن قامت بلند

بر قدّ سروهای سهی ناز می نمود
در گوشه‌ای ز لعل لبش، لطف نوش‌خند
افسانه‌ی بهشت برین ساز می نمود

گویی که آب در ته جو ایستاده بود
تا با جمال مهوش او آشنا شود
آهسته‌تر ز پهلوی آن بت گذر نمود
تا دیرتر ز عارض ماهش جدا شود

در اوج آسمان، مه زیبا، پریده‌رنگ
از دیدن رقیب نظر بر نمی گرفت
بر قاصد نسیم صبا نیز عرصه تنگ
شبگردی همیشگی از سر نمی گرفت



مه، نوربار و لاله‌ی انبوه مشک‌بار
پاسی ز شب گذشته، نشانی ز کس نبود
اما صفای باغ و دل‌انگیزی بهار
در چشم او به غیر عذاب قفس نبود

در سایه‌های تار درختان سایه‌دار
می‌رفت و سایه‌ای ز پی خویش می‌کشید
یک لحظه بعد، واله و مشتاق و بی‌قرار
از گوشه‌ی حصار، چو مرغی برون پرید!

۱۱۷. فریدون رهنما (۱۳۵۴ - ۱۳۰۹)

تنگ است گل های نفس
 کتاب های عشق در گل افتاده
 بهش سنگ می پرانند برف می پرانند سردش کرده اند
 سرد سرد مثل آه دو فکلی در قایق
 سرد سرد مثل گل های سعد آباد
 سرد سرد مثل بوسه های مجلل
 احمد را گرفتند
 حسن در رفته
 حسین تف به رویشان کرد
 موهای ننه محمد راست شد
 زمین زمین زمین همه تکان خورده
 یک دو یک دو یک دو
 خبر... دارا!
 خبر... دارا!

زمین تکان خورد
 یک حسن دو حسن سه حسن

یک حسین دو حسین سه حسین
یک مادر دو مادر سه مادر
خبردار! خبردار!
یک تف دو تف سه تف
یک دو یک دو یک دو
درد درد درد
درد زمین
درد درد درد
زمین درد سر بلند می کند
درد می ایستد مثل باد
راست مثل فولاد حاصل خیز
به پیش
یک دو یک دو یک دو!

۱۱۸. محمد زهري (۱۳۲۳ - ۱۳۰۵)

«سه بستر»

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سياح من
از تب و افسوس، لبريز است
آتش تيز است
خسته هستم،
خواب نيست
تشنه هستم،
آب نيست

بستر دوم
بستري خالي ست
آشنائي نيست
آشيان جفت من،
-مرغک معصوم باغستان سرسبز نهفت من -
رنگ غربت خورده است انگار

شب - همه شب - ساکت و بیدار
با نوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچک فرزند شاد من
- مادر ناز عروسک هاش،
با آن مهر بی همتاش -

بستری تنه است، لیکن
بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من

گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی گوید که:
«خاموش!»

گر عذابی در دل من ماند
کس نمی گوید:
«فراموش!»

هیچ کس را سراغی از شب من نیست
آن که پرسد:

«آی، مردِ خسته! مرگت چیست؟»،
کیست؟

۱۱۹. حميد سبزوارى (حسين آقا ممتحنى) (۱۳۹۵ - ۱۳۰۴)

خزان بختم، چه پرسيد از بهار اعتبار من
درخت ماتمم، خون مى فشاند شاخسار من

عدم سرمايه‌ام، رنگ بقا از من چه مى جويى
قفس فرسوده‌ام، با من چه گويى از ديار من

سر وارستگى گفتم برافرازم، ندانستم
به توفان برنمى آيد، سر زانو سوار من

فضاي همتي از آشيان تا آبدان دارم
چه جاى پر گشودن، تنگنايى چون حصار من

شكست زندگى تاوان تعمير درستي بود
حسود چرخ، اين سان خرده مى گيرد ز كار من

بدن واخورده بازاری، كه جنس راستى دارد
به دينارى نيارزد خرمن شعر و شعار من

سرم در خجلت پا، از گريبان برنمى آيد
چه مى گويى ز اوج افتخار و اشتهاى من

هلال پیکرم تفسیر زحمت در بغل دارد
که قامت خم کند، بر کوه اگر بندند بار من

شرار خفته در خاکسترم، ترسم سیه گردد
رخ خورشید اگر بر چرخ افشانی غبار من

به زنگار تأثر می دهی آینه‌ی دل را
به غفلت گر نگاهی افکنی بر شام تار من

هوای سینه طوفانی است، ابر دیده بارانی
حذر از سیلی سیلی که خیزد از کنار من

غمم را محترم دارید ای درد آشنا یاران
که روز بی کسی تنها غم آمد غمگسار من

چه شد کز جمع الفت آشنایان کس نمی پرسد
که با سخت آشنایی از چه عزلت گشت یار من

ز عمر بی فروغم جز سیه کاری نشد حاصل
مگر لطف سحررویی شود شمع مزار من

بر آی ای صبح امید! از گریبان افق امشب
که دیر افتاد عهد هجر و دور انتظار من

به چشم خسته تا کی بر سر راه تو بنشینم
که باز آیی و باز آید امید دل، قرار من

گهی بی‌هق، گهی ری، گاه در سرخاب می‌گردم
اسیر صرصر جیر است، برگ اختیار من
«حمیدا» بی حضور دوست لطفی نیست هستی را
هوای کوی او دارد دل امیدوار من

۱۲۰. سهراب سپهری (۱۳۵۹ - ۱۳۰۷)

«ندای آغاز»

کفش‌هایم کو،
چه کسی بود صدا زد: «سهراب»؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ
مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه، و شاید همه‌ی مردم شهر
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد،
و نسیمی خنک از حاشیه‌ی سبز پتو خواب مرا می‌روبد
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پُر آواز پر چلچله‌هاست

صبح خواهد شد،
و به این کاسه‌ی آب،
آسمان هجرت خواهد کرد

باید امشب بروم
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم
 هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود
 کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد
 هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت
 من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد،
 وقتی از پنجره می‌بینم حوری،
 -دختر بالغ همسایه-
 پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین،
 فقه می‌خواند

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج،
 (مثلاً شاعره‌ای را دیدم
 آن چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش،
 آسمان تخم گذاشت
 و شبی از شب‌ها
 مردی از من پرسید
 تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)
 باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را
 که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
 و به سمتی بروم،
 که درختان حماسی پیداست

رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند
یک نفر باز صدا زد: «سهراب!»
کفش‌هایم کو؟

۱۲۱. علي اکبر سعیدی سیرجانی (۱۳۲۳ - ۱۳۱۰)

سیه چرده‌ای، لاغر اندامکی
 نجاتم دهد از غم روزگار
 به زهرش کنم تلخی غم، علاج
 به افعی پناهنده گردم ز مار

چو در پرتو آتش افتد به تاب
 مُکم، قیرگون شیرهی جان او
 خزد، نرم نرمک به گور سیاه
 سیه جسم بی جان پیچان او

نفیرافکن از تاب آتش خزد
 به غار سیه مار چنبر زده
 وزان رخنه گردد به کامم روان
 سیاه‌اژدر تن به آذر زده

فریبا، خیال آفرین، پرشکنج
 بر آتش بر قصد چو جادوگران
 ببندد به افسون جادویی اش

سبک، دید گانم به خوابی گران

فرود آورد پنجه‌ی زهر گین
به لرزان و پیچان عصب‌های من
به روز اندرم دیده برهم‌نهد
رُباید ز سر خواب شب‌های من

به نیروی سیّالهی نشئه‌بخش
فراز فلک بال و پر، وا کنم
رها از کمند زمان و مکان
جهان تا جهان را تماشا کنم

منم شاه اقلیم و ارستگی
سیه‌دود او، هاله‌ی تاج من
قوی فکر تان، آسمان‌همتان
که نشئه بینند معراج من

تو گر زهر خوانیش و گر پادزهر
مرا پادزهر است و داروی غم
که جز نیش سوزن نیارد برون
بن خار در پای کرده ورم

تو ای فارغ از غم، به انکار من
چه کوشی که جانت غمین نیست نیست!

بدانستی ار درد من داشتی
که ما را دوايي جز اين نيست نيست!

۱۲۲. مهدی سهیلی (۱۳۰۳ - ۱۳۶۶)

ای رفته از برم به دیاران دوردست!
با هر نگین اشک، به چشم تر منی
هر جا که عشق هست و صفا هست و بوسه هست،
در خاطر منی

هر شامگه که جامه‌ی نیلین آسمان
پولک نشان ز نقش هزاران ستاره است
هر شب که مه چو دانه‌ی الماس بی‌رقیب
بر گوش شب به جلوه، چنان گوشواره است
آن بوسه‌ها و زمزمه‌های شبانه را
یادآور منی
در خاطر منی

در موسم بهار
کز مهر بامداد
تک دختر نسیم
مشاطه‌وار، موی مرا شانه می‌کند
آن دم که شاخ پُرگلی ز مهر باد

خم می شود که بوسه زند بر لبان من،
و آن گاه، نرم نرم
گل های خویش را به سرم دانه می کند
آن لحظه، ای رمیده ز من! در بر منی!
در خاطر منی

هر روز نیمه ابری پاییز دل پسند
کز تندبادها
با دست هر درخت
صدها هزار برگ ز هر سو، چو پول زرد
رقصنده در هواست
و آن روزها که در کف این آبی بلند
خورشید نیمه روز، چون سکه ی طلاست،
تنها تویی تویی که روشنگر منی
در خاطر منی

هر سال، چون سپاه زمستان فرارسد
از راه های دور
در بامداد سرد که بر ناودان کوه
قندیل های یخ
دارد شکوه و جلوه ی آویزه ی بلور
آن لحظه ها که رقص کند برف در فضا
همچون کبوتری

وانگه برای بوسه نشینند مست و شاد
پروانه‌های برف، به مژگان دختری
در پیش دیده‌ی من و در منظر منی
در خاطر منی

آن صبح‌ها که گرمی جان‌بخش آفتاب
چون نشئه‌ی شراب، دود در میان پوست
یا آن شبی که رهگذری مست و نغمه‌خوان
دل می‌برد به بانگ خوش آهنگ: دوست، دوست
در باور منی
در خاطر منی

اردیبهشت‌ماه
یعنی: زمان دلبری دختر بهار
کز تک چراغ لاله، چراغانی است باغ
وز غنچه‌های سرخ
تک‌تک میان سبزه، فراوان بود چراغ
وانگه که عاشقانه بیچد به دلبری
بر شاخ نسترن
نیلوفری سپید
آید مرا به یاد که: نیلوفر منی
در خاطر منی

هر جا كه بزم هست و زخم جام را به جام
 در گوش من صدای تو گوید كه: نوش، نوش
 اشكم دود به چهره و لب می نهم به جام
 شاید روم ز هوش
 باور نمی كنی كه بگویم حكایتی:
 آن لحظه ای كه جام بلورین به لب نهم،
 در ساغر منی
 در خاطر منی

برگرد، ای كبوتر رنجیده، باز گرد
 باز آ كه خلوت دل من آشیانه ی توست
 در راه، در گذر
 در خانه، در اطاق
 هر سو نشان توست
 با چلچراغ یاد تو، نورانی ام هنوز
 پنداشتی كه نور تو خاموش می شود؟
 پنداشتی كه رفتی و یاد گذشته مرد؟
 و آن عشق پایدار، فراموش می شود؟
 نه، ای امید من!
 دیوانه ی توام
 افسونگر منی
 هر جا، به هر زمان
 در خاطر منی

۱۲۳. احمد شاملو (۱۳۷۹ - ۱۳۰۴)

وارطان!
بهار، خنده زد و ارغوان شکفت
در خانه، زیر پنجره، گل داد یاس پیر
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن، به از نبود شدن خاصه در بهار...
وارطان سخن نگفت؛
سرافراز، دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
وارطان سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را در آشیان به بیضه نشسته‌ست
وارطان سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیرگی درآمد و در خون نشست و رفت...
وارطان سخن نگفت؛
وارطان ستاره بود!
یک‌دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...
وارطان سخن نگفت؛

وارطان بنفشه بود،
گل داد و مژده داد:
«زمستان شکست!» و رفت...

۱۲۴. اسماعیل شاهرودی (۱۳۶۰ - ۱۳۰۴)

هر که هستم
سرگذشتم از شط‌های دستم جاری‌ست میدان‌پیشانی را فراخ گرفته‌ام
و اسب آینده‌ام سرکش‌ترین اسب‌هاست سوارکار تاریخ حماسه‌سراها،
دیدارگر شکوفه‌ی اول فروردین
در زمستان چله‌ی تیر استم
و هر چه هستم
از رده‌ی خون متلاطم غلامان
شلاق‌اربابان
به گرده‌ی چشمانم می‌خورد
من خونم را به کیسه‌ی دلم ریخته‌ام
و آن را به رگ‌هایم آویخته‌ام!
تا عشق‌هایم
چک... که
چک... که
بچکد
و بچکد
تا کینه‌هایم

چکّه...

چکّه...

من هر که هستم و هر چه هستم

مجری قانون استم؛

ولی نمی پرستم خدایی که

فاصله‌ی دست و دهان پدرم را زیاد گرفته بود!

نام مرا هوایی جسته‌اند،

خودم را در زمین

پیوندم از آن است

و هم از این،

همین!

من هر که هستم و هر چه هستم

همین هستم که هستم

دور از دیار و

یار و

دیدارها!

چکمه‌ی رنج‌های نامعلوم را به سینه دارم، گلوی ناله‌ام را می فشارم

و بالا می آورم از صخره‌های تلاشم

کوه‌هایی

به بلندی دماوند؛

تا لنگر دنیای آمالم باشند

من
با تشنگی نمی سازم،
من
با گرسنگی نمی سازم؛
ولی می سازم با راهی که گذرگاه فرداست راه شهری ها و راه دهاتی هاست!
من هر که هستم
نامی بر گذرنده‌ای از یک راه،
انسانی میان انسان‌ها
و قطره‌ی سرودی در چشم آن‌ها
که تا فرو نغلتم!
که تا فرو ننشینم
فرو نمی مانم!
و من هر چه هستم
دشنه‌ای هستم
در حاضر باش یک دست
دستی که بر پشتم است و پناهم داده است،
دست یک نفر که هم‌زنجیر من است!
روزی که روزی بود و روزگاری نبود
من با او می جنگیدم
و می رسانیدم از ماوراء جو خیال‌هایم رمقی به دست‌هایم و به پاهایم
او مرا واپس می راند

من با او می جنگیدم
 و مرا به جانب خود می کشاند
 تا به آفتاب رسیدم
 نرسیدم
 محکم چسبیدم
 ریسمان پوسیده‌ام را (اندیشه‌ام را)
 و بر زمین درغلتیدم؛
 تا غلتیدم
 تیغ‌های فریاد را از گلو کشیدم
 و بریدم رشته‌ای را که نمی دیدم
 و به دشمن پیوستم
 پیوندی را که از دوست گسسته بودم
 و بستم
 دری را که باید می گشودم؛
 چون چشم گشودم
 خود را دربان زندان دوست دیدم
 اما من
 در انفجار حرف او مرده بودم
 و با دراز گوش فکرم
 راه به این درازی را سپرده بودم!
 چون مرده بودم

دیگر چشم برهم نیفشردم
و دیگر گول انسان ماقبل تاریخم را نخوردم!
اینک من هم زنجیر او هستم!
و من هر که هستم
در زندان هیچ بوسه محبوس نمی مانم اینک نام و نشانم:
نه در راه بردگان،
نه از پی کالسکه سواران
روانم!
پی نان نیستم!
شکم چشمم را انباشته ام
از خونی که باید بریزم
امروز فردا
از سینه ی بیگانه،
از سر آشنا
و شکم دلم را انباشته ام
از عشق گل و گیاه و کبوتر
و عشق رفیقم
که بند از پایم می گسلاند،
نه مادرم
که دامنم را می گیرد
تا بمانم در جایم

که او بماند در جهانش
 و مرا بگذرانند از دم خنجر بُرانش دشمن!
 و شکم روحم را انباشته‌ام
 از کینه‌ی مردان و اسبانی که هنگام سکوتم
 فریاد می‌زنند و شیهه می‌کشند
 و زنانی که مرا می‌خوانند
 هنگامی که دیگر نبایستی مرا بخوانند
 و کینه‌ی سگان و پاسبانان
 و گوسفندانی که استخوان مردارشان را دشمن به دندان می‌کشد!
 و هر که هستم
 از اول
 شط‌های دستم را به شط‌های دیگر پیوستم
 و از ناحیه‌ی کوه‌های پینه‌ها
 و آتشفشان پیشانی
 از منطقه‌ی قفس تابستان‌ها و زمستان‌ها رستم،
 و تا هستم
 پسر تو رفیقم
 و پدر تو رفیقم هستم!

(۱۳۹۱ - ۱۳۰۷)

۱۲۵. مرتضی شمس

«متروک»

نه در این خانه کسی
که در این شام سیاه
برفروزد شمعی
یا که در دخمه‌ی تاریک گناه
گاه، فانوس نگاه آویزد
نه در این خانه کسی
که برآرد آهی
یا فشاند اشکی
بگسلد بند سکوت
نالهی درد به دامان سیاهی ریزد



نه در این خانه کسی
نه غریوی غضب‌آلود
نه فریاد
نه فریادرسی
وحشت ظلمت و افسون سکوت!

۱۲۶. جمال شهران (جمال الدين خطيبى نوري) (۱۳۵۸ - ۱۳۰۰)

من عاشقم، ديوانه‌ام
از خويشتن بيگانه‌ام
او شمع و من پروانه‌ام
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

آييد و زنجيرم كنيد
با عقل تدبيرم كنيد
وز عشق او سيرم كنيد
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

ني ني خطا گفتم خطا
بگذار تا سوزد مرا
پا تا به سر، سر تا به پا
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

اين سينه‌ي پرسوز من
وين اشك شب افروز من
آن شام من، اين روز من

دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

پندار را یک‌سو کنم
زی کوی جانان رو کنم
جان را فدای او کنم
دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

تا منزل محبوب ما
سنگ است و ره فرسنگ‌ها
با سر روم ره یا به پا
دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

با سر روم، با سر روم
کز سر سپارانش شوم
اندرز کس را نشنوم
دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

افروختم، افروختم
آتش گرفتم، سوختم
تا عاشقی آموختم
دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

تا خویش را گم کرده‌ام
ره سوی جانان بُرده‌ام

مولا بُدم، نك برده‌ام
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

چون دل اسير نام شد
با پختگي‌ها خام شد
آواره شد، ناکام شد
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

آسيمه‌سر، آسيمه‌دل
پای خرد مانده به گل
عقل از تمنایش خجل
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

شمع شبستانم چه شد؟
سرو گلستانم چه شد؟
و آن ماه تابانم چه شد؟
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

آوخ که شب نزديک شد
راه طلب تاريخک شد
تاريخک ره باريکک شد
ديوانه‌ام، ديوانه‌ام

افسانه‌اش تا بم برد

وز اشک سیلابم برد
بگذار تا خوابم برد
دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

۱۲۷. منوچهر شيبانى (۱۳۰۳ - ۱۳۷۰)

«طلسم»

بکوب

جادوگر فرتوت

بکوب

چهلمين گل ميخ آتشين را

بر پيکر آدمک برنجين

که منم



سايه‌ی مرد

بر پيکر بی بُعد زمان

و خون زعفرانی اعداد

بر پوست تنم

تاريخ حیات مرا

خالکوب درنورديده است

در نظمی شطرنجی

ارقام حروف را پی می گیرند

تا لحظه‌های مات
در لجه‌های بی تفاوتی خانه‌ها
و هنگامی که حروف از اعداد بار می‌گیرند
جز صفر نمی‌زایند
و صفرها
شبکه‌ی زرین زیارتگاه‌ها
گریز کبوتران آموخته را
می‌نگرند
با تحیری مأیوسانه
شتاب کاروانیان حروف
بر اشتران گردن پیچ اعداد
و سایه‌ی اعداد
بر سینه‌ی سوزان کویر
و بادهای شن
که می‌پوشاند
حتی
پانشانه‌ها را
به تکرار
چنان که گفتی هرگز
از گستره‌ی این تپه‌شن‌های گریزان
حتی موری لختی

به تقلاً
نگذشته است

۱۲۸. ژازه طباطبایی

(۱۳۰۵-۱۳۸۶)

مرغی در قفس می خاند

مرغی در قفس می خاند					
مرغی در قفس می خاند					
مرغی در قفس می خاند					
مرغی در قفس می خاند	هه	هه			
مرغی در قفس می خاند	هه				
مرغی در قفس می خاند	هه				
مرغی در قفس می خاند	هه	هه	هه	هه	هه
مرغی در قفس می خاند	هه	هه	هه	هه	هه
مرغی در قفس می خاند	هه	هه	هه	هه	هه
مرغی در قفس می خاند	هه	هه	هه	هه	هه

ز ض ذ ظ
 ه ه
 ه ه
 ه ه

من تب داشتم
 و در نبض
 الف ب پ ج چ ح خ ذ شده بود
 «ذ» از کجا آمده بود ؟

(۱۳۸۳ - ۱۳۰۲)

۱۲۹. غلامحسين غريب گرکاني

هم اکنون زنگ‌ها را به صدا خواهم آورد
 هم اکنون کاروان را به توقف خواهم خواند
 هم اکنون با خنجر آتشگون به سراغت می‌آیم و تو را از بند يك آرزوی بزرگ
 می‌رهانم
 برقص که شعله‌ی سوزنده‌ی این رقص مرا که در آرزوی نوشیدن خون
 يك دختر ترکمن می‌گذاختم،
 از پس کھسارهای کبود پيش خوانده است
 اگر در گرمی جنون آور این رقص گامی به سوی من برداری،
 و مسکن از دست رفته‌ام را در پس کھسارهای کبود دیدن کنی،
 خواهی فهمید که فرزند صحراها،
 با خیال نوشیدن خون آتشین تو چه جدال‌ها به پا داشته است
 آنجا، نقش اندام هوسناکت را بر گرده‌ی اسب‌ها و بر شاخ گوزن‌ها خواهی دید
 شکل رخسار پُرابهامت را
 بر پنجه‌ی پلنگ‌ها و روی بال پرندگان غريب خواهی شناخت
 گامی به عقب بردار
 طوفانی را که از تپش‌های سینه‌ی دو انسان وحشی، در بند کھسارها
 به جامانده است به یاد آر

بر سینه‌ی صخره‌های کبود
آنجا که من تو را در چنگال‌های بیابانی‌ام می‌فشردم
و با خدای کوه‌ها مناجات می‌کردم که تاریکی به بند کشد
تا زمانی که من تو را له سازم و خون آتشینت را همچنان زهر گواری
ازلی بنوشم،
اما...

اما به یاد آر که چه اندوه ما را فراگرفت
هنگامی که بانگ لرزان خروس‌های قلعه، سحر بی‌هنگام و ناخواسته
را آگهی داد

تو آرزوی بزرگت را از دست دادی و من،
خوردن خونی را که به آن نیازمند بودم
تو یک شکار وحشی شدی
نمی‌دانم از ترس روز یا از بیم چنگال‌ها و چشم‌های خون‌گرفته‌ی من گریختی
آن‌گاه من قلل کهسارها را سیاه پوشاندم
خنجر آتشگونم را به زیر صخره‌های کبود دفن کردم
در یک‌شب چند هزار ساله به خروس‌ها نفرین فرستادم
و آن‌ها لال شدند

اکنون گامی به عقب بردار
بین فرزند صحراها عمرهاست که صدای گمشده‌ات را در زبان خروس‌های لال
می‌جوید

بین که چشمه‌ی آتش چه جنگل‌های عظیمی را به یاد تو سوزانده است
که چه بنیادها به باد داده است

عمرهاست که من هر نفسی یکبار در این چشمه‌ی آتش فرومی‌روم
 باز به شکلی دگر بازمی‌گردم و ردّ پای تو را می‌جویم
 زیرا نمی‌دانم چه زمانی به من نوید داده بودی
 که شبی در میان بند کهسارها در آغوش من قهقهه خواهی زد
 خون داغ و سوزانت را به گلویم خواهی ریخت
 من با شور ابدی این نوید، دنیاها را در جستجوییت زیر و زبر کرده‌ام
 مسکن‌ها به باد داده‌ام
 خون‌ها ریخته‌ام
 تا امروز تو را در کنار دیوار این دژ بی‌نام، مست رقص و پایکوبی یافته‌ام

اکنون برقص دختر ترکمن
 بیا دست هم را بگیریم و به چشمه‌ی آتش فرو رویم
 آنجا موج عظیم هستی چشم‌به‌راه ماست
 در شکن‌های دیوانه و خشمگینش جای بگیریم
 بعد...

از دریاهاى آتش بگذریم
 فضای ستاره و خورشیدها را درنورديم
 بر کهکشان‌ها پایکوبی کنیم
 در پیچ‌وخم گذرگاه آفرینش گم بشویم
 پس از آن،
 در میان بند کهسارها خنجر آتشگون من بدرخشد،
 در مستی یک جرعه خون همدگر را بشناسیم

و جسدهای تهی و درمانده‌مان را
از فراز کهکشان‌ها به‌سوی زمین پرتاب کنیم

۱۳۰. محمد قهرمان (۱۳۰۸ - ۱۳۸۲)

اگر فغانست، ز دردمندی، رسد به گردون، اثر ندارد
به چاره‌جویی، در دگر زن، که ناله دیگر، ثمر ندارد

ز آب در باغ می‌رس هرگز که سروها را چرا فکندند
ز دیگرانش خبر نباشد کسی که از خود خبر ندارد

مخند ای دل که پایبندم به خانه‌سازی من سبک‌مغز
که خانه سازد حباب، اما، هوای ماندن به سر ندارد

اگر که با عشق شدی هم‌آورد سپر بیفکن ز راه برگرد
مکن دلیری که جنگ با عشق شکست دارد، ظفر ندارد

ز اوج گفستی، خموش ماندم، دو بال من شد دو دست افسوس
کجا تواند بریدن از خاک، شکسته‌بالی که پر ندارد؟

ندانم ای دل ز مژده‌ی وصل چه بهره گیرد چه ذوق یابد
کسی که چشمی به ره ندوزد، کسی که گوشی به در ندارد

ز بام تا شام ز شام تا بام عبور یاد است ز صفحه‌ی ذهن
چه کاروان‌ها که روز تا شب از این بیابان گذر ندارد

میان باغی که هر نهالش ز میوه‌ی خویش گره کند مُشت
ز دست خالی - که خشک بادا - درخت بیدم که بر ندارد

همان گرفتم کزین گلستان شدم مسافر چو برگ پاییز
چگونه در ره به جا نماند کسی که برگ سفر ندارد

در این شبستان ز ساده لوحی، امید باطل دهد فرییم
دریچه‌ی صبح نمی گشاید شبی که دارم سحر ندارد

ز شام پیری چرا نترسم، ز وحشت مرگ چرا نلرزم
درخت خشکی ندیده‌ام من که سر به پایش تبر ندارد

۱۳۱. مشفق کاشانی (عباس کی منش) (۱۳۹۱ - ۱۳۰۴)

گر چون حباب آه، قراری نیافتم
در موج خیز اشک، کناری نیافتم
در گردباد معرکه‌ی مرگ و زندگی
بنشست تا غبار، سواری نیافتم

جز نقش لحظه‌های شفق گونِ تاب‌سوز
در لوح سینه، روزشماری نیافتم

این باغ کاغذین گُلِ آلوده‌رنگ را
دیدم هزار بار و، بهاری نیافتم

از لاله‌های سوخته کز خاک بردمید
شب‌سوزتر چراغ مزاری نیافتم

در جویبار صاعقه، جاری شدم چو برق
توفان‌نهییب، شورِ شراری نیافتم

تا مردمان دیده بشویم به آب عشق
در آستان دوست، غباری نیافتم

زین غم که خار حادثه شد خانه‌زاد گل
بی جوش خون، گلوی هزاری نیافتم

جز لطف حق که سایه فکنده‌ست بر سرم
در این کویر سوخته، یاری نیافتم

ای دل مگر به اوج رسانم سر تو را
بر قامت بلند تو، داری نیافتم

«مشفق» به جز غزال غزل‌های مشک‌بیز
خوش‌تر به دشت شعر، شکاری نیافتم

۱۳۲. سیاوش کسرایي (۱۳۷۴ - ۱۳۰۵)

روی میدان بزرگ
تلی از چشم فراهم گشته است:
چشم لغزان در اشک
چشم غلتان در خون
چشم بی ریشه و بند و پیوند
چشم بی پلک و پناه
تا فروبنشیند
خشم فرومانده‌ی فاتح از خلق
که نکردند سری خم پی تسلیم بدو
تلی از چشم کسان ساخته‌اند
عبرت کوردلان
دیده‌بانی نگران در ظلمت

۱۳۳. مرتضی کیوان (۱۳۰۰ - ۱۳۳۳)

«سوز دل»

ما شکوه نداریم ز تقدیر بلاخیز
گر تیر فلک سخت به ما کارگر آید

ما را چه گنه بود که گشتیم پریشان
از آه جگر سوز که خود بی خبر آید

هر سو که کنم روی، بود آفت جانی
ای کاش که گرگِ اجلم زودتر آید

هر چند که کردند به ما ظلم فراوان
لیکن برسد کیفر و این غصّه سر آید

دل پاک مخور غم تو ز ایام جوانی
گر چهره‌ی اقبال از این زشت تر آید

۱۳۴. فتح الله مجتبایی (۱۳۰۶)

«شکار زمانه»

تو با زمان چه کرده‌ای
که سیر سال و ماه را
ز هم گسسته کرده‌ای،
که در خزان، بهار را
دوباره زنده کرده‌ای؟

تو با زمان چه کرده‌ای؟
چه کرده‌ای که در خزان
اوقایای خفته را
شکوفه‌بار کرده‌ای،
کرانه‌های چشمه را
بنفشه‌زار کرده‌ای؟

در این خزان مرا چه سان
پر از بهار کرده‌ای؟
به من بگو زمانه را
چه سان شکار کرده‌ای؟

۱۳۵. سیده زهرا مزارعی (۱۳۸۷ - ۱۳۰۲)

از کتاب عمر من یک برگِ دیگر باد برد
رونق فصل بهاران را خزان از یاد برد

سیلی آذر، رخ باغ و چمن را زرد کرد
پیک دی لطف و صفای لاله و شمشاد برد

در خزان چون چشم بگشودم به روی زندگی
داشتم گر شور و عشقی صرصر بیداد برد

در دیار آرزوها ساختم کاشانه‌ای
خانه را سیل غم و اندوه از بنیاد برد

موی کافوری بپوشانید تا مشک سیاه
خاطرات کودکی را از دل ناشاد برد

حرفی ار آموخت، درسی گر به من تعلیم داد
مزد تعلیمش، همه دارایم استاد برد

تا گرفتارم کند دور از چمن، کنج قفس
آشیانم سوخت، جان و هستی‌ام صیاد برد

عمر من افسانه بود و اين دل افسانه‌جو
لذت از عشق و گذشتِ «وامق» و «فرهاد» برد
«ذره» در بند غم دوران دگر عمرت گذشت
خواب بودی دزد آمد نقد عمر آزاد برد

۱۳۶. فریدون مشیری (۱۳۷۹ - ۱۳۰۵)

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهان‌خانه‌ی جانم، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه‌ی ماه فرو ریخته در آب
شاخه‌ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ
 همه دل داده به آواز شباهنگ
 یادم آید، تو به من گفتی:
 «از این عشق حذر کن!
 لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،
 آب، آینه عشق گذران است،
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است،
 باش فردا، که دلت با دگران است!
 تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با تو گفتم: حذر از عشق؟

ندانم!

سفر از پیش تو؟

هرگز نتوانم، نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،

چو کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم،

باز گفتم که: تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم، نتوانم!

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب، ناله‌ی تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لرزید،
ماه بر عشق تو خندید!
یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.
رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم
بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

۱۳۷. رحيم معيني کرمانشاهي (۱۳۹۴ - ۱۳۰۱)

نباشم گر در اين محفل چه غم؟ ديوانه‌اي کمتر
خوش آن روزي ز خاطرها روم، افسانه‌اي کمتر

بگو برق بلاخيزي بسوزد خرمن عمرم
به گرد شمع هستي، بي خبر پروانه‌اي کمتر

تو اي تير قضا، صيدي ز من بهتر کجا جويي؟
به کنج اين قفس، مرغ نچيده‌دانه‌اي کمتر

چه خواهد شد، نباشد گر چو من مرغ سخن گويي؟
نوايي کم، غمي کم، ناله‌ي مستانه‌اي کمتر

ز جمع خود برانيدم، که همدردی نمی‌بينم
ميان آشنايان جهان، بيگانه‌اي کمتر

تو اي سقف کبود آسمان! بر سر خرابم شو
پرستويي نهان در تير کوب خانه‌اي کمتر

چه حاصل زين همه شور و نوای عاشقي اي دل
نداري تاب مستي جان من، پيمانه‌اي کمتر!

چو مستی بخش گفتاری ندارم، دم فروبستم
سبوشکسته‌ای در گوشه‌ی میخانه‌ای کمتر

۱۳۸. يدالله مفتون اميني (۱۳۰۵)

«در زنجير»

شب نيستم،

که خانه‌ی مرداب است

در من ستاره‌ها همه فریاد می‌کشند

اما مسافران،

جز ظلمتی پلید نمی‌بینند

من واحه‌ام

که گم شده در طوفان

هر مانده‌ای که می‌رسد از راه، خسته‌وار

در من غبار بانگ سفرها را

خاموش می‌تکاند و

آن‌گاه

با خنده‌ی سراب

سرسبزتر خیال دروغین را

در چشم می‌کشد

آوارگان که داغ سفره‌اتان

سرسبز رویشی ست در این پنهان
با من ز گریه زار سخن گوید
در چشم من هزار بی نهایت را
تا بی کران رفته،
بیفروزید

آیا کسی ز همسفران، در من
تا جاودان ترانه نخواهد خواند؟
در خاک غربتم، که شب افروز است
تا سبزه زار مبهم دریایم،
با قایقی ز نور نخواهد راند؟

۱۳۹. نادر نادرپور (۱۳۰۸ - ۱۳۷۸)

من آن سنگِ مغرور ساحل‌نشینم
 که می‌رانم از خویشتن موج‌ها را
 خموشم ولی در کف آماده دارم
 کلاف پریشانِ صدها صدا را

چنان سهمناکم که از هیبت من
 نیایند سگ‌ماهیان در پناهم
 چنان تیزچشمم که زاغان وحشی
 حذر می‌کنند از گزند نگاهم

چنان تندخشمم که هنگام بازی
 نریزند مرغابیان سایه بر من
 مبادا که خواب من آشفته گردد
 لهیب غضب برکشد شعله در من

نپوشاندم جامه‌پرداز دریا
 از آن پیرهن‌های نرم حریرش
 از آن مخمل خواب و بیدار سبزش

از آن اطلس روشنایی پذیرش

صدف‌ها و کف‌ها و شن‌های ساحل

به مرداب رو می‌نهند از هراسم

من آن سنگم، آن سنگ، آن سنگ تنها

که هم آشنایم که هم ناشناسم

غبار مرا گرچه دریا بشوید

ولی زنگ غم دارد آینه‌ی من

مرا سنگ خوانند و دریا نداند

که چون شیشه قلبی‌ست در سینه‌ی من

۱۴۰. علی نظمی تبریزی (۱۳۰۶)

من در غمت فرسوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟
تا بوده‌ام این بوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

تا شاعری شد پیشه‌ام، وصف تو بود اندیشه‌ام
غیر از تو را نستوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

من خاک پایت بوده‌ام، سر زیر پایت سوده‌ام
بر شکوه لب نگشوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

گر گفتم از لعل لب، امشب ربایم بوسه‌ای
گفتم، ولی نربوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

شب بی تو گریان بوده‌ام، وز دیده خون پالوده‌ام
یک لحظه خوش نغنوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

این سر که از آزادگی، بر تاج شاهان نگرود
صد ره به پایت سوده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

«نظمی» به وصفت مایل است، اما حکایت مشکل است
من کوتاهی ننموده‌ام، از من چرا رنجیده‌ای؟

۱۴۱. علی اشرف نوبتی (پرتو کرمانشاهی) (۱۳۱۰)

در دشت زندگی ز فریب بهارها
ماییم و شام پیری و دامن خارها
نسیان کشید پرده بر خار خاطرات
گم شد در این غبار شب گون سوارها
ای هم نفس که پرسی ام از دل! چه گویمت؟
کان روشن آینه چه کشید از غبارها
از هر دلی سراغ گرفتیم، مرده بود
آوخ که سوختیم چو شمع مزارها
من تشنه‌ی زلال صفا و محبتم
ای بر که‌های خرم و ای چشمه سارها
از چهر استخوانی ام ای اشک پا مگیر!
بر صخره‌هاست رهگذر آبشارها
ای شب مرو که صبحدم از برج آفتاب
آرند حمله بر سر من نیزه دارها

«پرتو» گذشت عهد جوانی و شور و عشق
ما مانده‌ایم و سرزنش روزگارها

۱۴۲. لعبت والا (۱۳۰۹)

فارغ از بود و نبود همه عالم بودن
گوی امید ز چوگان زمان پر بودن
واقف سرّ ازل گشتن و از چنگ خیال
نغمه‌ی زهره و آواز ملک بشنودن
ز دل خاک، به افلاک قدم بنهادن
بر حریم حرم سرّ خدا، سر سودن
آیت دلبری و غایت مقصود شدن
روی چون آینه بر اهل جنون بنمودن
سایه بر چشم فسونکار زدن، دل بردن
هر زمان بر صف مجنون صفتان افزودن
آهوی دیده به دام نگهی افکندن
در بتخانه‌ی دل، بر همگان بگشودن
یا چو مریم نفس قدس کشیدن وانگاه
گنج‌سان کنج نهان از همه خلق آسودن

يکدم ار دولت ديدار توام دست دهد
می توان اين همه را بر دگران بخشودن

۱۴۳. حسن هنرمندی (۱۳۸۳ - ۱۳۰۷)

ایران چگونه‌ای؟
بی‌رنگ‌تر ز جلوه‌ی مهتاب صبحدم
خاموش‌تر ز ناله‌ی افسرده در گلو
آشفته‌تر ز خاطر پراضطراب من
شرمنده‌تر ز مردم گم کرده آبرو...

دور از تو بودم و دل آزرده ز انتظار
هر لحظه در هوای تو از شوق می‌تپید
بانگ دلاوران تو هر سو بلند بود
گوشم سرود فتح تو هر لحظه می‌شنید
اکنون چگونه‌ای؟!

نام تو هر کجا که گذشت از زبان من
تاجی ز افتخار نهادند بر سرم
از فخر، سر به طاق فلک سوده‌ام بسی
وینک ز شرم، سر نتوانم برآورم

تا دست شوم مرگ، گریبان من فشرد

گفتم که جانِ رفته، به راهت هدر کنم
 باز آمدم به سوی تو از آن دیار دور
 تا عمر بازمانده به پای تو سر کنم

باز آمدم... که کاش نمی آمدم دگر...
 باز آمدم که مرگ تو بینم به چشم خویش
 باز آمدم که نعره‌ی دیوان بلند شد
 شیران به بندمانده و پیچان ز خشم خویش

ایران تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام
 وینک به روی کور تو چون جغد، نوحه‌خوان
 بانگ سرود، کس نتواند ز من شنید
 کز گور جز ز جغد، نجوید کسی نشان

ایران! تو مرده‌ای و مرا بین که زنده‌ام
 آری، که بی تو مرگ مرا به ز زندگی
 می‌خواستم تو زنده بمانی، که بی تو، من
 ننگ آیدم ز زندگی و سرفکندگی

۱۴۴. حیدر یغما (خشمال نیشابوری) (۱۳۶۶ - ۱۳۰۲)

مردمان قصّه‌ی پرشور شنیدند مرا
تا بیابند، به هر سوی دویدند مرا

عشق، دریای عمیق است، عجب نیست که خلق
از سر من بگذشتند و ندیدند مرا

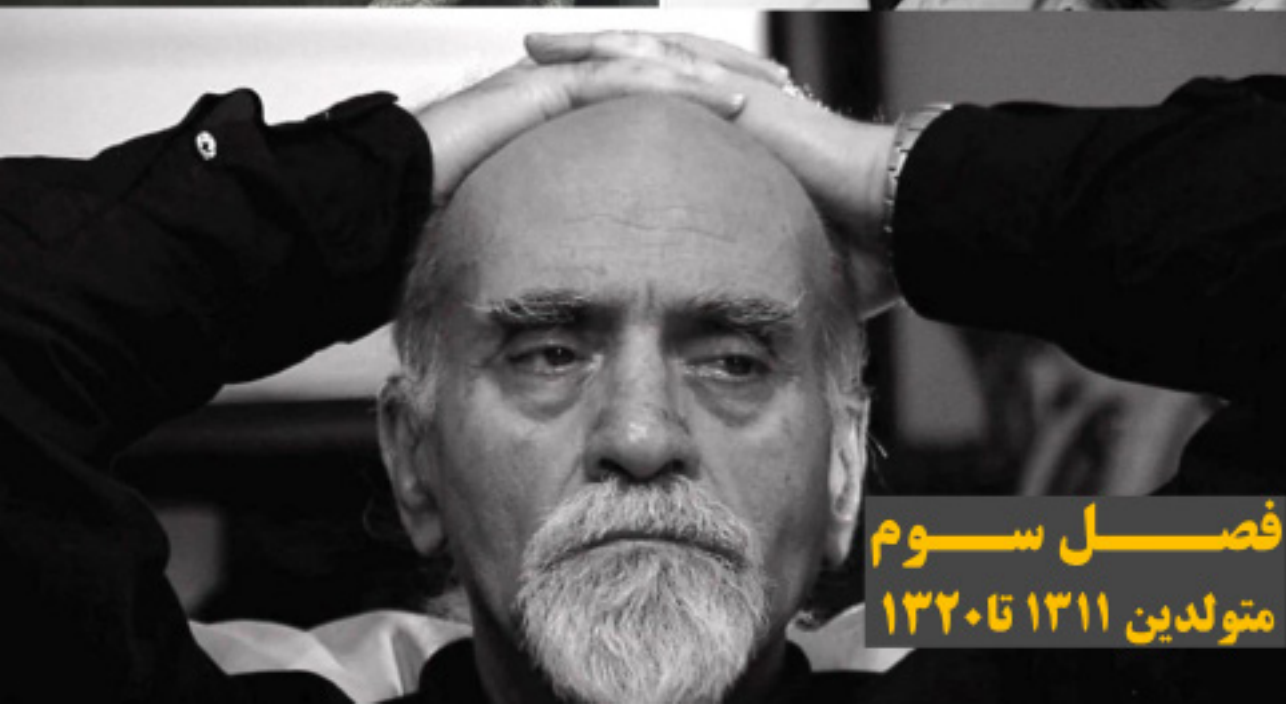
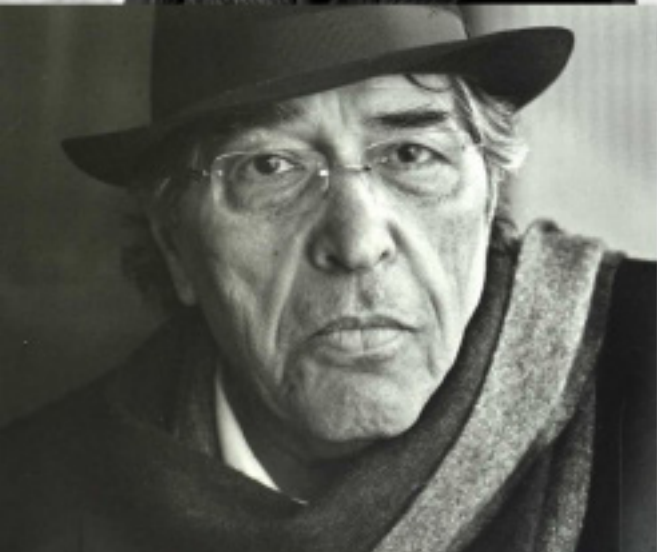
من از آن روی ز بازار خرید افتادم
که گران بود بهایم، نخریدند مرا

من به جایی زده‌ام بال، که مرغان ادب
بالشان سوخت، ز هر سو که پریدند مرا

سنگ بودم، شده‌ام سیم و سر سندان
ننهادند و به آتش ندیدند مرا

سوختم بس که شدم پخته، تو خامم خوانی
علّت آن است که خامان نپذیرند مرا

چیست «یغما» که رسیدی به مراد دل خویش؟
نه مریدم به کسان و نه مریدند مرا



فصل سوم
متولدین ۱۳۱۱ تا ۱۳۲۰

۱۴۵. نادر ابراهیمی (۱۳۷۸ - ۱۳۱۵)

«تلاقی گاه»

ما چند گونه بودیم
و زاویه‌های مشترکِ بسیار نداشتیم
ما در تلاقی گاهِ خشم‌هایمان
وعده‌ی دیدار داشتیم
در تلاقی گاهِ برترین خشم‌هایمان
وقتی آن‌ها خوب‌ترین عطریّات دنیا را تنقیه می‌کنند
از دهانِ هیچ کدامشان سخنی عطر آگین نمی‌تراود
وقتی آن‌ها شفافیتِ پاک‌ترین نگاه‌ها را
با تراشیدنی بیمارانه از میان می‌برند
با کدورت نگریستن، محتوم است
ما امّا گواراترین نانمان
هنوز در تنورِ تاریخ است
گرچه مادرَم، گریان می‌گوید:
«دیر کردی، سوخت»
امّا اگر مختصری دیگر درنگ کنید

ما نیز با نان تازه‌ی داغ
در تلاقی گاهِ برترین خشم‌هایمان
در کنارِ رودخانه خواهیم بود...

۱۴۶. احمد رضا احمدی (۱۳۱۹)

من انتظار نداشتم
با این برفِ محض
روبه‌رو شوم
من انتظار نداشتم
با این عشقِ محض
روبه‌رو شوم
این مرغان خفته در لعاب کاشی‌ها
به ما اعلام می‌کنند
این عشقِ محض
در آن برفِ محض
آب می‌شود
اگر
بدانید
که من چگونه
تاک را سوختم
در روز آدینه دیدم!
حتی فرصت نبود

آن عشق محض را
انکار کنم

از بس در عمر
خرابه‌ها دیدم!
گریه‌ی کودک در روز آدینه دیدم!

از بس در عمر
جاسیگارهای انبوه
از سیگارهای سوخته دیدم
که صاحبان آنها مرده بودند!

از بس در عمر
روز ویرانی دیدم
که محتاج شهادت
کسی نبود!

گاهی
دیده بودم
عمر یک شعله‌ی کبریت
از عمر یاران من
بیشتر بود

گاهی دیده بودم کسی در باران به دنبال نشانی خانه‌ای بود پس از آنکه من نشانی
را گفتم ناگهان آتش گرفت و خاکستر شد

من در در عمرم
کسانی را تسلی داده‌ام که سرانجام این خیابان به پایان می‌رسد
و آن کسان مرا تسلی دادند
که در انتهای این خیابان یک سبد انگور در انتظار من است
این عشق محض،
این برف محض را
در میان دیوان حافظ
به امانت می‌گذارم که بماند
تا کی بماند
تا چند ساعت
نمی‌دانم

۱۴۷. منصور اوجی (۱۳۱۶)

در چهره‌های آتش
گل می‌کنی
اینک که برف سپید است و موی من
این دایره‌ست
که طی می‌شود
بر سنگفرش برف

این دایره‌ست
در کوچه‌های عمر
من پیر می‌شدم
در ابتدای عمر:



سایه‌ها باد بود
و در دو سوی حادثه، وحشت
از شاخه‌ها که پریدند، بی‌سرود
گنجشک‌های سرد
در زیر بار برف

تنها درخت ماند
تنها درخت زرد زبان گنجشک
در زیر بار برف
این دایره‌ست
که طی می‌شود
این دایره‌ست
ارابه‌ها که گذشتند
شیراز نام دیگر من شد
در عصر اصفهان



ما در خلوص به هم می‌رسیم،
رسیدیم

ناگاه در شراب
در چهره‌های آتش



در چهره‌های آتش
گل می‌کنی
گل می‌شوی
گلخانه نام کوچک باغ است
از دانه

تا شکفتن و
خفتن

اين دايره‌ست
كه طي مي‌شود
■

تاريخ را ورق بزنيم
اين دايره‌ست...

۱۴۸. هوشنگ بادیه نشین (۱۳۵۸ - ۱۳۱۴)

«سرودی برای تنهایی»

تالار زندگی را
کنسرت روزها و شب و شادی و غم است
در ازدحام سالن موسیقی
(سقفی که چلچراغش خورشید و ماه است)
انسان چقدر تنهاست

هر لحظه با ترانه‌ی زرّین یادها
آن قایق شکسته‌ی با باد رفته‌ای
بر صخره‌ی کبود زمان داستان ماست:
موجی، شبی، غریقی، از یادرفته‌ای

ما عابران آتش، ما آن سیاوشان
وقتی که راه، تیغ‌هی خنجر بود
وقتی که تا ستاره و خورشیدها و ماه
بن بست بود راه
انسان برای انسان سنگر بود

آه، از زمان

و آه...

خميازه‌اي و خوابي، اشكي و ماجراست

دنيا چقدر تنگ است

انسان چقدر تنهاست!

۱۴۹. سروراعظم باکوچی (سپیده کاشانی) (۱۳۷۱ - ۱۳۱۵)

به خون گر کشی خاک من، دشمن من
بجوشد گل اندر گل از گلشن من

تم گر بسوزی، به تیرم بدوزی
جدا سازی ای خصم، سر از تن من

کجا می توانی، ز قلبم ربایی
تو عشقِ میان من و میهن من؟

مسلمانم و آرمانم شهادت
تجلی هستی ست، جان کندن من

مپندار این شعله افسرده گردد
که بعد از من افروزد از مدفن من

نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش
بتازد به نیرنگ تو، توسن من

کنون رود خلق است دریای جوشان
همه خوشه‌ی خشم شد خرمن من

من آزاده از خاك آزاد گانم
گل صبر مي پرورد دامن من
جز از جام توحيد هرگز ننوشم
زني گر به تيغ ستم، گردن من
بلند احترام، رهبرم، از در آمد
بهار است و هنگام گل چیدن من

۱۵۰. رضا براهنی (۱۳۱۴)

شتاب کردم که آفتاب بیاید

نیامد

دویدم از پی دیوانه‌ای که گیسوانِ بلوطش را به سحرِ گرمِ مرمرِ لُمبرهایش
می‌ریخت که آفتاب

بیاید

نیامد

به روی کاغذ و دیوار و سنگ و خاک نوشتم که تا نوشته بخوانند که آفتاب
بیاید

نیامد

چو گرگ زوزه کشیدم چو پوزه در شکم روزگارِ خویش دویدم دریدم
شبانهِ روز دریدم که آفتاب بیاید

نیامد

چه عهدِ شومِ غریبی! زمانه صاحبِ سگ، من سگش
چو راندم از درِ خانه ز پشتِ بامِ وفاداری درون خانه پریدم که آفتاب بیاید

نیامد

کشیده‌ها به رُخانم زدم به خلوتِ پستو
چو آمدم به خیابان

دو گونه را چنان گدازه‌ی پولاد، سوی خلق گرفتم که آفتاب بیاید

نیامد

اگرچه حق‌هقم از خواب، خوابِ تلخ برآشفَت خوابِ خسته و شیرین بچه‌های
جهان را

ولی، گریستن نتوانستم

نه پیشِ دوست نه در حضور غریبه نه کنجِ خلوتِ خود گریستن نتوانستم
که آفتاب

بیاید

نیامد

۱۵۱. منصور برمکی (۱۳۸۶ - ۱۳۱۹)

دنیا

کنار تو

خود را می‌یافت

من

در کنار تو

شعرم را



من شادمانه جستم

دنیا، چه غمگانه خود را گم کرد

۱۵۲. نوذر پرنک (۱۳۸۵ - ۱۳۱۶)

«زن بی سر»

انعکاس شیونی گم شد
در غریو سهمناک باد
خنده‌ای در سرسرا پیچید
نعش مردی بر زمین افتاد

خانه‌ی ما در کنار شهر
خانه‌ی مرموز شومی بود
ماجرای شگفتی داشت
وحشت‌انگیز و غبارآلود

انعکاس شیونی گم شد
در غریو سهمناک باد
خنده‌ای در سرسرا پیچید
نعش مردی بر زمین افتاد

و کسی پشت اتاق من
لحظه‌ای آرام بر جا ماند

قفل چرخى خورد و لای در
چون دهان مردگان وا ماند

من ز جا برخاستم از بیم
چشم خود را دوختم بر در
ناگهان روید از درگاه
نعش عریان زنی بی سر

او - نمی دانم چه کس - پرسید:
«غیر ما آیا کسی اینجاست؟»
ناگهان، از روی میز من
گربه‌ی سنگی ز جا برخاست

دستی از لای در آمد تو
خنجری را در فضا آویخت
گربه فریاد غریبی کرد
خون داغی روی قالی ریخت

لحظه‌ای تاق و در و دیوار
موج زد، غرق تلاطم شد
نعش زن، چون سایه‌ای بر آب
زیر و رو شد، دور شد، گم شد

خنده‌ای [این خنده‌ی من بود]

چون غبارى در فضا پاشيد
روى گرداندم، چه وحشتناك!
عكس من در قاب مى خنديد

۱۵۳. فرخ تمیمی (۱۳۸۱ - ۱۳۱۲)

«نمایش»

بازیگران،

بازی را

چندان به جد نگرفتند

تا آن فریب هر شبه،

باری

یک لحظه در نقاب بماند

درد این نبود که باید

تا آخر نمایش بنشینم

و در اوج هوشیاری

بنشینم و،

با چشم‌های باز، بینم

درد اینکه من

با اولین اشارت فهمیدم

میزان به عدل نمی‌سنجد

و داور... با چشم‌های بسته...

و آن سر،
که می رود
سر مرد ستم بر است
و
عدل
مفهوم باستانی «زنجیر» و
آن «خر» است

۱۵۴. هوشنگ چالنگی (۱۳۱۹)

اکنون

خاموش‌ترین زبان‌ها را در کام دارم

با پرنده‌ای بر ترک

که هجاها را به یاد نمی‌آرم

می‌رانم

می‌رانم

از بهار چیزی به منقار ندارم

از شرم منتظران به کجا بگریزم

هر شب

همه‌شب

در تمامی سردابه‌های جهان

زنی که نام مرا به تلاوت نشسته است

هر شب

همه‌شب

در همه محراب‌ها

بوی مذهبی که اندوه‌گینم می‌کند!

ای آبروی اندوه من!
سقوط مرا اینک! از ابرها بین

-چونان باژگونه بلوطی
که بر چشم پرنده‌ای-
بر کدامین رودبار می‌راندم
هر روز
همه‌روز
با مردی که در کنار من
مه صبحگاهی را پارو می‌کرد؟

در آواز خروسان
هر صبح
همه‌صبح
به کدامین تفرّج می‌رفتم
با لبخنده‌ای از مادر
که به همراه می‌بردم

اینک شیپهی اسب است که شب‌چره را مرصّع می‌کند
و ترکه‌ی چوپانان
که مرا به فرود علامتی می‌دهند

۱۵۵. سید علی حسینی خامنه‌ای (۱۳۱۸)

سرخوش ز سبوی غم پنهانی خویشم
چون زلف تو سرگرم پریشانی خویشم

در بزم وصال تو نگویم ز کم و بیش
چون آینه، خو کرده به حیرانی خویشم

لب باز نکردم به خروشی و فغانی
من محرم راز دل طوفانی خویشم

یک‌چند پشیمان شدم از رندی و مستی
عمری ست پشیمان ز پشیمانی خویشم

از شوق شکرخند لبش، جان نسپر دم
شرمنده‌ی جانان ز گران‌جانی خویشم

بشکسته‌تر از خویش ندیدم به همه عمر
افسرده‌تر از خویشم و زندانی خویشم

هرچند «امین»، بسته‌ی دنیا نی‌ام اما
دل‌بسته‌ی یاران خراسانی خویشم

۱۵۶. محمد حقوقي (۱۳۱۶ - ۱۳۸۸)

با حرف‌های رنگي
و تنها يك واژه
شاخك‌های او را لرزاند
كه بال‌هاش به دور افتاد
در هوای آبی با چرخي بلند
در آسمانه‌های کوتاه
تا فرود
بر گلبرگ روان بر بستر آب
درست رو به نیمكت آشنای او:
نگران سنجاقك
كه «نرودا» نام خود را
با حرف‌های بنفش و آبی
نارنجی و عنابی
بر بالای نخستین سطر شاعر
خواهد نوشت

۱۵۷. احمد حیدریگی (۱۳۸۶ - ۱۳۱۸)

پر کن، دوباره تلخ تر و تلخ تر بریز
از ما مپرس، دم به دم و بی خبر بریز

سر برده ایم در شب قطبی به زیر بال
در جام ما، سپیده دم و بال و پر بریز

سرخ پریده از گل لب ها و گونه ها
از اشک و آه بگذر و خون جگر بریز

آب از سر کرانه و کشتی گذشته است
خشم و خروش و همهمه و شور و شر بریز

پای سفر از پیچ و خم جاده ها شکست
در هر چه هست گرد سفر، با خطر بریز

پوشیده اند چهره ی ماه و ستاره را
جامی پر از ستاره و قرص قمر بریز

سرما، چو تیغ بر تن ما زخم می زند
سوزان و سرخ و ملتهب و شعله ور بریز

نقش نفس در آينه پيدا نمى شود
پر كن، دوباره تلخ تر و تلخ تر بريز

۱۵۸. محمد تقی خاوری (۱۳۹۸ - ۱۳۱۸)

شده‌ست جمله‌ی مبهم خطوط بود و نبودم
هزار نکته ز هستی سرودم و نسرودم

چو کودک‌کی که پرنده، ز چنگ باد رباید
مثال جمله‌ی مبهم ربودم و نربودم

به دود مزرعه‌ی غم به‌سان بال پریشان
به فکر دانه‌ی قسمت، میان آتش و دودم

حضور وصل تو آمد چه زود رفت و گمانم
شده‌ست نقش سرابت خطوط نقش وجودم

دویدن و نرسیدن در این کرانه‌ی رفتن
میان باد شده گم، تمام بود و نبودم

تمام راز جهان شد مثال قصه‌ی راوی
ز برگ و باد زمانه، شنودم و نشنودم

۱۵۹. عادل نژاد خلعتبری (۱۳۱۲)

خشمگین گفت که عکاس! بین این عکس است؟!
من کجا، این زنِ ترس آورِ بدروی کجا؟!

خال کنج لب من، کی به دهان چسبیده ست؟
موی زیبای من و زشتی این موی کجا؟!

تو که استادی و بر کار خودت می نازی
نهمین عکس مرا هم ز چه این سان کردی؟

من که هر گونه تو گفתי، به همان ژست شدم
دوربین را هم، صدمرتبه میزان کردی!

می روم، لیک چو فردا به سراغت آیم
باید این عکس، فریبده و زیبا باشد!

پشت آن شیشه چو بنهادی، هر صاحب دل
در برش ایستد و محو تماشا باشد

رفت و عکاس که دلباخته ی او شده بود
زیر لب گفت که: ای فتنه گرِ سیمینم!

گر که عکس تو خراب است، چه اندوه که من
باز فردا دهمین بار، تو را می‌بینم!

۱۶۰. محمد خليلی (۱۳۱۶)

از قدیم ترها که
درخت ها بودند و
آب ها
و لبخنده ها،
گفته بودم:
«هیس...»
آشفته می شود
روح پرنده ی خاکستری»

گفته بودم:
«تا دست بگیری به نرده ها
و نگاه کج بیندازی
به باغچه ی کوچک،
قرنفل ها قهر می کنند
و لب ورمی چينند
پروانه ها»

اما حالا چطور؟

کسی کجاست
تا ببیند
که شخم خورده است
ریشه‌ی بی آب
که سوخته است
خاک
خاشاک

حالا چطور...؟
همین کجا
که تو بودی
دست‌های من رسا بودند
تا سیب را بچینم و
نوشی بیارایم

از تاک‌هایی که تویی
می‌خواستم بیفشرم
شوری را و
شعوری را

همین کجا...
لاله‌ها روشن بودند
و جرعه‌ی نانی که

با عشق می خندید

با لحظه های دانستن می پویدیم

بودیم

می خواستیم

شکوفه ها را

با هم بنوشیم

می خواستیم

پا به رد دل بگذاریم

همین کجا

که تو بودی...

۱۶۱. اسماعیل خویی (۱۳۱۷-۱۴۰۰)

از ماهیان کوچک این جویبار
هرگز نهنگ زاده نخواهد شد
من خُردیِ عظیم خود را می دانم
و می پذیرم

اما

وقتی که پنجه فتادن ریگی
خواب هزار ساله‌ی مردابی را می آشوبد
این مشت خشم
بر جدار دلم
بی گمان
بیهوده نیست که می کوبد

۱۶۲. بهمن رافعی (۱۳۱۵)

از دست عزيزان چه بگويم؟ گله‌ای نيست
گر هم گله‌ای هست، دگر حوصله‌ای نيست

سرگرم به خود زخم زدن در همه عمرم
هر لحظه جز اين دست مرا مشغله‌ای نيست

ديري ست که از خانه خرابان جهانم
بر سقف فرو ريخته‌ام چلچله‌ای نيست

در حسرت ديدار تو آواره ترينم
هر چند که تا خانه‌ی تو فاصله‌ای نيست

بگذشته‌ام از خويش ولی از تو گذشتن
مرزی ست که مشکل تر از آن مرحله‌ای نيست

سرگشته ترين کشتی دريای زمانم
می کوچم و در رهگذرم اسکله‌ای نيست

من سلسله جنبان دل عاشق خويشم
بر زندگی‌ام سایه‌ای از سلسله‌ای نيست

یخ‌بسته زمستان زمان در دل «بهمن»
رفتند عزیزان و مرا قافله‌ای نیست

۱۶۳. يدالله رویایی (۱۳۱۱)

شنبه سوراخ
یک‌شنبه سوراخ
دو‌شنبه سوراخ سوراخ
سه‌شنبه سوراخ سوراخ سوراخ
چهارشنبه حرکت سوراخ‌ها
پنج‌شنبه سوراخ‌ها همه روی راه
جمعه همه سوراخ‌ها در
چاه

(۱۳۹۴ - ۱۳۱۹)

۱۶۴. محمدعلی سپانلو

قایق سوار بودیم
در ایستگاه آب
بالای نهرها
در کوچه باغ تجریش
از شیب جویبار
رفتیم
رو به پایین
همراه آبشار
رگ‌های شهر تهران
جاری
فصل بهار و آب‌سواری
از چشم باغ فردوس
در سایه‌ی چناران
تا قلب پارک ملت
راندیم
زیر و نیک گذشتیم
تا رود یوسف آباد

و از فراز جنگل ساعی
تا آبراه بلور...
بالای برج‌ها
ماه
در نیلی روان
رخت عروس می‌شست
آواز نه‌ره‌هایش را
تهران به هم می‌آویخت
ارکستر آب، در سرِ ما، می‌نواخت
در «بندر نمایش»
بعد از تئاتر شهر
نیروی آب کاهید
پارو زدیم
لغزان
تا حوضه‌ی امیریه
تا موزه‌ی نگارستان
در ایستگاه گمرک
نور چراغ‌ها کم شد
انگاره‌های فصل به هم ریخت
فیروزه با غبار درآمیخت
پاییز بود و آب

شهر و طلا و خواب
و یک صدا، که می دانستیم
هر لحظه ممکن است بگوید
«برگشت نیست
آخر این خط»
قایق رسیده بود به راه آهن
به واگن عتیقه‌ی میدان
بین جزیره‌های گیاهی
و صخره‌های سرگردان

که دور زد
پهلوی گرفت
و ایستاد،
آن جا که روح تندیس
در زیر آبراه
نفس می کشید...

۱۶۵. سعيد سلطان پور (۱۳۱۹ - ۱۳۶۰)

نه

تا ارتفاع خشم و جنون

نه

تا آخرين ستاره‌ی خون

نه

به اوج نفرت خواهم رسيد

و از تمام ارتفاعات بردباري سقوط خواهم كرد

و روى لَجَّه‌ی تاريك خون

چو نيلوفر

در انتظار خشم تو اى عشق خفته

خواهم ماند

و از بساك پريشان خويش بر مرداب

هزار گرده‌ی طغيان خواهم افشانند

فلات را بنگر

درىاى وحشت‌انگيزى ست

كه موج مى‌زند از خون عاشقانه‌ى ما

و بادبان سیاه تمام قایق‌ها
صلیب سوخته‌ی گورهای دریایی‌ست
بین شهیدان روی غروب می‌رانند
و با صدایی خونین و خسته، می‌خوانند
و تور کهنه‌ی صیادهای جلگه‌ی خون
از این تلاطم مغلوب، مرده می‌گیرد

در این سکوت سترون
بر این کرانه‌ی خوف
در این فلات گل خون و ساقه‌ی زنجیر
نه

ای صدای توانای من!
نمی‌مانم
و با تمام توان به خون‌نشسته‌ی تو
چنان که «فرّخی» و «عشقی»
بین

هنوز از این قتلگاه
می‌خوانم
صدای خسته‌ی من رنگ دیگری دارد
صدای خسته‌ی من سرخ و تند و توفانی‌ست
صدای خسته‌ی من آن عقاب را ماند
که روی قلّه‌ی شبگیر بال می‌کوبد

و نيزه‌هاى تفته‌ى فريادش
روى مدار آتیه و انقلاب مى چرخد

کجاست قايقم اى موج؟
کجاست قايقم اى خون؟
کجاست پاروها؟

کجاست پاروها؟

مى خواهم

براى ماندن، بر دريا
براى ماندن بر خون، سفر کنم تا مرگ
و هستى‌ام را مثل گل هميشه‌بهار
ميان آتش و خون و گلوله و فرياد
به راه خانه‌ى مردم
به باغ تند و تب‌آلود لاله بنشانم
و پشته‌هاى گل‌هاى بردبارى را
که مثل ماديانى از راه دور آوردم
به کوه‌هاى پريشان خون کنم پرتاب

کجاست پاروها

که خون آن‌همه گل

آن‌همه ستاره‌ى خون

-بهار سوخته بر فرق ملتى مغلوب-

و یک ستاره‌ی نارنج
و یک دهان گل افشان
که برگ برگ گل انقلاب فردا را
نهان بیارد در کارخانه‌ی ستم؟
نهان بیارد در کشتزارهای سیاه
برای پویش اندیشه‌های تاریخی
برای پرورش عشق
برای گسترش سازمان «او»
کافی‌ست

۱۶۶. فرامرز سلیمانی (۱۳۹۴ - ۱۳۱۹)

«جوجه‌های برشته‌ی کلنل کتتاکی»

اینجا جوجه‌ها را برشته می‌کنند

جوجه‌های برشته‌ی جوان

مارک کلنل را دارند

این را کلنل از زمان جنگ آموخته‌اند

جوجه‌های برشته‌ی جوان

پخت‌مایه‌ی کلنل را

که ره‌آورد میدان جنگ است

دوست ندارند

باید دید معده‌ی یک شهروند خوب با کلنل هم‌عقیده است

یا با جوجه‌ها

اگر معده‌ها اهل فکر کردن باشند

یا کلنل اهل عقیده

جوجه‌های برشته‌ی جوان

مظلومیت چهره‌های بره‌های قربانی را دارند

و زیر دندان

بی‌تابانه این سو و آن سو می‌دوند

اگر کلنل بفهمند، آن‌ها را به آفریقا تبعید می‌کنند

کلنل جوجه‌های مطیع را برای هواخوری

به شرق دور می‌فرستند

کلنکل، خرج سفر جوجه‌های حرف‌شنو را به اروپا

شخصاً می‌پردازند

کلنل جوجه‌های ساکت را با کشتی شخصی‌شان

به سفرهای دریایی می‌فرستند

کلنل، برای جوجه‌های بی سروصدا

خانه‌ای در حومه

و لیموزین مشکی

می‌خرند

کلنل،

بچه‌های کنتاکی هستند

بچه‌های کنتاکی، آمریکایی‌های مغروری هستند

آمریکایی‌ها

به افتخارات ملی‌شان

افتخار می‌کنند

آمریکایی‌ها

جوجه‌های برشته‌ی کلنل

اپل‌پای، همبرگر، هات‌داگ و باربی‌کیو را

خیلی دوست دارند

۱۶۷. بیژن سمندر (۱۳۹۷ - ۱۳۲۰)

کوتاه بود عمرم، چون آه نمی دانی
تو زندگی گل را کوتاه نمی دانی

چندی ست سخن با من کم از ته دل گفתי
شاید که مرا چندان دلخواه نمی دانی

ما همراه هم بودیم، من راه خطا رفتم؟
یا اینکه مرا با خود همراه نمی دانی؟

صد نامه نوشتم من، صد راه نشان دادم
یا نامه نمی خوانی، یا راه نمی دانی

می دانی و می بینی، من بی تو چه بی تابم
باز این همه را گویی، گهگاه نمی دانی

میلاد منت دیگر، هر سال به خاطر نیست
یا روز نمی جویی، یا ماه نمی دانی

گفتم تو چه می دانی از عشق چه ها دیدم؟
گفتی که تو می دانی! والله نمی دانی

بی مهر همه عالم، از ما که گذشت اما
تو قدر «سمندر» را، ای ماه نمی دانی

۱۶۸. محمدرضا شفيعی کدکنی (۱۳۱۸)

به کجا چنین شتابان؟

گون از نسیم پرسید:

«دل من گرفته زین جا

هوس سفر نداری ز غبار این بیابان؟»

– «همه آرزویم اما چه کنم که بسته پایم»

به کجا چنین شتابان؟

: «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا، سرایم»

– «سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را

چو از این کویر وحشت

به سلامتی گذشتی

به شکوفه‌ها، به باران

برسان سلام ما را!»

۱۶۹. بهمن صالحی (۱۳۹۸ - ۱۳۱۶)

«حکومت نظامی»

گل‌ها همه لرزانند، از وحشت طوفان‌ها
یا رب چه زمستانی‌ست در طالع بستان‌ها؟

افتاده به هر سویی، جان‌داده پرستویی
خاموش‌تر از گور است، آغوش زمستان‌ها

از ناله‌ی جغد مرگ، مسموم غم دنیا است
هم خاطر جنگل‌ها، هم روح بیابان‌ها

با باد، روان گشتند در کوچه هزاران برگ
نظاره‌گر این کوچ از پنجره، گلدان‌ها

جز غرّش رعد امشب، در شهر صدایی نیست
در گوش نوایی نیست جز زاری باران‌ها

دستی به درار کوبد، آرامش جان روبد
کاندازدت از بستر، در گوشه‌ی زندان‌ها

زين سردى جانفرسا، اى دوست خطا باشد
با ساقى پيمانه، بگسستن پيمانها

برخيزم و در بندم، بر غرّش برق و باد
وز باده چنان سوزم كاّتش به نيستانها

۱۷۰. کامبیز صدیقی کسمایی (۱۳۸۹ - ۱۳۲۰)

پنجره باز است
گویا این کوچه می‌پیچد به خود از درد
نه فغان‌های سگی ولگرد،
نه طنین افکن؛ صفیر آشنای گزمه‌ای بیدار
کوچه - چون اندیشه‌هایم - در سیاهی غرق
من نمی‌دانم چرا در آن نمی‌روید
بوته‌ی تک‌سرفه‌های قحبه‌ای بیمار
ساقه‌ی آواز ناهنجار یک شبگرد

مرد ماهی‌گیر
امشب خواب می‌بیند
که

در دریاست
مرد زارع
پابه‌پای گاو خود
در مزرعه تنه‌است
دختر همسایه؛ شاید در بر شهزاده‌ای زیباست

راهزن
 بر تپه‌ای
 در انتظار عابری گمراه
 مرد چوپان
 با سگی
 در سایه‌ی یک بید
 باغبان
 -با بیل خود بر دوش -
 در یک باغ
 خارکن -با کولباری- در دل صحراست
 من نمی‌دانم که خود را، در کدامین کوچه‌ی بن‌بست، خواهم دید
 آن زمانی را که
 -چونان گوشوار دختر کولی به وقت رقص -
 بی‌تابم
 آن زمانی را که در گهواره‌ی آشفته‌ی خوابم
 پنجره باز است
 گویا این کوچه می‌پیچد به خود از درد
 کوچه‌ی چرکین ما خالی‌ست
 از صدای آشنای توپ والیبال
 وز خروش کودکان در موقع بازی
 نه صدای پای مردی مست
 نه طنین افکن، صدای چرخ یک گاری

بر سر دیوارها، دیگر نمی‌ریزد
طرح ولگردان، به‌هنگام کتک‌کاری
آسمان خالی‌ست؛

از کبوترهای خوش پرواز
وز تلاش بادبادک‌های رنگارنگ
آسمان آبستن باران پاییز است.
هر چه می‌بینم، غم‌انگیز است.

پنجره باز است
گویا این کوچه می‌پیچد به‌خود از درد
نه صدای فالگیری خسته و تنها
نه طنین نعره‌ی یک لوطی سرمست
من نمی‌دانم که در قلبم چه عصیانی‌ست
من نمی‌دانم که در گرداب تنهایی، چه باید کرد
من نمی‌دانم چه باید گفت
قلب من در سینه می‌لرزد
مثل گل‌هایی که روی دامنِ چین‌دار دخترهای شالیزار
در مسیر بادها
بر روی شالیزار
قلب من از وحشتی در سینه می‌لرزد

کس نمی‌ریزد شتاب‌آلود
در میان کوچه‌ی تاریک، امشب پرتو فانوس

ز آسمان
بارانِ غم
يکريز مي بارد
بگذرد شب
مثل هر شب؛
پوچ
مي خورم افسوس

۱۷۱. طاهره صفارزاده (۱۳۸۷ - ۱۳۱۵)

«استعفا»

در شهر قدم می‌زنم در شهر
قدم زدنی بی مقصد در پیش
قدم زدنی بی بازگشت در خیال
قبل از ساعت ۴ بعد از ظهر
بعد از ساعت ۸ صبح
وقت مال من است
من وقت دارم برای دست‌های تنبل قلوه‌سنگ جمع کنم
و ماه را که سال‌ها در صفحه‌ی دوم کتاب جغرافی‌ام خفته است
به بیداری بازآورم
بیچاره معلم ما گمان می‌کرد
اقیانوس‌ها و کوه‌هایند که میان مردم و سرزمین‌ها تفرقه می‌اندازند
در راهروهای دراز همکارانم درجا زنان به هم می‌رسند
با آن‌ها پنجره‌های بسته و هوای ۲۰ تا ۲۵ درجه را شریک بوده‌ام
همکارانم درجازنان به هم می‌رسند و داوری می‌کنند
«او از این پس چطور زندگی خواهد کرد»

بدون مرخصی سالانه
 بدون قهوه‌ی ساعت ده صبح
 بدون رئیس؟
 دارم به فصل‌ها برمی‌گردم
 هنوز همان چهارتا هستند
 علف‌ها هنوز از سبزینه‌شان می‌خورند
 باد پر از گذر نيزه است
 ديروز به سردردم قول داده بودم یکی دو تا آسپرین بخرم
 هنوز وقت دارم
 فردا بعد از ظهر هم مال من است
 سرشار از مکث‌های وقار آمیز شده‌ام
 من که از رفتار تند گلوله‌ها نفرت دارم

۱۷۲. محمدحسین فرح‌بخشیان (ژولیده نیشابوری) (۱۳۲۰)

دلت را خانه‌ی ما کن، مصفا کردنش با من
به ما درد دل افشا کن، مداوا کردنش با من

اگر گم کرده‌ای ای دل، کلید استجابت را
بیا یک لحظه با ما باش، پیدا کردنش با من

بیفشان قطره‌ی اشکی که من هستم خریدارش
بیاور قطره‌ای اخلاص، دریا کردنش با من

به من گو حاجت خود را، اجابت می‌کنم آنی
طلب کن آنچه می‌خواهی، مهیا کردنش با من

چو خوردی روزی امروز، ما را شکر نعمت کن
غم فردا مخور، تأمین فردا کردنش با من

بیا قبل از وقوع مرگ، روشن کن حسابت را
بیاور نیک و بد را، جمع و منها کردنش با من

اگر عمری گنه کردی، مشو نومید از رحمت
تو، توبه‌نامه را بنویس، امضا کردنش با من

۱۷۳. فروغ فرخزاد (۱۳۴۵ - ۱۳۱۳)

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست‌های سیمانی

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اوّل دی‌ماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی ست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می آید
 در کوچه باد می آید
 و من به جفت گیری گل ها می اندیشم
 به غنچه هایی با ساقه های لاغر کم خون
 و این زمان خسته ی مسلول
 و مردی که از کنار درختان خیس می گذرد
 مردی که رشته های آبی رگ هایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده اند
 و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را
 تکرار می کنند
 - سلام
 - سلام
 و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

در آستانه ی فصلی سرد
 در محفل عزای آینه ها
 و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
 و این غروب بارور شده از دانش سکوت
 چگونه می شود به آن کسی که می رود این سان
 صبور،
 سنگین،

سرگردان
فرمان ایست داد
چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچ وقت
زنده نبوده ست

در کوچه باد می آید
کلاغ های منفرد انزوا
در باغ های پیر کسالت می چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد
آنها ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اکنون
دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکش را
در آب های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟
ای یار، ای یگانه ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده
نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه باد می‌آید
این ابتدای ویرانی‌ست
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد
ستاره‌های عزیز
ستاره‌های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد
دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته
پناه آورد؟
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آن گاه خورشید
بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است
من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جویند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد

سلام ای شب معصوم!
 سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را
 به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی
 و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
 ارواح مهربان تبرها را می‌بويند
 من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
 و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
 و این جهان پر از صدای حرکت پاهاى مردمی‌ست
 که همچنان که تو را می‌بوسند
 در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند

سلام ای شب معصوم!
 میان پنجره و دیدن
 همیشه فاصله‌ای‌ست
 چرا نگاه نکردم؟
 مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...

چرا نگاه نکردم؟
 انگار مادرم گریسته بود آن شب
 آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
 آن شب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
 آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
 و آن کسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من باز گشته بود

و من در آینه می دیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های افاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آن شب
چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سر کشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت می دانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشم‌هایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آن چنان که در تحرک ران‌هایش می رفت
گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود به سوی بستر می برد

آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی‌ها را
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
 آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
 آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟
 به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
 گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوک
 انسان پوک پر از اعتماد
 نگاه کن که دندان‌هایش
 چگونه وقت جویدن سرود می‌خوانند
 و چشم‌هایش
 چگونه وقت خیره شدن می‌درند
 و او چگونه از کنار درختان خیس می‌گذرد:
 صبور،
 سنگین،
 سرگردان.

در ساعت چهار
 در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگ‌هایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده‌اند

و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند

- سلام

- سلام

آیا تو

هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را

بوییده‌ای؟...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت افاقی افتاد

شب پشت شیشه‌های پنجره سر می‌خورد

و با زبان سردش

ته‌مانده‌های روز رفته را به درون می‌کشید

من از کجا می‌آیم؟

من از کجا می‌آیم؟

که این چنین به بوی شب آغشته‌ام؟

هنوز خاک مزارش تازه‌ست

مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه‌ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی

و چلچراغ‌ها را

از ساق‌های سیمی می‌چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به‌سوی چراگاه عشق می‌بردی
تا آن بخار گیج که دنباله‌ی حریق عطش بود بر چمن خواب
می‌نشست

و آن ستاره‌های مقوایی
به گرد لایتناهی می‌چرخیدند
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته‌است
و جای پنج شاخه‌ی انگشت‌های تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه‌ی او مانده‌ست

سکوت چیست، چیست، چیست، ای یگانه‌ترین یار؟
سکوت چیست به‌جز حرف‌های ناگفته

من از گفتن می مانم، اما زبان گنجشکان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعت است
زبان گنجشکان یعنی: بهار. برگ. بهار
زبان گنجشکان یعنی: نسیم. عطر. نسیم
زبان گنجشکان در کارخانه می میرد

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
به سوی لحظه‌ی توحید می رود
و ساعت همیشگی‌اش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوک می کند
این کیست این کسی که بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمی داند
آغاز بوی ناشتایی می داند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه‌های عروسی پوسیده‌ست

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند...

جنازه‌های خوشبخت
 جنازه‌های ملول
 جنازه‌های ساکت متفکر
 جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک
 در ایستگاه‌های وقت‌های معین
 و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت
 و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی...
 آه،

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند
 و این صدای سوت‌های توقف
 در لحظه‌ای که باید، باید، باید
 مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
 مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
 گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی
 اتاق را به تو تسلیم می‌کنم
 چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون‌شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم‌خوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبک‌بار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

۱۷۴. حسن كرمى (۱۳۸۲ - ۱۳۱۶)

ديگر نه تويي
نه من
ديگر نه مايي هست
نه تجمع همه‌ي ضمير در واژه‌اي كه
حضور هيئي بي نام را
چهره مي بخشد
ديگر هيچ كس نيست
ما همانيم
همان!



چشم باز كن!
تابستاني كه خشاخش جامه‌اي
در ساعت سه
از خواب برمي انگيزدش
تا نگاهی كه التقاي دو شمشير است
تمام هستي مرا
در زير ضربات نور بشويد

و من با چشم‌های تو
چشم تمام جهان
زمان وهم
و سفر ابدی را بازیابم



من توام
تو منی
ما یکدیگریم
با اجسادى که روئینگی سکوت
بر ما سلاح بیگانگی پوشانده است



با بازوان برهنه‌ی سپید
در شطّ خواب شنا می‌کند
صدای استخوان‌هایش را بشنو!
در لحظه‌ی خوف و درد
برکت را به دشنام می‌درد
«و ساعت سیم بود

که او را مصلوب کردند»
زمان معلق

آویخته بر پاره‌ی روح
زمان دشوار

در «موضع کاسه‌ی سر»

پدر، پدر
ای سفاک!
مگر نشیندی:
«ایلوئی، ایلوئی لماسبقتنی؟»

شکوه زنده بودن
در غرقاب مرگ
چهره‌ی تمام ضمائر
در کسوت پوشنده‌ی یک نام
من همانم
در مرکز یک چهره‌ی روشن
در تمرکز شفاف یک ذهن
من توام
چراغانم کن
من، تو خواهم شد

شب کابوس
مرگ رویاروی و خیمه برفرازنده
کمین دندان‌ها
در هزار جوی خون
اندیشه‌ای با شیارهای زرد و خاکستری
برهنه در کف دست‌های تو

نامی ممنوع
رازی گداخته در چشمان
کدام منم؟
کدام تویی؟
دیگر کسی نیست
دیگر چهره‌ای برای شناختن نمانده است

(۱۳۱۷ - ۱۳۲۷)

۱۷۵. بیژن کلکی

«کلات نادرقلی خان»

دل

پاره

پاره می کنم و

خط می کشم به شعر

تنها

در این دیار اییورد

شمشیر در غلاف و

باد

در احرام

عشق در حضور

تنها در این غروب مصائب

وامانده در کلات

جوهر به کام شعر و

کفی آب در میان

هر چیز

گرم به کار است
اشک از کلاف چشم
و سوزن
به کار نخ

۱۷۶. محمود کيانوش (۱۳۹۹ - ۱۳۱۳)

«سايه‌ها»

ديدم كه تنها مي‌روي، سر در گريان
دستان به پهلوها فرو افتاده، خاموش
چشمان نگاهي ريخته آزرده بر خاك
يك سايه‌ي آشفته، بي سامان، فراموش

گفتم: «كجا؟»

گفتي: «به جايي نيست راهي!»

با دل همه بيگانه، اما با زبان‌ها،
از بي خودي يا نااميدي،
يا اضطرابي كهنه، گوياي تسلا؛
خود خوب مي‌داني كه در اين جنگلِ خوف؛
هرگز نمي‌يابي پناهي!»

در خود فرورفتم گرفتار و پشيمان،
از جست‌وجوي همزيان ماندم كه ماندم
دستان به پهلوها فرو افتاده، خاموش

خطّ قدم‌های تو را بر خاک خواندم

گویی که می‌گفتی: «میدیش
ما رهروان، بیگانه‌های هم‌زبانیم
از سایه‌های یک‌دگر ترسان، ولی باز
در وحشت از تنهایی خویش
با سایه‌های یک‌دگر هم‌داستانیم؛
جز گشتن و بیهوده گشتن چاره‌ای نیست
هستیم و در هستی، همه گم‌گشتگانیم!»

۱۷۷. جواد مجابی (۱۳۱۸)

جنازه‌ی ماه را بدرقه کردیم
 تا گورستان خاطره
 اما گورکن‌ها نیامده بودند
 ماهِ تمام
 روی دست ما ماند و
 دو هفته‌ای گذشت
 تا هلال شود
 در این چهارده‌نوبت مدام می‌نوشتیدیم
 در ساغرها مان گریه می‌کردیم
 تشنگی تمام زندگی ما بود
 شب‌ها به نحو محسوسی
 از روشنی به روشنی کمتر مایل می‌شد
 تحمل انسان از کوه بیشتر است و از آه کمتر
 در انتهای حوصله از آنجا برگشتیم
 گذاشتیم و گذاشتیم و هرچه می‌گذشت یاوه گشت
 زمین برای دفن ماه طاقت نداشت

۱۷۸. محمود مشرف تهرانی (م. آزاد) (۱۳۸۴ - ۱۳۱۲)

من زاری سه تاری را شنیدم
از دورهای دور
در های وهوی باد
من زاری سه تاری را در باد
از کوچه های دور شنیدم که می گریست
سروی میان باغ
کنار جوی
در های وهوی سبز گیاهان پیشخوانها
از ریشه ها جدا
من زاری سه تاری را از کوه
و های های مردی را از دشت
می شنیدم که می خواندند
مرد و سه تارِ مرد
گاهی خداخدایی
از همدلی جدایی را می گرییدند
دیدم که پارسایی
بر بام های سرد سحر ناله کرد و خواند

با
زاری سه‌تار
در های وهوی باران دیدم
که آب‌ها از چشمه‌ها تراویدند
و گیاهان دشت‌ها رویدند
با شور سه‌تار
گل‌های سپید در سایه‌ی بید
رقصیدند
آن‌گاه خموش دیدم
در آفتاب نگاه
سروی، مستی‌ست
بیدی، سازی
و آن مست سیاه
تشنه‌ی
نوری‌ست
و آن ساز خموش
چشمه‌ی آوازی

۱۷۹. حمید مصدق (۱۳۱۸ - ۱۳۷۷)

تو به من خندیدی
و نمی دانستی
من به چه دلهره از باغچه‌ی همسایه
سیب را دزدیدم
باغبان از پی من تند دوید
سیب را دست تو دید
غضب آلوده، به من کرد نگاه
سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک
و تو رفتی
و هنوز
سال‌ها هست که در گوش من آرام آرام
خش خش گام تو تکرار کنان
می دهد آزارم
و من اندیشه کنان، غرق این پندارم
که چرا باغچه‌ی کوچک ما سیب نداشت؟

۱۸۰. مظاهر مصفا (۱۳۹۸ - ۱۳۱۱)

مردی ز شهر هرگزَم از روزگار هیچ
جان از نتاج هرگز و تن از تبار هیچ

از شهر بی کرانه‌ی هرگز رسیده‌ام
تا رخت خویش باز کنم در دیار هیچ

از کوره‌راه هرگز و هیچم مسافری
در دست خونِ هرگز و در پای، خارِ هیچ

در دل امید سرد و به سر آرزوی خام
در دیده اشک شاید و بر دوش، بارِ هیچ

در کام حرف بوک و به لب قصّه‌ی مگر
بر جبهه نقش کاش و به چهره نگارِ هیچ

دنبال آب زندگی از چشمه‌سار مرگ
جویای نخل مردمی از جویبارِ هیچ

دست از کنار شسته، نشسته میان موج
پا بر سر جهان زده، سر در کنارِ هیچ

اصلی گسسته مانده، تهی از امید وصل
فرعی شکسته گشته، پر از برگ و بار هیچ

خون ریخته ز دیده شب و روز و ماه و سال
در پای شغل هرگز و در راه کار هیچ

دیوانه‌ی خردور و فرزانه‌ی جهول
عقل آفرین دشت جنون، هوشیار هیچ

با عزّ اقتدار و به پا بند ذلّ و ضعف
با حکم اختیار و به دست اختیار هیچ

هم خود کتاب عبرت و هم اعتبار جوی
از دفتر زمانه‌ی بی اعتبار هیچ

چندی عبث نهاده قدم در ره خیال
یک چند خیره کوفته سر بر جدار هیچ

عمری فشانده اشک هنر زیر پای خلق
یعنی که کرده گوهر خود را نثار هیچ

قاف آرزوی باطلم از دشت پُر غراب
سیمرغ جوی غافلم از کوهسار هیچ

نا آمده نتاجی ام از پشت هول و وهم
نابافته نسّیجی ام از پود و تار هیچ

گم کرده راه پيکی ام از شهر بی نشان
پیغام پر ز پوچ رسانم به یار هیچ

خاموش قصه گویم و گویای آخرسم
بی پای باد پویم در رهگذار هیچ

گویایی سکوت و بی تابی درنگ
تمکین بی قرار ی ام و بی قرار هیچ

صرّاف سرنوشت و سنجم بهای خاک
نقّاد بادسنجم و گیرم عیار هیچ

بیع و شرای خونم و بیّاع داغ و درد
بازار گان مرگم و گوهرشمار هیچ

جنس همه زیانم و سودای هیچ سود
سوداگر خیالم و سرمایه دار هیچ

سیم سپید سوخته ام در شرار پوچ
زرّ امید باخته ام در قمار هیچ

گنجینه ی دریغم و ویرانه ی فسوس
اندوهگین بیهده، افسوس خوار هیچ

آیای بی جوابم و امّای بی دلیل
گفتار پوچ گونه و پنداروار هیچ

ناپایدار کوهم و برجای مانده سیل
گردون‌نورد گردم و گردون‌سپار هیچ

گردنده‌روزگارم و چرخنده آسمان
لیل و نهار سازم و لیل و نهار هیچ

پرگار سرنگونم و عمری به پای سر
بر گرد خویش دور زده در مدار هیچ

عزلت‌نشین خانه‌ی بی آسمانه‌ام
محنت‌گزین بی در و پیکر حصار هیچ

سرمست هوشیاری و هشیار مستی‌ام
بر لب شرابِ هرگز و در سر خمار هیچ

اندیشه‌ی محالم و سودای باطم
معنی تراز صورت و صورت‌نگار هیچ

در وادی فریبم و لب‌تشنه‌ی سراب
در خانه‌ی دروغم و چشم‌انتظار هیچ

آزاده‌ی اسیرم و گریان خنده‌روی
گریان ز چشم خنده بر این روزگار هیچ

بدنامی حیاتم و بر صفحه‌ی زمان
با خون خود نگاشته‌ام یادگار هیچ

صلح آزمای جنگم و پیکارجوی صلح
بی هم نبردِ هرگز و چابک سوار هیچ

تیر هلاک یافته ام از شغاد کید
خطّ امان گرفته از «اسفندیار» هیچ

بر دوش خویش کشته ی خود را کشیده ام
تا ظلم گاه معدلت از کارزار هیچ

محکوم بی گناهم و معصوم بی پناه
مظلوم بی تظلم و مصلوب دار هیچ

دردم از این که تافته ام از امید سرد
داغم از این که سوخته ام در شرار هیچ

کس خواستار هرگز، هرگز شنیده اید؟
یا هیچ دیده اید کسی دوستار هیچ؟

آن هیچ کس که هرگز نشنیده ای، منم!
هم دوستدار هرگز و هم خواستار هیچ

۱۸۱. کیومرث منشی زاده (۱۳۹۶ - ۱۳۱۷)

زاویه‌های مثلث
از تهمت دوقائمه بودن
ابراز خستگی می‌کنند
موشک
آبی‌های آسمان را
سوراخ کرده است
آیا جنین شرافت این را خواهد داشت
که با حلق‌آویز کردن خود به بندناف
از موشک انتقام بگیرد؟
زندگی من همیشه از نقطه‌ای آغاز می‌شد
که در فشار دادن ماشه
تردید می‌کردم
(آیا زندگی همیشه از تردید آغاز می‌شود؟)
وقتی که سم را در روشویی می‌ریختم
به خوشبختی روشویی
رشک می‌برم

در آينه مردى بود
كه هميشه او را مى شناختم
در چشم هاى او كلاغى بود
كه حجم زمان را
در آينه
فرياد مى كشيد



زندان آزادى را انكار مى كند
و «من»

سعادت را
در سيزدهمين ماه سال
چراغ قرمز
پاسبان آستن را
دوست نمى دارد

تاريخ، شناسنامه‌ى سپاه هزاران خروس جنگى ست
دروود به حيله‌ى روباه زمان
كه خون خروس هاى جنگى را

چ
ك
ه

چ

ک

ه بر خاک می ریزد

۱۸۲. سيد علي موسوي گرمارودي (۱۳۲۰)

خوشا دوباره کنار تو و کتابی باز
درخت و سبزه و آبی و آفتابی، باز

به قدر روزی یک روزه، میوه‌ای، نانی
ز دست پخت تو هم، دلمه‌ای، کبابی، باز

یکی دو پنجه سه تار و سه چار ناله‌ی نی
دو چشم برهم و بر سینه‌ی تو خوابی باز

سحر ز شبم نوش لبان غنچه‌ی تو
چون آفتاب مکیدن، گهی شرابی، باز

گهی به بوسه فرو بستن آن لب شیرین
که می‌کند ز سر دلبری عتابی، باز

یکی دو دور ورق در قمار عشق زدن
چو باختی، ستدن بوسه‌های نابی باز

قسم به چشم تو، گیتی و هر چه دارد، نیست
به چشم عاشق من، بی تو، جز سرابی باز

۱۸۳. نعمت میرزازاده (م. آزر م) (۱۳۱۲)

مخوان ای کولی پاییز!
سرود سرد غمگینت
-در این بغض کبود شام-
خروش خسته‌ی آه مرا ماند
به تصویر کبود جنگل سبز امید من
که می‌سوزد چنین ناکام
مخوان ای کولی پاییز!
غریو شیونت ای نوحه‌خوان دوره‌گرد کوچه‌های باغ
به سوگِ برگریز نابه‌هنگام کدامین سبز امید است؟
در این پاییز-در پاییز ماه و سال-
در این پرپر هزاران باغ
در این هنگامه‌ی افشاندن پیوندها
از بیم تاوان گران‌باری
تو را پروای بی‌جای کدامین طره‌ی بید است؟
مخوان ای کولی پاییز!
مگر آداب سوگ و سوگواری را نمی‌دانی؟

و يا بر جنگل من،
- آن برافرازنده قامت،
آن اميد سبز،
که آن سان سوخت
ناگاهان
درون دوزخ مرداد-
می گریی؟
مخوان ای کولی پاییز!

(۱۳۲۰ - ۱۳۷۶)

۱۸۴. بیژن نجدی

«وصیت»

نیمی از سنگ‌ها، صخره‌ها، کوهستان
را گذاشته‌ام
با درّه‌هایش، پیاله‌های شیر، به خاطر پسر
نیم دیگر کوهستان، وقف باران است

دریایی آبی و آرام را
با فانوس روشن دریایی، می‌بخشم به همسرم
شب‌های دریا را، بی آرام، بی آبی، با دلشوره‌ی فانوس دریایی
به دوستان دور دوران سربازی که حالا پیر شده‌اند، فکر می‌کنم
یکی یا چند هم مرده‌اند

رودخانه که می‌گذرد از پل، مال تو، دختر پوست کشیده‌ی من به استخوان بلور!
که آب پیراهنت شود، تمام تابستان
هر مزرعه و درخت، هر کشتزار و علف را شش‌دانه‌ی تو به کویر بدهید
به دانه‌های شن، زیر آفتاب
از صدای سه‌تار من

بندبند پاره پاره‌های موسیقی
که ریخته‌ام در شیشه‌های گلاب و گذاشته‌ام روی رف
یک سهم به مثنوی مولانا، دو سهم به نی بدهید
و می‌بخشم به پرندگان
رنگ‌ها، کاشی‌ها، گنبدها
به یوزپلنگانی که با من دویده‌اند
غار و قندیل‌های آهک و تنهایی

و بوی باغچه را
به فصل‌هایی که می‌آیند
بعد از من

۱۸۵. منوچهر نیستانی (۱۳۶۰ - ۱۳۱۵)

می دانت که سنگ که بر سینه می زنی
حیف از تو نیست سنگ بر آینه می زنی؟

حیف از تو نیست خواهرِ خوب سیاه من!
تا حرف عشق هست، دم از کینه می زنی؟

این دولّت به کام که رندانه صبح و شام
رطل گران به مسجد آدینه می زنی

یا در غم غریبی رندان پاکباز
در سووشون نشسته و بر سینه می زنی

تنهاترین منم که از این کوچه می روم
ما را به بزم خویش صلائی نمی زنی!

از اطلس و حریر و سفید و سیاه و سرخ
بس رقعۀها به خرّقه‌ی پشمینه می زنی

گرد آفرید من! به شهادت بگویمت:
در کار عشق، طعنه به تهمینه می زنی

الماس عشق، در دل من هرچه، زانِ توست
می آیی و شبانه به گنجینه می زنی!

۱۸۶. اصغر واقدی (۱۳۱۹)

خواب خمارآلود بعد از ظهر
خمیازه‌های عصر
بی‌تابی شب‌های بیداری
با روزهای وحشت و تردید و بیزاری
بر من چه بی‌رحمانه تازیانه می‌زنند

ای آیه‌های کهنه‌ی تکرار!
این ریشه‌ها در خاک می‌پوسند
هرگز امید معجزی نیست
هر روز، یکسان
هر سال، یک عمر
با لحظه‌های سربی و سنگین

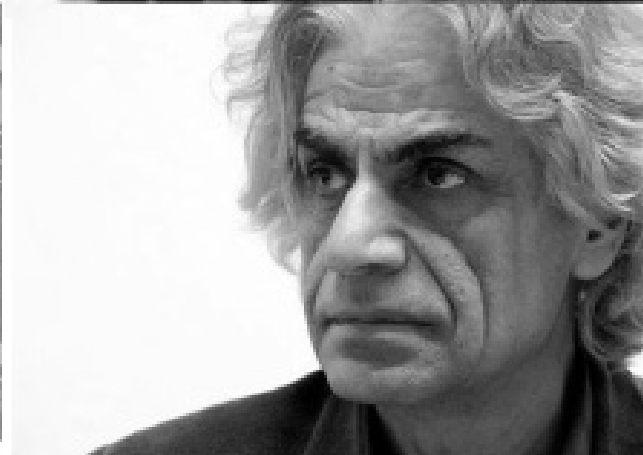
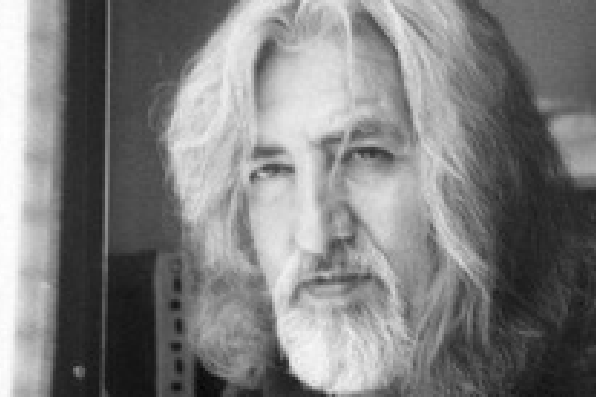
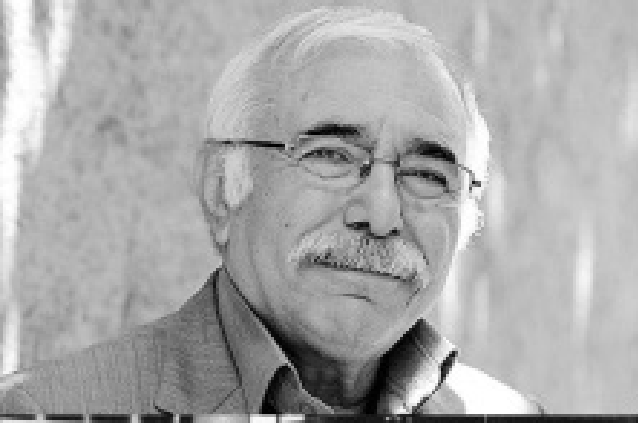
ای روزهای بی‌تفاوت
من خسته‌ام، خسته
و با نگاه بی‌تفاوت
بی‌حوصله، بی‌اعتنا، تلخ
گم می‌شوم در ازدحام شهر

و غوغای خیابان‌ها
و در نگاه نقش می‌بندند
فانوس‌های سرخ، میدان‌ها
فواره‌ها، گل‌های مصنوعی
لبخند بی‌روح عروسک‌ها
و سایه‌ی لرزنده‌ام بر جاده، بر دیوار

تصویر من در قاب تنهایی
در آب، در آینه می‌لرزد
تصویر من با خنجری در کیف
با خنده‌ای مرموز و زهرآگین
آن‌گاه

نجواکنان از خویش می‌پرسم:
تا چند این کابوس
تکرار خواهد شد؟

ای روزهای خوف، ای شب‌های بیداری
بر من چه بی‌رحمانه می‌تازید
ای یادهای دور و رنگین و خیال‌انگیز
افسوس! در من رنگ می‌بازید



فصل چهارم
متولدین ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۰



۱۸۷. جعفر ابراهيمي (شاهد) (۱۳۳۰)

می شمارم سبزه های دشت را
 «می شمارم برگ های باغ را»
 می شمارم سیب ها را بر درخت
 «می شمارم بانگ کبک و زاغ را»

می شمارم رودها را یک به یک
 می شمارم کوه ها را در جهان
 می شمارم چشمه های آب را
 می شمارم خنده ها را بر لبان

می شمارم چشم های باز را
 می شمارم چشم های خواب را
 می شمارم شاعران در جهان
 می شمارم شعرهای ناب را

می شمارم شهرها را یک به یک
 می شمارم روستاها را تمام
 می شمارم بچه های ماه را

شب که می خوابم به روی پشت بام

می شمارم نام های را، خدا

تا بدانم مهربانی چند تا است!

مهربانی، بی نهایت، بی شمار

از شمارش خارج و بی انتهاست

۱۸۸. مسعود احمدي (۱۳۲۲)

«ملاقات حضوري»

روسي

ابري تيره شد باراني نم نم آغاز

وقتي كه زن

حباب تنها چراغ آويخته از سقف را با آن پوشاند

بذري را هم

كه در زير زبان پنهان كرده بود در مُشت مرد
كاشت

در دم

جوانه‌اي پيدا شد بوته‌اي غرق در گل

كه زن

آن را گرفت و بر ميز ميان دو صندلي گذارد

عطر ياس

اتاق را پر كرد و زن آغوش مردی را

که پس از سه سال
مشمول رأفت شده بود دارای پانزده دقیقه
ملاقات حضوری

بهت زده بود
عصبی و خشمگین اندکی شرمگین
او که

در اتاقی دیگر
همه چیز را زیر نظر داشت

۱۸۹. بهرام اردبیلی (۱۳۲۱ - ۱۳۸۰)

گاو زیبا!

چه کم بودی در این دنیا

آماده برای تشنگی

و گل‌های سربی دمن

سامعه در صور

نشسته بر این مرغزن

گاو زیبا!

چه کم بودی در این دنیا

چه تاب و تبی!

همیشه مردد و رخشان

در چه طیننی خواهد پیچید

با چه آذرخشی فرود می‌آید؟

تا فرشتگان

دوباره دسته‌ی بالی به دست می‌گیرند

روزی زیبا

انباشته از
شیون گاوی سرخ
گاو زیبا!
چه کم بودی در این دنیا

۱۹۰. هوشنگ آزادی‌ور (۱۳۹۷ - ۱۳۲۱)

با کره‌ای که بخار می‌شد
 با حلقه‌ی موج
 و بخاری که از چاه بر می‌آمد
 تا سپیدی را در تلفظ من
 باژگونه گرداند
 دوباره در چاه شد

از شیب رستم
 از شکیب
 به تمامی از آنچه پادر گریز
 کاهل و خوابگرد

رؤیای من
 شانه بر دوزخ می‌تکاند

داسِ بی‌مژه
 و چشم در تاولِ این عقرب
 و هزار مقبره در پس پلک‌هایم

آشیانه‌ی کرم‌های شهید

چه دیوی‌ست زیر این دندان

که بر آنم می‌دارد

طلسم بر گردنم بیاویزم

و زخمه‌ای از طیف ماه بردارم

گفتند بخوان

و زمزمه کردم

بر پوست نترکیده‌ی این اردکِ زشت.

۱۹۱. مینا اسدی (۱۳۲۲)

«دو پرنده در قفس»

پشت در نشست و گفت:

«کی تو باز می شوی؟»

در سکوت کرد و وان شد

مشت،

ضربه،

زنگ،

سنگ.

آن پرنده از قفس

رها نشد.

روزهای شیشه‌ای گذشت

آن پرنده پشت میله‌ها نشست

در سکوت،

خویش را شکست

باز هم صبور ماند و دم نزد

دم ز بیش و کم نزد

مشت،

ضربه،

زنگ،

سنگ.

در سکوت کرد و وان شد.

از صبور بودن پرنده،

دردهای او دوا نشد

آن پرنده

از قفس

رها نشد



وان پرنده‌ی دگر

نه سکوت کرد و نه نشست

با تمام نفرتی که داشت،

میله‌های کهنه را شکست

تا دوباره دادخواه و کینه‌جو

لرزه افکند به پشت دشمنش

تا دوباره

سر نهد به راه میهنش

پرزنان ز مرزها گذشت

۱۹۲. پرويز اسلامپور (۱۳۹۱ - ۱۳۲۲)

«شقيقه‌ی سرخ لیلی»

دیوانه نشسته‌ست
و خون سرخ لیلی در رگ‌هایش سیاه می‌شود
دیوانه
با غروب زنگوله‌هاش
بر گوش

دیوانه نشسته‌ست
و برای خون سیاه لیلی می‌نویسد

تنها آن گورخر و نمک
که پاسخ بی‌جایی بود
تنها آن شقيقه که در قلب می‌اندیشد

آنجا که باران با لکه‌های حسد
ستاره را به میهمانی سنگین نفت می‌آورد
ملکه‌های در باران

ملکه‌های باکره در باران
با زنگاری ارثیه‌ی نقب
و با خلخال‌های نقره‌ی نور
و از این همه زیور
و این چندروزه‌ی موعود شرمشان می‌آید
و سنگینی بخور
گل را به عتاب از پنجره می‌کشد
آن عاقبت از کدام دیار می‌آید
با یک صله‌ی مرداربردوش
آن مهمیز
بر کشاله‌ی سفت منقبض گلوله
وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌اش وداع کرد
لکه لکه لکه‌های حرکت
لکه‌های آبی موسیقی
وقتی لیلی
بازوهاش را در باد می‌سوزاند
و شطّ خنک از بادهای گردنه
وقتی لیلی در جامه‌ی ارغوان مویه می‌کند
و میته‌را

آواز همیشه نماز
و جذبه‌ی خاموش بکر
بوته‌ی خاری در کنار بستر لیلی می‌گذارد
تا همیشه از دشت برخیزد
تا همیشه از بخار
بشکفتد
و لب‌هاش از خنکای بهار بترکد
و کشاله‌اش از هزار شیهه‌ی مردار
و کشاله‌اش
سفت و منقبض از هزار شیهه‌ی گلوله
بترکد

وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌اش وداع می‌کند

تی‌ی‌مور تی‌ی‌مور!
آواز گوزن را می‌شنوی؟
آواز آن خراب‌گرسنه
آن خرابه، آن دستک‌نقره‌ای
آن گوشت، دانه‌های متبلور نمک
نمک از چهار جهت
نمک از همه‌ی ابعاد
و بدین گونه‌ست که موسیقی نمک

کویر را دیوانه می کند

و کویر با هزار بوته ی خار

و هزار کبوتر

آخرین نماز را بر میت می گذارد

آنچه مانده ست

دست نیلوفری گوزن است

چار پاشنه ی مضطرب

و یک چشم

دو برادر و سه خواهر و همه مادر

نخل و شط و نقاب رطوبت

دو برادر، سه خواهر و دو خنجر

و دو ماه که هم زمان بر آید

و تنها یک اسب که

بر جنازه ی لیلی سم بکوبد

این دست های کودکانه ی نرگس بر آب های کویری

این آفتاب جمعه

وقتی با اولین لگام باکره ی سبک

در شهاب شیهه می کشد

مرغی اگر

از شاپرك ساده‌ي مظلوم پرسيد
دستی اگر
از ملخ
دریا را دریا دریا
آبی را سرخ‌تر قرمزتر
و حجله را شفاف‌تر و
معطر

بوی هزار هزار جميله
بوی هزار قنات
بوی نسترن از جلگه‌های شوش
بوی خون در پرده
بوی عروسی لیلی می‌آید

این سرنوشت است
این
که بگوید و
بس کند
شب اگر تیره
شب اگر نیلوفر، لیلی در لنگر می‌ماند
لیلی در آب پرسه می‌زند
این است سرنوشت

این

سپیده‌ای که متلاشی می‌شود
ستایش خون است وقتی
هزار جسد و هزار گفتار
به میهمانی یک کبوتر و یک اسب می‌روند

وقتی هزار قناری
بر جنازه‌ی لیلی می‌پرند

ساعت سه‌ی جمعه‌ی شط
با کفش‌های سفیدم می‌آیم
و با پیرهن سفید و شلوار سفیدم
تا جمعه را در سفید کنم
تا جمعه را در شطّ سفید بوی سفید بکشم

میهمان ناخوانده در اتاق پهلویی سوت می‌کشد
ابر اتاق پهلویی را نوازش می‌کند
در اتاق پهلویی خون می‌چکد
و لیلی زن می‌شود

این دست‌های کودکانه‌ی بیمار
مثل خزه آویخته‌ست
این دست‌های کوچک

با النگوهای نقره و دستک نقره
بر آب‌های کویری

این آفتاب حجله‌ی صبح
در اتاق پهلویی طنین دیگر دارد

شاخه‌ی آویخته‌ی غزل و دو خط فارسی

عروس خمیازه می‌کشد
میهمان شهوت را می‌تکاند

مرغی اگر
از باد پرسید

دریا را

دریا دریا

آبی را سرخ‌تر قرمزتر

و حجله را شفاف‌تر و

معطر

بوی هزار خار می‌آید

بوی جلگه‌های پست و قصیل اسب

بوی عروسی لیلی می‌آید

و صدای پای غریبی که آسمان را پارو می‌کشد

صدای صد سم موزی

و صدای پای غریبی که آسمان را می‌گشاید
با یک پنجره و دو در صبحگاهی

ندای طبل هزار کشته
و هزار منتظر

سگ از سیاهی نفرینی عوعو کرد
و دوید

سگ از مهارت ویرانی
کلوخ انداز شد

تی‌ی‌مورچی!
آواز گوزن را می‌شنوی
در شبی که ارابه‌ی بارش را
گله‌ی گوزن‌های موزون
با تاج‌هاشان بر سر و خلخال‌هاشان به پا
می‌رانند

نقره‌ی حرکت دارد در شیار تازه‌ی حیوان
و

در تن این بت نیلوفری
لیلی

بازمانده‌ی شفق در خون دیوانه سر می‌کشد

ديوانه مي خواند
و خون سياه ليلي در پستانهاش رگ مي كند

و خنكاي پاييزي ليلي
در بخار شط مي وزد

تنها آن شقيقه
كه در قلب مي انديشد
و روزن
ليلي ديوانه را به بستر مي كشد

۱۹۳. محمدرضا اصلانی (۱۳۲۲)

«به پذیرش دوستانه‌ی الكل‌ها»

میان پرده و دست‌ها
یک شکوفه نام خودش را می‌پرسد

هرگز
این چنین
به کوچکی قلبم
فکر نکرده بودم

بین چطور
به دل‌پذیری این همه لب‌خند می‌زنم
چطور
پوست من از گوشت خالی می‌شود
و زنبورها هیچ‌گاه به یادم نخواهند آورد
تن من
در خجالتی
دوستی‌های دل‌پذیر را

از ياد مي برد
و شيشه هاي الكل
تكرار بودن ي را
شادمانه عرضه مي كنند
هرگز اين چنين به كوچكي قليم فكر نكرده بودم

(۱۳۲۴ - ۱۳۸۹)

۱۹۴. بیژن الهی

«کتیبه»

سیاره‌ی ما را بلعید،
ماه را نوشید،
سُبُک از نور
شانه‌ای شد بی حد
تو که بیدار نمی‌شوی؟
او تو را ترک می‌کند:
مار است آخر،
پوست می‌اندازد
اما تو نشانه‌ای،
تو، که یعنی
رؤیایی وجود داشت

۱۹۵. ابوالقاسم ايراني (۱۳۲۵)

خانه‌ام دور است
انگار
پرت شده از نقشه
تو بگو...
آنجا ساعت چند است؟
به مبدأ کوچه‌های آب گرفته‌ی زیر چشمانت...
اینجا ولی همه چیز چند ثانیه تأخیر دارد
لبخند، اشک
مرگ
نیست، هست!

۱۹۶. علی باباچاهی (۱۳۲۱)

عمارت مترو که باید هر چه زودتر ترک بشود
ترک‌های عمیق‌تری بردارد
عمارت مترو که
عرشه‌ی کشتی محل مناسب‌تری است برای پری‌هایی
که تازه سر از تخم درآورده‌اند
شیطان از روز اول فهمید که باید در دهن مار
قطعه زمینی بخرد
اگر نروند هم باید بروند از عمارت مترو که
این نیلوفر سمج که سر از قصر کافکا هم درمی‌آورد
شاید همان خزه‌ی لزجی باشد که بر تنه‌ی همه‌ی کشتی‌ها روغن نهنگ می‌مالد
تو بگو فتری عضلانی که ناگهان
فوران می‌کند
تا لبه‌ی سقف
تا عمارت مترو که
به هیچ ترددی مشکوک نیستم:
استخوان‌های پوکی که ورم کرده‌اند
لُپ درآورده‌اند و دست تکان می‌دهند

پروانه‌های مرده‌ای که به گیس‌هایشان روبان‌های قرمز و نارنجی بسته‌اند
 به ملخ‌های تازه‌عروس چه بگویم؟
 که به ضیافت دار و درخت‌هایی از بیخ‌وبن کنده‌شده می‌روند
 در عمارت متروکه
 مردی که صورتش را با خاکه‌ی زغال سیاه کرده
 دایره‌ای بنفش به دست گرفته
 بی تو به سر نمی‌شود را ضرب گرفته
 در عمارت متروکه
 لطفاً این نعل سوراخ‌سوراخ‌شده را از روی اسب بگذارید زمین
 تا با پای خودش وداع کند با سقف‌های ژلاتینی
 و دهلیزهای حلزونی
 بی‌بی خشت گفت
 این مرده‌ی غالباً عاشق از دست عزرائیل هم صفر گنده‌ای گرفت
 تا اسرافیل روی قبرش یک کلاه بوق‌بوقی بگذارد

۱۹۷. شاپور بنیاد (۱۳۲۶ - ۱۳۷۸)

«تتابع اضافات»

نام‌های غایب

نام‌های غایبِ ازلی

نام‌های غایب

آب‌های روشنِ آوازِ خوشِ نزدیکِ دور

هجای روزِ نیامده‌ی گم شده

ای نام‌های غایبِ روزهای گم‌شده!

آوازه‌های دورِ نزدیک!

اکنون ویران!

۱۹۸. محمد علی بهمنی (۱۳۲۱)

در این زمانه‌ی بی‌های و هو‌ی لال‌پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال‌پرست

چگونه شرح دهم لحظه‌لحظه‌ی خود را
برای این همه ناباور خیال‌پرست؟

به شب‌نشینی خرچنگ‌های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال‌پرست؟

رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
به پای هرزه‌علف‌های باغ کال‌پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز انال‌حق نیست
کمال دار برای من کمال‌پرست

هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری‌ست
به تنگ‌چشمی نامردم زوال‌پرست

۱۹۹. ایرج جنتی عطایی (۱۳۲۵)

شب آشیانِ شب زده، چکاوک شکسته پر
رسیده ام به ناکجا، مرا به خانه ام ببر
کسی به یاد عشق نیست، کسی به فکر ما شدن
از آن تبارِ خودشکن، تو مانده ای و بغض من
از این چراغِ مردگی، از این بر آب سوختن
از این پرنده کشتن و از این قفس فروختن
چگونه گریه سر کنم؟ که یار غمگسار نیست
مرا به خانه ام ببر که شهر، شهر یار نیست
مرا به خانه ام ببر، ستاره دلنواز نیست
سکوت نعره می زند که شب، ترانه ساز نیست
مرا به خانه ام ببر که عشق در میانه نیست
مرا به خانه ام ببر، اگرچه خانه، خانه نیست

۲۰۰. شاپور جورکش (۱۳۲۹)

سلام ای واپسين سپيده‌ی رستاخيز که به قلعه می‌خوانی ام
واژه!

ای «به یادگار نوشتم» جامانده بر قلعه‌ی کهن
ای شعر که به خويشم می‌خوانی تا شکلکی دوباره شوم
خنج خراشه‌ای بر ناخن خراشه‌ای ديگر
فرسوده‌ی باد بر دیواره‌ی ساروج و سنگ دژ
جبران نور، جبران نو
خنکایی بر سوزشان درون بیرون‌ماندگانی ديگر
که می‌خواستند زمین را وسعت دهند
قلعه را دوباره بسازند
آفرینه‌ی خود و خدایان را خمیره‌ی ديگر کنند

سلام ای تندیس ناتوانی ما بر تارک عمارت اجدادی
اینک قلعه‌ی خودی‌پذیر و ديگری‌ستیز در برهوت بی‌آبان!
اینک میهمان‌خانه‌ی مردمکش که در بیرونی‌اش جامه‌دران و
شروه‌خوان می‌موییم
در می‌زنیم

سیمان‌ها و سنگش را سر می‌کوبیم
در سوز بادیه فریاد می‌کشیم که ما آمدیم
در زدیم، بسته بود
سر کوفتیم
و تنها صدا...

صدا که می‌شنیدیم چرق استخوان مردگان و سوارانی بود
که آمده بودند و در کوفته بودند
و حالا سرزده از خاک
گرد ما رقصان

به دامان ما می‌آویختند ختمی‌هاشان را
و یادگارشان بر دیواره‌ی باد-فرسوده قلعه
هنوز خوانا بود

ما آمدیم در زدیم، در زدایی نبود
جز هماهم ارواح، در انجماد برهوت
و قهقهه‌هایی از درون که
در بادیه می‌رفت
و باز می‌گشت

۲۰۱. ميركسرى حاج سيد جوادى (۱۳۹۵ - ۱۳۲۳)

در مهتابى عشق
باد
نى لبكى مى زند
رقص رقاصه هاى اثيرى را

در كوچه
عروس مى برند
و مردى سياهپوش
به نظاره ايستاده است
واژه ي تدبير
آتش ده تير شد
بر قلب نگونسار
و مرد

بر زمين سرد
فرو مى غلتد
در مهتابى عشق
دلت را

به خاکِ بسیار
باد
نی لبکی می زند
ماتم مهتاب مُرده را

۲۰۲. ایرج خالصی (۱۳۲۶)

او
کوچ کرده بود
همراه ایل خویش
و یال گسسته‌ی اسبش
تصویری از پریشانی بود
و جای خالی چادرها
و آخورهای بی‌اسب
برجای مانده بود
و چشمه‌سار
ترانه‌ی دلتنگی را
در خویش می‌نگریست

■

آه، ای سفر کرده!

آیا، تو

سال دیگر

با بهار

برمی‌گردی؟

و یال بافته‌ی اسبت را
با شقایق
آذین خواهی داد؟
و مادیان کهرت، چالاک
داستان عشق تو را
و رزم قبایل خواستگاران را
- با خامه‌های سُم -
بر سینه‌ی بهار
خواهد نوشت؟
و عشق را
در باد
شیهه خواهد کشید؟



گرد آفرید من!
زین کن دوباره
توسن یکه‌شناس خویش
سهراب، مرده است
و اینجا، توان رزم
در بازوان خسته‌ی رستم
فسرده است



گرد آفرید من!

ای تو، هزار مرد!
بنشین دوباره بر پشت اسب خویش
بفشار نیش رکاب خویش را
بر پهلویِ سمند
و بتازان
آن بادپای را
-چهارنعل-
بر خاکِ سوگوار
تنها تو یک سوار
در جستجوی یار

۲۰۳. اورنگ خضایی (۱۳۲۱ - ۱۳۷۸)

قلب گره گره‌ام را
گذاشته‌ام توی جیب جلیقه‌ام و قدم زنان می‌روم
تا چارراه شلوغ
درست مقابل ساعت
[بی هیچ پرسشی از گروهی که
در حال تخمه شکستن‌اند]
گاهی فقط / پا سست می‌کنم
و از کیوسک‌های مطبوعاتی می‌پرسم
عکس تمام قدّ عشق را
روزنامه‌ها کی چاپ می‌کنند؟

۲۰۴. مينا دستغيب (۱۳۲۲)

می آیی
شب در سرودی مشکوک باز گو می شود
غرامت صحرا را داس های عصر نخواهند داد
و اندیشه های من آسمان را خواهد شست

آونگی در فراموشی
آواری از یخ
آوازی می آید
از بیگانه
غریو عشق تو
غریو خلق نیست می دانم

گل ابریشم ها تکیده اند
و سردرختی ها نیز
می آیی
غم دو برابر می شود

۲۰۵- سید محمدعلی دشتی (باور) (۱۳۲۶)

تا تویی از خود ندارم اختیار
چون نبینم در تو جز رخسار یار
حلقه‌ی تسلیم در گوشم بود
خواهمت بر من دهی این اعتبار
گر بپرسندم تو را سر حلقه کیست
بایدم دادن چه پاسخ زین گذار؟
گویم از اهل کدامین فرقه‌ای؟
یا کدامین جلوه گشته آشکار؟
روشن از شمع چه کس گردیده‌ام؟
آنکه بر من داده این سان افتخار
مست و لایعقل ز صهبای که‌ام؟
آن، چه می بوده که گشتم زان خمار؟
الغرض، بر باورم باید که داد
روشنی تا آنکه مانم پایدار

جمله‌ای ديگر نما رد و بدل
تا بگويم گشته‌ام وحدت تبار

۲۰۶. کریم رجبزاده (۱۳۲۶)

چقدر فاصله‌ها را نرفته پیمودم
همیشه، آه همیشه، کنار خود بودم

بهانه بود رسیدن به ناکجا اما
برای این نرسیدن چقدر فرسودم

کدام جاده مرا می‌برد؟ نمی‌دانم
که هیچ‌گاه به دریا نمی‌رسد رودم

بزن به تار دل من، بین چه می‌بینی
ترانه‌های غریبانه‌ای ست در پودم

به آه و دم نتوان تکیه داد می‌دانم
یکی ست صبح درود و غروب بدرودم

۲۰۷. مصطفی رحماندوست (۱۳۲۹)

«قصه‌های مادر بزرگ»

دیشب که قصه می‌گفت

مادر بزرگ پیرم

آن لحظه من برایش

می‌خواستم بمیرم

با قصه‌اش پریدم

تا شهر آرزوها

در شهر آرزو بود

هر چیز، خوب و زیبا

رفتم به شهر شادی

همراه قصه‌ی او

شهری که بود بسیار

پر شور و پرهیا هو

پرواز کردم آن شب
با بال‌های رنگی
تا باغ نقره‌ای رنگ
تا قلعه‌های سنگی

شب بود و قصه‌ی او
شب بود و نور مهتاب
شب بود و چشم خسته
شب بود و لذت خواب

مادربزرگ، ای کاش
همواره زنده باشد
پیوسته بر لبانش
گل‌های خنده باشد

۲۰۸. جلال سرفراز (۱۳۲۲)

پيراهنى كه بر تن باد است
 بر سقف‌هاى برگ
 و مى‌رود به فاصله‌ى ابر و ماه بياويزد
 و مى‌رود به راه بياويزد
 و بوى سینه‌ى يوسف دارد
 و جاى پنجه‌هاى زليخا بر اوست
 پيراهنى كه رؤيت تن نيست
 و خود حكايت پيراهن است
 پيراهنى كه من نيست
 بر ابرهاى حرف مى‌گذرد منگ
 بر حرف‌هاى برف
 در هر حدود شلنگ كه مى‌اندازد
 از هر قرار كه مى‌آويزد
 با آن قرارهاى ديگر دارد نظر
 و روبه‌روش
 بر سقف‌هاى برگ منم
 پيراهنى كه بر تن باد است

۲۰۹. اردلان سرفراز

(۱۳۲۹)

محبس خویشان منم، از این حصار خسته‌ام
من همه تن اناالحقم، کجاست دار؟ خسته‌ام

در همه‌جای این زمین هم‌نفسم کسی نبود
زمین دیار غربت است از این دیار خسته‌ام

کشیده سرنوشت من به دفترم خط عذاب
از آن خطی که او نوشت به یادگار، خسته‌ام

در انتظار معجزه، فصل به فصل رفته‌ام
هم از خزان تکیده‌ام، هم از بهار خسته‌ام

به گرد خویش گشته‌ام، سوار این چرخ و فلک
بس است تکرار ملال، ز روزگار خسته‌ام

دل نمی‌تپد چرا به شوق این همه صدا؟
من از عذاب کوه بغض به کوله بار خسته‌ام

همیشه من دویده‌ام به‌سوی مسلخ غبار
از آنکه گم نمی‌شوم در این غبار، خسته‌ام

به من تمام می شود سلسله ای رو به زوال
 من از تبار حسرتم، که از تبار خسته ام
 قمار بی برنده ای ست بازی تلخ زندگی
 چه برده و چه باخت، از این قمار خسته ام
 کجاست آن زهر عزیز، که نشئه اش همیشگی ست؟
 بس که شدم نشئه و باز، شدم خمار، خسته ام
 گذشته از جاده ی ما، تهی ترین غبارها
 از این غبار بی سوار، از انتظار خسته ام
 همیشه یاور است یار، ولی نه آن که یار ماست
 از آنکه یار شد مرا دیدن یار، خسته ام

(۱۳۹۹ - ۱۳۳۰)

۲۱۰. عباس صفاری

«گیرنده مرده است»

روزها در پیشِ پایت

باد هوا بودند

که به هرچه بادا باد

شوتشان می کردی

و شب همیشه

غلام حلقه به گوشت بود

مثل مرده ای که هزار سال پیش

به خاک سپرده باشند

می دانستی اجل در راه

و سر را هرچه پُر باد

بی هیچ سماجی باید فرو گذاشت

حالا بر تخته سنگ

بالشت ابری بیمارستان

یا دامن گلدان همسرت فرقی نمی کرد

می گفתי برف بر گلبرگ هم که بنشیند

بوی الرحمن می دهد
بی شک خنده ات می گرفت
اگر می دانستی
از آن روزهای بادآباد
به آدرس سابقه تک و توک
هنوز نامه می رسد
و با مهر «گیرنده مرده است» برمی گردد
انگار باورشان نمی شود
بی هیچ نقشه و توشه ای
تو هم که دیگر
جان به جانت کنند خبر را
تکذیب نخواهی کرد

۲۱۱. حسین صفاری دوست (واله) (۱۳۹۹ - ۱۳۲۸)

امروز چندمین شقایق این باغ
رویده از زمین؟
امروز، چندمین چکاوک از اینجا پریده است
که من، بی تاب و بی قرار
بر برگ کاغذم
شعری نوشته‌ام،
پروانه‌ای را ترسیم کرده‌ام

امروز، چندمین گردش سال است؟
بر گرد ماه
ماه سپیداندام

امروز، چندمین تبسم خورشید است؟
که لاله‌ها همه قرمز
از خاک سرزدند،
و من
عریان‌تر از همیشه
بر اسب بادپای اندیشه

می چرخم

امروز، چندمین پرنده‌ی این فصل
بر چشمه‌سار لحظه‌ی ایام
تن را به آب شست؟
که آب‌ها همه خونی‌ست،
و من دوباره شعر می‌نویسم
در تابش برهنه‌ی آفتاب
در زیر طاق عمر

۲۱۲. ایرج صف‌شکن (۱۳۲۶)

۱-

گفتند نگاه کن نظرباز شده
در پیری خود معرکه پرداز شده
این بال که می سوخت به آن بال بگفت
پرواز بدون بال آغاز شده!

۲-

من در تب و تاب خون چکانم، چه کنم
آواره ز خود چه بی مکانم، چه کنم
گفتند نرو که خانه ات امن شده
من زلزله ای پر از تکانم، چه کنم

۳-

بر شانه ی یک شکوفه بیدار شدم
افتاد شکوفه، من خبردار شدم
یک نعره ی مستانه کشیدم سر خویش
مستی ز سرم پرید و هشیار شدم

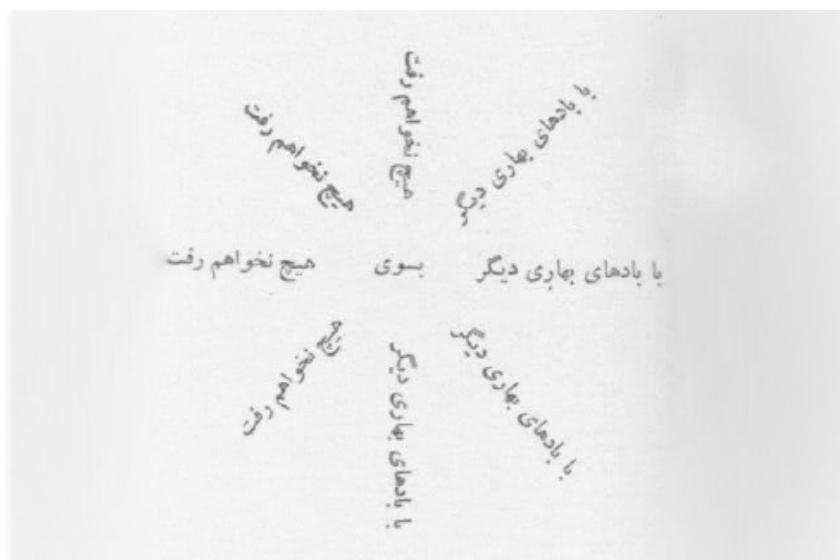
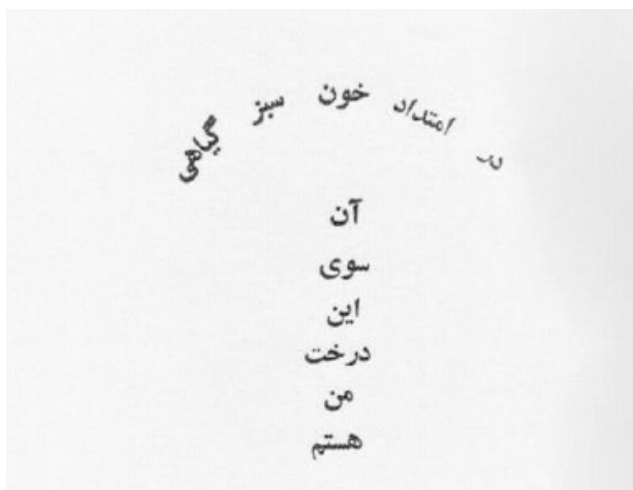
۲۱۳. عمران صلاحی (۱۳۸۵ - ۱۳۲۵)

«عیادت»

مرگ، از پنجره‌ی بسته به من می‌نگرد
 زندگی از دم در
 قصد رفتن دارد
 روحم از سقف گذر خواهد کرد
 در شبی تیره و سرد
 تخت حس خواهد کرد
 که سبک‌تر شده است،

در تنم خرچنگی ست
 که مرا می‌کاود
 خوب می‌دانم من
 که تهی خواهم شد
 و فروخواهم ریخت
 توده‌ی زشت کریهی شده‌ام
 بچه‌هایم از من می‌ترسند
 آشنایانم نیز
 به ملاقات پرستار جوان می‌آیند

۲۱۴. هوشنگ صهبا (۱۳۲۱)



۲۱۵. ايرج ضيائي (۱۳۲۸)

می توان به اشیاء نگاه کرد و ساکت ماند
 چیزی تغییر نخواهد کرد
 شفافیت، ارتفاع، سطح، زاویه
 پولک‌هایی که آن‌همه می‌درخشند
 چشمی که برق می‌زند
 سکه، آب، دندان
 شهاب، چاقو، برف
 پوست، پوست، پوست
 حتی نیمکت‌های چوبی کلیسای «وانک»
 با آن‌همه نقش‌ها و نگهبانانی که
 بوی تورات می‌دهند
 صابون، پنبه، زیتون
 صخره، ناخن، بشقاب
 زمینی که می‌چرخد و میل ایستادن ندارد
 می‌توانی زمین را دور بزنی
 صندلی را وارونه روی سرت بگذاری
 از پله پایین بروی

از دالان به سمت گوشه‌ی حیاط بیچی
این بار نشسته روی صندلی
زاویه‌ات را انتخاب کنی
و همچنان سپیدی برف دیوانه‌ات کند
صندلی را بدون هیچ حرفی ترک کنی
به صندوقخانه بروی
سپیدی دنبال کند
بر یک یک اشیاء بتابد
به شیشه‌ی چراغ لامپا
به عکس‌ها، به چتر، به قرابه



روی سپیدی راه می‌روی
دور می‌زنی
سینه‌خیز خود را بالا می‌کشی
تاریکی سلطه‌اش را از دست می‌دهد
همه چیز روشن می‌شود
میخ کش، گازانبر، قیف
پنبه‌ای که دندان‌شیری در آن پنهان شده است
کمر بند چرمی پدر
چادر، زیلو، سرکه
آینه‌ای که دیگر جایی برای اشیاء و خاطرات ندارد
پوتین، منقل، جاجیم
تعدادی ظرف چینی شکسته

سپیدی همچنان چیره می شود
با تو از صندوقخانه می گذرد
به حیاط می رسد
روی صندلی می نشیند
با صبح یکی می شود

۲۱۶. جواد طالعی (۱۳۲۹)

تمام صفرها را چپ‌چین کنیم
تا برای احتمالات
۹ رقم بیش نماند
و روزهای آبی و آفتابی
کمتر بعید باشد

چه دلگیرند این روزهای سربی و خیس
پیوندهای خانه‌نشین از هراس صاعقه
و جنین‌های منفجر

هزار و سیصد و پنجاه و هفت سوار،
بر هزار و سیصد و پنجاه و هفت اسب عصاره آمدند
و آرزوی باروری را هزار و سیصد و پنجاه و هفت بار گردن زدند
در وادی هراس

خورشید شرمگین
چادر به سر کشید و به چاه افتاد
و روزها خیس شدند و شب‌ها نازا

حساب احتمالات در قطار صفرها گم شد
و عشق‌ها برای هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال نوری یخ زدند.

تمام صفرها را چپ‌چین کنیم
شاید دوباره یخ عشق باز شد
در چند روز آفتابی پیش از رفتن

۲۱۷. میرزا آقا عسگری (مانی) (۱۳۳۰)

اگر اجازه بفرمایید!
هوا را کنار می‌زنم که بیاید!
غروب را که دوست می‌دارید،
روی زمین پهن کرده‌ام!
نسیم را از میان برگ‌ها برداشته‌ام
در شعری نهاده‌ام تا بر شما بوزد

خواهید دید ماه را هم روی علف‌ها خواهم پاشید
تا رویا رها شود پلک‌هایم را گشوده‌ام

خوش آمدید خانم!
چه شعر محشری شده‌اید!
موزون و مه‌آلود و خوش تراش!

همین جا روی این لحظه لم دهید تا لیوان‌ها را پر از خیال کنم و بیاورم
به «موتسارت» بفرمایید چیزی بنوازد تا من هم از قلبم خواهش کنم کمی آرام‌تر
شما را صدا کند!

خل شده!

بیخشید!

بله، بله

حق با شماست:

خواننده‌ی رپ شده!

بلوزتان را روی این باریکه‌ی نور بیاویزید بعداً خودم بوی تن شما را تا می‌کنم
و در واژه‌هایم می‌گذارم

ببخشید فضولی می‌کنم،

این اثرانگشتان سپیده‌دم نیست روی شانه‌های شما؟!

چشمانتان از خواب بچه‌ها هم مهربان‌تر است

بله، بله،

باید می‌گفتم:

عمیق‌تر

گیلاستان را بدهید دوباره پر از قرمزی خیال کنم

راستش، من شاعر نیستم

غبار اسطوره‌ام که زیر نور ماه

مثل یک شب‌نم متلاشی به‌نظر می‌آیم

با این همه از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان

این قطعه را برای شما نوشته‌ام:

چلچله روی شانه‌ام با نت‌های وحشی آشیان بافته تا شعرهای مرا برای شما بخواند

این چلچله شما را خیلی دوست دارد

یعنی،
چگونه بگویم
حنجره‌اش را با شما داناتر کرده است
به من فخر می‌فروشد
یعنی که، شاعرتر از من است!
لطفاً وقعی بهش نگذارید، دیوانه است!

«حق با شماست!»
این بیچاره رقیب من نیست،
نیمه‌ی عیان من است!
بیان من، آن من است
اصلاً هر چه شما بفرمایید من است!

مرسی!
اما شما صد بار هم که دانه‌های عرقم را خشک کنید
دوباره جانم چکه‌چکه بر پیشانی‌ام می‌لغزد
یک عادت نیاکانی‌ست!
پیراهنتان را همان‌جا روی گذشته‌ی من بیندازید
بله، درست همان‌جا، روی آن شرم منحوس!

سینه‌بندتان را؟
بدهید بگذارم داخل این لغت، همین لغت

حذف!

مرا میان دو پستانش سربه‌نیست خواهد کرد!

بله؟!!

خیر خیر!

داشتم یک آیه‌ی کهن را زمزمه می‌کردم

نشیده بگیرید!

قبول!

ساعتم را پرت می‌کنم آن‌سوی سکوت و از

زمان می‌خزم بیرون!

چقدر قشنگ گفتید:

بیرون خزیدن از زمان!

بیرون زمان که بنشینیم،

نه پیر می‌شویم،

نه غبار

«اجازه بدهید جمله‌ی شما را در این کتاب آسمانی یادداشت کنم.»

من هم اولین بار که دیوانه شدم، روی هوا نوشتم:

شادزی با سیاه چشمان، شاد!

نه، از رودکی نیست

خودم نوشته‌ام!

شعر رودکی این‌طور شروع می‌شد:

معاشقه زمان را پیر می کند!

نوش!

ماه، خود را بر مکالمه می ساید

پوست نمی داند فلسفه از کدام لحظه می پرد

لب ها شعری داغ را ورز می دهند

هوا از فاصله سربرداشته، سربه هوا شده

حالا اگر اجازه بفرمایید شب را روی خود بکشیم

نت هامان را به هم ببافیم و روی علف ها با ماه یکی شویم!

به چشم!

از اینجا به بعدش را در ملافه ی مه می پیچم

۲۱۸. هرمز علی پور (۱۳۲۵)

«فلس مرگ»

زمین وزنِ کسی را تضمین نمی کند
و پشتِ خطِ نهادن او
دمیدنِ فلسِ ماهی را به یاد می آورد

مکانِ شب‌هایم را نمی نویسم
در مقابل بهار

هر کس گام‌های فروردین را برای خود بشمارد
از سنجاقِ کاغذ پیدا است
که در غبارِ چراغِ روشنی نخواهد بود
در گورها

در بین آسمان و این رود
در مژه‌های آهو و پلنگ می داند
چگونه بنشیند
او که مرگِ خود را پررنگ می کند

۲۱۹. شیون فومنی (میراحمد سید فخری نژاد) (۱۳۲۵ - ۱۳۷۷)

کدامین صفحه از تاریخ خون تکرار شد جنگل
که مردان را سر مردانگی بر دار شد جنگل

ولایت سوز برقی خرمن خونین دلان افروخت
جهان در پیش چشم خون چکانش تار شد جنگل

ز بس در جلوه مهتابش به کام شب پرستان گشت
به شرماب ستاره لاله گون رخسار شد جنگل

به رگباری که آشفته ست خواب همزبانی را
سر آزادگان را سینه‌ی دیوار شد جنگل

به تخت خاک تاج آفتابش باش ای خورشید
که بر دار سرافرازی، سری سردار شد جنگل

نهان جوشید در خواب پریشان رفاقت‌ها
شفق دم با سرود سرخشان بیدار شد جنگل

وطن گو رشک جنت باش از گل‌های رنگارنگ
که از خون جوانان دامنِ کهسار شد جنگل

به چشم انداز مه آلود خون ياران عاشق را
 رها در نور همچون گيسوان يار شد جنگل
 چو بگشود از رگ ما چشمه‌اي از خون، گياه نور
 به رُستگاه شب از روشني سرشار شد جنگل
 شب مرگ است و هستي بادبان‌ها را برافرازيد
 که بندرگاه اخترهاي شيرين کار شد جنگل
 شفق خون‌رنگ، دامون شعله‌ور، دريا شهاب‌افشان
 به عصياني چنين توفنده پرچمدار شد جنگل
 خوشا جمعيت صافي دلان در آبي آواز
 که صوفي مشربان را کعبه‌ي ديدار شد جنگل
 برنج تلخ ما کاکل چو در خون رفيقان شست
 اناالحق گاه منصوران شاليزار شد جنگل
 دلي را مرکز اندوه گيلان کرده ام «شيون»
 که بر آن نقطه در سيروسفر پرگار شد جنگل

(۱۳۲۱ - ۱۳۷۳)

۲۲۰. علی قلیچ خانی

«بشارت»

فریادهای نبی
وقتی که من از
کلام‌های شفاعت آن‌سوتر بودم
در سحرگاه شراب و دریا بودم
من، هراسان کبوترهایم را به دریا ریختم
و شبانی من به روی امواج
(این گوسپندان سفید وحشی)
می‌گریخت
الهام مهتاب
که همواره در پلک‌هایم طلوع می‌کند
لکه‌ای از خورشید را بر روی ساحل می‌پاشید
کلبه‌ام با چوب‌های سبز درخشان
در مه خاکستری صبح فرو رفته بود
و شاهرگم به روی گناهان بخشودنی می‌تپید
من می‌دانستم که آخرین ایستگاه در قلب توست

جهنمی که آتش
 در کرانه هایش رنگ می باخت
 و قایم با جزرومدی سهمگین
 بر ویرانه های شن خرد شده بود
 پوزئیدون در پشت اساطیر مرده بود
 می دانستم این فریادهای اوست
 که به گذرگاه دریا می بوسد
 من وارث جنجال های مادرم بودم
 که گناهایش را عادلانه با من تقسیم کرده بود
 مادرم که با صد هزار پری دریایی
 در زیر آب های غسل شنا می کرد
 انعکاس بی نهایت ستاره
 در فلس ماهیان
 که بر ساحل پاشیده شده بود
 و مهتاب های خیس دریا
 ماهیت شگرف جوانی م را
 تسلیم آسمان می کرد
 آسمانی که انسان من در آن
 می رقصید
 تا، گیتار و عشق را در زمین بشارت دهد

فریادهای نبی وقتی که من از کلام های شفابخش آن سوتر بودم

بر واحه‌ی شهید دریا ویران می‌شد
من که منطق عطر پیشانی‌ام می‌تراوید
جنون آسا بر چراغ‌های دریایی عشق می‌ورزیدم
بر چهارراه‌های قرمز شهر
من چرا می‌بایست توقف کنم
که از کلام‌های شفاعت‌بخش آن‌سو تر بودم
من، با موسیقی آب‌های باکره
اندیشه‌های معاصر را تکه‌تکه می‌کردم
این آذوقه‌ی من بود که می‌خواستم
با گوشت تلخ زمستان
سفری در کسوف کلام آغاز کنم
و اسب‌های رشیدم
(این انجمادهای شناور بر دریا)
که لجام گسیخته می‌تاختند
در آخرین بندرگاه صدا
در سحرگاه فصل می‌دمند
پوزن‌یادون در پشت اساطیر مرده بود
و من که یک شاخه‌ی نسترن سپید در سینه‌ام می‌تابید
از پشت زمان
در سحرگاه فصل می‌آمدم

۲۲۱. شهیار قنبری (۱۳۲۹)

می سوزم و می سوزم با زخم تو می سازم
با هر غزل چشمت من قافیه می بازم

پیش از تو فقط شرم، معراج غرورم بود
ای از همه بالاتر، اینک به تو می نازم

این سفره‌ی خالی را تو نان غزل دادی
ای پر برکت گندم، من از تو می آغازم

من اهل زمین بودم، فواره‌نشین بودم
با دست تو پیدا شد، بالِ همه پروازم

از شب‌نم هر لاله، اسب و کوزه پر کردم
با عشقِ تو را دیدن، تا اوج تو می تازم

هی‌های مرا بشنو، اسب و من و دل خسته
من چاوش بی خویشم، با حق‌حق آوارم

راه سفر عاشق، از گردنه‌بندان پُر
نامردم اگر از خون، این باج نپردازم

۲۲۲. محمدباقر کلامی اهری (۱۳۲۹)

توی آسمان صداهای باد هست
روسری‌هایی که به هوا رفته‌اند
با صدای گریه‌ها

توی آسمان آدم‌های ناپدید گریه می‌کنند
و گاهی که خسته می‌شوند
به نزدیک رؤیاهای ما می‌آیند
تا پایشان را دراز کنند
میان خواب‌هایی که ما می‌بینیم
گاهی با پیراهن سیاه می‌آیند
گاهی با پیراهن سپید
و گاهی با همان چهره‌ها
که از پشت پنجره‌های زندگی دور شدند
تا راه خود را در پشت بنفشه‌ها پیدا کنند

چرا کسی که می‌رود باز می‌گردد
تا از خیابان خواب رد بشود
به حاشیه‌های رؤیاهایی وارد بشود که بعضی وقت‌ها بدجور خاکستری می‌شوند

مثل همان آسمان ابرآلوده‌ای
که آدم‌هایی روی حاشیه‌های آن ايستاده‌اند

چراغی روشن نمی‌شود آنجا
و هيچ کس رویش را بر نمی‌گرداند
و آدم‌ها با صورت‌های کبودشان ايستاده‌اند
و اندام‌ها از رطوبت خویش سنگین تر می‌شوند

چرا کسی که می‌رود گاهی بر می‌گردد
با چمدان کهنه و بارانی کسالت‌بارش کنار درگاه می‌ايستد
و هيچ کس را نمی‌شناسد
و دور گردی چشم‌هایش را غباری خاکستری پوشانیده است

او می‌آید
و روی صندلی کهنه می‌نشیند
من بر می‌گردم تا قرص‌هایش را بیاورم
و تا بر می‌گردم، در جای او
یک روزنامه‌ی کهنه روی صندلی برجا مانده است
که توی کاغذهای زرد آن، اسامی برندگان بلیت‌های بخت‌آزمایی را نوشته‌اند
و در صفحه‌ی ناپدیدشدگان تصویر او را می‌بینم
که با لباس پیشاهنگی، کنار یک پرچم بلند ايستاده است
و بادهایی که از روی سر او رد می‌شوند
دیگر خیلی غلیظ و قهوه‌ای شده‌اند

می گویم چرا او برمی گردد
و همیشه سراغ قرص های کمردردش را می گیرد
و چرا آن چمدان کهنه را با خودش حمل می کند
و از توی حیاط می گذرد
و حوض خالی را دور می زند
و قمری هایی که او را شناخته اند سکوت می کنند
و من به ایوان برمی گردم
و او نیست
و صدای به هم خوردن سنگین در را می شنوم
که در دالان تاریک رؤیا صدا می کند
چرا او باز می گردد
که قمری های دل مرده را هوایی کند؟

۲۲۳. منصور كوشان (۱۳۹۲ - ۱۳۲۷)

هيچ نامي دو بار زندگي نمي كند
 هيچ فريادي دو بار شنيده نمي شود
 در سرزميني به دنيا آمده‌اي
 واقعيّتش سياه‌تر از شب بي ماه
 نياموخته‌اند تو را
 متأسفم
 خود كامگان همه
 منجي يك اندیشه‌اند
 شاعران اما
 هر کدام
 ناجي اندیشه‌اند
 اكنون ديگر داستان را آغاز كن
 نگون‌بختي ما بيشتر از آن روست كه مردمانمان
 باور ندارند هيچ کدام را
 نه تكرار خود كامه
 نه نو بودن شاعر

۲۲۴. خسرو گلserخی (۱۳۵۲ - ۱۳۲۲)

دستی میان دشنه و دیوار است
دستی میان دشنه و دل نیست
از پله‌ها،
فرود می‌آیم
اینک بدون پا



لیلای من همیشه پشت پنجره می‌خوابد
و خوب می‌داند،
که من، سپیده‌دمان
بدون دست می‌آیم
و یارای گشودن پنجره با من نیست



شن‌های کنار ساحل عمان
رنگ نمی‌بازند
این گونه‌ی من است
که رنگ دشت سوخته دارد
وقتی تو را

ميانه‌ي دريا، بي پناه مي بينم
 دستي ميانه دشنه و دل نيست
 خوابيده‌اي؟ - نه - بيداري؟
 آيا تو آفتاب را،
 به شهر خواهي برد
 تا كوچه‌هاي خفته در ميانه‌ي باران
 و حرف‌هاي نمور فاصله‌ها را
 مشتعل كني
 تا دو سمت رود بدانند
 كه آتش،
 هميشه نمي خوابد، به زير خاكستر

در زير ريزش
 رگبار تيغ برهنه
 مي دانم - تو دامنه مي خواهي - مي دانم
 تا از كناره بيابي
 و پنجره‌ها را
 رو به صبح بگشايي

من با سياهي دو چشم سياه تو
 خواهم نوشت
 بر هر كرانه‌ي اين باغ

دستی همیشه منتظر دست دیگر است
چشمی همیشه هست که نمی خوابد

۲۲۵. شمس لنگرودی (۱۳۲۹)

پس این فرشتگان به چه کاری مشغولند
 که مثل پرندگان راست راست می چرخند در هوا
 سر ماه
 حقوقشان را می گیرند
 پس این فرشتگان به چه کاری مشغولند
 که مرگ تو را ندیدند

کاش پرو بالشان در آتش آفتاب تیر بسوزد
 ما با زغالشان
 شعار خیابانی بنویسیم

پس این فرشتگان پیر شده
 جز جاسوسی ما
 به چه کار بد دیگری مشغولند
 که فریاد ما به گوش کسی نمی رسد

۲۲۶. محمدجواد محبت (۱۳۲۲)

«دو کاج»

در کنار خطوط سیم پیام
خارج از ده، دو کاج، رویدند
سالیان دراز، رهگذران
آن دو را چون دو دوست، می دیدند

روزی از روزهای پاییزی
زیر رگبار و تازیانه‌ی باد
یکی از کاج‌ها به خود لرزید
خم شد و روی دیگری افتاد

گفت ای آشنا بیخش مرا
خوب در حال من تأمل کن
ریشه‌هایم ز خاک بیرون است
چند روزی مرا تحمل کن

کاج همسایه گفت با تندی
مردم آزار، از تو بیزارم

دور شو، دست از سرم بردار
من کجا طاقت تو را دارم؟

بينوا را سپس تکانی داد
يار بی رحم و بی محبت او
سیم‌ها پاره گشت و کاج افتاد
بر زمین نقش بست قامت او

مرکز ارتباط، دید آن روز
انتقال پیام، ممکن نیست
گشت عازم، گروه پی‌جویی
تا ببیند که عیب کار از چیست

سیمبانان پس از مرمت سیم
راه تکرار بر خطر بستند
یعنی آن کاج سنگدل را نیز
با تبر، تکه‌تکه، بشکستند

۲۲۷. محمد مختاری (۱۳۲۱ - ۱۳۷۷)

کسی نایستاده است آنجا یا اینجا
پس کجای لب‌ت آزادم کند؟
دو نقطه از هیچ‌جا، تا چشم
که جابه‌جا شده است
اما سایه‌ی بلندم را می‌بیند
که می‌کشد خود را همچنان بر اضطرابش.
شمال قوس بنفشی‌ست تا جنوب
در ابر و مرغ دریایی
موجی به تحلیل می‌رود
و آفتاب، تنها چیزی که تغییر کرده است.
لب‌ت کجاست؟
صدای روز بلند است اما کوتاه است دنیا.
درست یک واژه مانده است تا جمله پایان پذیرد
و هرچه گوش می‌سپارم تنها
سکوت خود را می‌آرایم

و آفتاب لبِ بام هم چنان سوتش را می زند.
 شکسته پل ها پشت سر
 و پیشِ روشن‌هایی که خاکستر جهان است
 غروب ممتد در سایه‌ی درون جا خوش کرده است
 و شب که تا زانو می رسد تحمل را کوتاه می کند
 چگونه است لب‌ت؟
 که انفجار عریانی، سنگ می شود در بی تابی های خاموش.
 هوای قطبی انگار
 انگار فرش ایرانی نخ‌نما کرده است
 نشانه‌ای نیست
 نگاه می کنم
 اگر که تنها آن واژه می گذشت
 به طرفه‌العینی طی می شد راه
 کودک باز می گشت تا بازیگوشی
 و در چهارراه دست می انداخت دور گردنت
 لب‌ت کجاست؟
 که خاک چشم به راه است...

۲۲۸. نصرالله مردانی (۱۳۸۲ - ۱۳۲۶)

من واژگون، من واژگون، من واژگون رقصیده‌ام
من بی سر و بی دست و پا، در خواب خون رقصیده‌ام

می‌لاد بی آغاز من هرگز نمی‌داند کسی
من پیر تاریخم که بر بام قرون رقصیده‌ام

فردای ناپیدای من، پیداست در سیمای من
این سان که با فرداییان در خود کنون رقصیده‌ام

منظومه‌ای از آتشم، آتشفشانی سرکشم
در کهکشانی بی‌نشان، خورشیدگون رقصیده‌ام

ای عاقلان در عاشقی، دیوانه می‌باید شدن
من با بلوغ عقل در اوج جنون رقصیده‌ام

می‌لاد دانایی منم، پرواز بینایی منم
من در عروجی جاودان از حد فزون رقصیده‌ام

با رقص من در آسمان، رقص تمام اختران
من بر بلندای زمان، بنگر که چون رقصیده‌ام

۲۲۹. سیروس مشفقی (۱۳۹۹ - ۱۳۲۲)

تلخ ماندم، تلخ
به سرم سنگ مصیبت بارید

من نوشتم آتش
آسمان نعره زنان بانگ برآورد بیار
من نوشتم باران
آسمان شعله کشان ریخت به خاک

آسمان آتش تنهایی داشت
ماه در آتش تنهایی سوخت
روز در دیده‌ی من زهر فلاکت پاشید
باغ در موسم آزرده‌گی یاران ماند

مرد شمشیر به بالین به چراغانی قبرستان رفت
مردمی قصه‌ی سردرگم تنهایان شد

گله‌بانان شریف
گرگ‌ها را به سر میز جماعت خواندند
و شرف

خار چشمان بلادیده‌ی مظلوم آمد

تلخ ماندم، تلخ

به سرم سنگ مصیبت بارید

پدرم کولی شوریده سر مشرق بود

که در اسبان همایون نقش بوی علف‌های بیابانی داشت

و نسیم هوس‌انگیز ترنجستان‌ها

در شکیبایی چشمان کبودش می‌سوخت

پدرم قاصد آواره‌ی دشتستان بود

که ترنم‌های وحشی جنگل‌ها را می‌دانست

خرمن خرم سنبوسه به ترکش در خورجین می‌آمد

و مرا

می‌برد

می‌برد

می‌برد

سایه‌های تر آن تنگه‌ی خلوت می‌دانند

پدرم می‌داند

دشمن و دشنه و دشنام فراوان بود

تلخ ماندم، تلخ

و زمستان‌ها بوی نجیب دلتنگی دارند

پدرم بوی نجیب دلتنگی داد

تلخ ماندم، تلخ

به سرم سنگ مصیبت بارید

من که فرزند شجاع کوهستان بودم

اینک، اینک، در تعزیه آن ایامم، آن ایام

اینک، اینک مغلوبم، مغلوبم، مغلوب

دشت با من بد کرد

کوه با من بد شد

من تفنگم بی سرب

اسب من بی آئین ماند

گرگ‌ها را به شهرستان عاطفه‌ها بردند

آب در پرده‌ی گل‌های شقایق خون شد

خواب در باغ مه‌آلود شقایق گل کرد

به سرم سنگ مصیبت بارید

به سرم سنگ مصیبت بارید

بروم

خواب دنیا را برهم بزnm

یک نفر پای صنوبرها منتظر است

دارد از زمزمه‌ی گندم‌ها، از باران می‌گوید

دارد از فصل خوش تنهایی، از یاران،

از ياران می گوید

بروم

بنشینم در میدان،

در میدان‌ها

و صدا بردارم:

- کفنم را در قامت من پاره کنید

نعلش من نعره سوزنده‌ی ایام دربه‌دري است

نعلش قامت طولانی آزادی است

که بهاری دیگر شاید، گل بدهد

۲۳۰. محمود معتدی (۱۳۲۵)

به تنهایی ات سرک می کشم
سطری ناخوانده را
با خیالت می نویسم
راهی نمانده
تا به تصویرهای گمشده ات برگردم
تنها
بوی بهار است
که دست های مرا
به کشف حسّ تو برمی گرداند
چقدر برای دوست داشتن
راه می روم و
کوچه تمام نمی شود

۲۳۱. محمد علی معلم دامغانی (۱۳۳۰)

شرح شرحه ست صدا در باد، شب پا رفته است
نقل امشب نیست، از بر ساد، شب پا رفته است

بر دهل، بی هنگ، بی هنجار، می کوفد باد
ضرب شب پا نیست، ناهموار می کوفد باد



جگرم داغ ملامت نیست، کسبم دشنه ست
باز بی نفت است فانوسم، اسبم تشنه ست

آب در چشمه نبود امروز، چشمم نم خورد
چشمه در آب شناور بود، اسبم رم خورد

می دمد ماه، دوتارم کو؟ شب تنها نیست
زخمه آبستن هذیان است، تب تنها نیست

آسمان را مه انبوه دگر خواهد کرد
نیمه شب خیل گراز از کوه سر خواهد کرد

بیشه درواست، خروش دد و دیو از قریه‌ست
هله عوای سگان است، غریو از قریه‌ست

آن طرف صخره کن است این باد، سنگ ایمن نیست
مادیان‌ها یله در تنگند، تنگ ایمن نیست

هاله دستار هلال است، زمین خواهد سوخت
تَفِ طوفان جلال است، زمین خواهد سوخت



می دمد ماه، دوتارم کو؟ راحت صعب است
بوسه‌ی داغ سبک نیست، جراحات صعب است

روزیان شب فردا، به فریرون ماندند
خیمه‌ای داشت فلاطون که به هامون ماندند

شهر سیمرخ سترگی ست که پوپک مرده‌ست
کوچه‌ها کوچ بزرگی ست که کودک مرده‌ست

خانه گرداب گناهی ست که پایابش نیست
خواجه مرداب سیاهی ست که مهتابش نیست

دوش رؤیازده‌ای باغ حقایق دیده‌ست
داغ دیده است، ولی داغ شقایق دیده‌ست

حيف شد، خوابگزاران پي آيين ماندند
مرغ حق بانگ نزد، در ده پايين ماندند

حيف شد، زورق ذوالنون لب دريا واماند
ميخ خرگاه فلاطون به ثريا واماند

حيف شد، بي خبري خنگ خبر را زايد
ظلمت آبتن شر بود، بشر را زايد



صبحدم گاو... نه، بقراط جنين را مي کافت
پسر سايه ي سقراط زمين را مي کافت

هور بي مشعله سر مي زد و كيوان مي سوخت
وهم مي کاشت سواري که در ايوان مي سوخت

ماسوا را به دم تيغ سوا مي کردند
مي شمردند جهان را و جدا مي کردند

گريه ي روح روان بود که جان طغيان کرد
صبح تاراج زمين بود، زمان طغيان کرد



مي دمد ماه، دوتارم کو؟ کسبم دشنه ست
باز بي نفت است فانوسم، اسبم تشنه ست

دیده باز از پی تسکینم خون می بارد
باز از پنجه‌ی مسکینم خون می بارد

باد... این باد غریب است، غریب است این باد
روح دیو است، دُروج است، فریب است این باد

شاید از سلسله، ضحاک رهیده‌ست امشب
اهرمن شاید زنجیر بریده‌ست امشب

نقل افتادن هیکل نیست، هیکل بالی‌ست
حشر دیوان سلیمان است، خم‌ها خالی‌ست

یله کن، باد و بلا نیست، عدم می توفد
فتنه‌ی عاد و ثمود است، به‌هم می توفد

خاک می شورد، می بالد، برمی خیزد
سنگ می جنبد، می نالد، برمی خیزد

آسمان زلزله‌بیز است، نمی دانستم
کوه را پای گریز است، نمی دانستم



هله، باد است بجنبید که راحت صعب است
بوسه‌ی داغ سبک نیست، جراحات صعب است

حبرِ مقدونيه می گفت سقر سقراط است
 نه که بقراط بقر نیست، بقر بقراط است

جنس سقراط سقر بود، سمندر را ساخت
 مُثُل حبر بقر بود، سکندر را ساخت

دیک در منظر بدخواه، غراب‌البین است
 گاو مقدونيه در عکا، ذوالقرنین است

بُتگران در همه ادوارِ دروگر بودند
 «سدنه‌ی فلسفه اوبار» سروگر بودند

بارها جهد شبانان رمه را ایمن کرد
 شره‌ی شاخ تراشان همه را ایمن کرد

میخ خرگاه فلاطون خر عیسی را کشت
 پسر سایه‌ی سقراط کلیسا را کشت

تا فلاطون، تب تیمار، دو منزل طی کرد
 پسر سایه‌ی سقراط سفر را پی کرد

شهر را مردم شنعار عمارت کردند
 سدنه‌ی فلسفه اوبار زیارت کردند

شهر سیمرخ سترگی ست که پوپک مرده‌ست
 کوچه‌ها کوچ بزرگی ست که کودک مرده‌ست

خوب را سفسطه‌ی دائم دونان بد کرد
کوچ را سده‌ی بتخانه یونان سد کرد:

«کل - اگر راه بری - نو‌عند، جزوی جنس‌اند
جنس جنس حیوان کلی است، بعضی انس‌اند»

هله زین بلبله صدبار دگر شد گیتی
بوعلی گم شد و بقراط، بقر شد گیتی

شاخ درشاخ بر این مرج، مُجارا رفته‌ست
گاه اگر شاخ‌وری نیست، مدارا رفته‌ست

تو گلی بودی و خس ماند، دریغا انسان
اشرفی رفت و اخس ماند، دریغا انسان

بمگو صعب‌تراشی‌ست... تو سهل‌اندیشی!
قصه‌ی عشب و کلا نیست، تو جهل‌اندیشی

چشم از این تعمیه‌ها گفت اگر گفت اینجا
کار از این تسمیه‌ها رفت اگر رفت اینجا

اشرفت گفت و به «بل هم اضل» افتادت راه
از اخس تا به کدامین وحل افتادت راه؟

کوری از شبهه‌ی این گرد، غریب است این باد
سرمه‌ی دیو دروج است، فریب است این باد



از جم، از جمجمه، از نیل روایت می کرد
پدرم از رمه، از ایل روایت می کرد

جزمی پیر، نه شک داشت، نه لادری بود
از احد آینه می ساخت، ولی بدری بود

مویه گر بود، به مظلومی حق باور داشت
شاهدم انس عجیبی است که با حیدر داشت

از جهولان گله می کرد که نااهلانند
دشمن بوالحکمان بود که بوجهلانند

فضل می گفت که را خواست فضولی بگذاشت
با حکیم سره این گیجی و گولی بگذاشت

سیر قاف است، سر مرغ همایون دارید
ژاژخایی ست اگر نطق فلاطون دارید



هله، باد است، بجنید، صراحت صعب است
بوسه‌ی داغ سبک نیست، جراحات صعب است

مأرب از سیل شکسته‌ست، بجنید آخر
مارد از سلسله رسته‌ست، بجنید آخر

تو امانند مه و ماه بگویم یا نه؟
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟



هله در تیه یکی خواب اریحا را دید
کسی از سامریان اسب یشوعا را دید

نیل این قوم شما یید که نیلید از خشم
خصم راهید و رمه، دشمن ایلید از خشم

چند دم لابه که هستید و تعقل دارید؟
سیل یا سیلی... اگر بخت تو کل دارید



کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
تو امانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

تا نگو یید که بی رسم، برون از حد گفت
فتنه ی کفر و نفاقند عرب، احمد گفت

این دکان یله بی سود، گهی بی ضرر بود
کاش گوساله ی این نفس پرستان زر بود

تا مذکر به جهان است و مؤنث برجاست
هبل شهوت این قوم مخنث برجاست

کامشان نیست اگر ننگی اگر نامی هست
دین و دنیا بفروشد اگر کامی هست

ای شما خفته به امید، عرب صوفی نیست
اهل این بادیه شامی ست اگر کوفی نیست



کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
تو آمانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

یال هنگامه‌ی این شیر بجنابیندند
گیتی از واهمه شمشیر بجنابیندند

هفت اقلیم جهان از تب ما لرزیده‌ست
مردم ارزد به همان صبح، که شب ورزیده‌ست

دستبردی سره کردیم، غرامت با ماست
اگر از ره بنگردیم، کرامت با ماست

و گر از زمره بریدیم، رمیدن بی جاست
چاره‌ی تیغ دعا نیست، دمیدن بی جاست

رسن و حنجره صعب است، هلا! برجا باش
انتقام سره صعب است، هلا! برجا باش

رفع این رخنه به گل نیست، خسارت ننگ است
کارِ گل، کامه‌ی دل نیست، اسارت ننگ است

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأمانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

شرق از مرمره تا سند به پا می‌خیزد
خلق از افریقیه تا هند به پا می‌خیزد

خون تاجیک دگر جوش جنون خواهد زد
ازبک از آمویه پاپوش به خون خواهد زد

باشه در صخره‌ی کشمیر فزون خواهد شد
بری از بیشه‌ی بنگال برون خواهد شد

ترکمن بر زبر باد سفر خواهد کرد
باز افغان به جهان عربده سر خواهد کرد

روم عثمانی از آینه برون خواهد تاخت
ترک شروانی از ارمن به لیون خواهد تاخت

اور و اربیل میندار که بی آیین است
کرد، سالار امین است، صلاح‌الدین است

دوش نقشی به زمین آمد و نقشی برخاست
آذرخشی بدرخشید و درفشی برخاست

صبح امکان محال است در عالم امروز
حشر رایات جلال است در عالم امروز

گیتی از اشتلم شیعه دژم خواهد شد
جیش سنی و اباضیه به هم خواهد شد

زیدی و مالکی افسانه دگر خواهد کرد
شافعی و حنفی ترک سمر خواهد کرد

هله رعد است، هلا برق به پا خواهد خاست
امت واحده از شرق به پا خواهد خاست

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم‌اند مه و ماه، بگویم یا نه؟



چند پابستِ دغایید و شقایید آخر؟
این شما یید و شما یید و شما یید آخر

نیمه شب هلهله کردید، خداتان دانست
خضم شیطان صفت از رنگ صداتان دانست

خود از اینان نه گزیری، نه گریزی دارید
مایه تان چیست؟ سپاسی و ستیزی دارید

بستیزید، روا نیست هراس از دشمن
با خداوند، ستیز است، سپاس از دشمن

مار کی یار گزاغند شما خواهد شد؟
خضم از سجده خداوند شما خواهد شد

یله کن، بندگی سایه ی انسان ننگ است
با خدا، بردگی برده ی شیطان ننگ است

خضم، ابلیس پلیدی ست که هنجارش نیست
صلح، تلبیس بلیدی ست که دیدارش نیست

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم‌اند مه و ماه، بگویم یا نه؟

بویناک است فضا، شادی کَناسان بین
شو در این وسوسه، بازار به خَناسان بین

هر چه بدریده سقا آب‌خنک‌دارانند
شوره‌پشتان کفن‌دزد، بنکدارانند

جانشان مبرز شرک است، ظلام‌اوبارند
توله‌ی لقمه‌لجامند، حرام‌اوبارند

عفن انباشته دارند به انبان‌هاشان
نیست، جز سیم سیا نیست به همیان‌هاشان

جوش کَناس کنیسه‌ست در این سوق‌الکلب
سود سودای دسیسه‌ست در این سوق‌الکلب

بیع دست خر عیساست، جهودان بیش‌اند
خود از این سان ید بیضاست، جهودان بیش‌اند

ای شما سوقه‌ی بازار! چه سودا کردید؟
سوقیان کهنه‌فروشد، چه پیدا کردید؟

عرضه‌ی یوسف دین نیست، خلاف آوردید
ای کم از پیرزنان! لاف و کلاف آوردید

سوقیان خاج‌فروشد، شمایان حاجید
رشته‌تان پنبه شد از جهل، عجب حلاجید!

قبض و بسط و ره و روز و نو و روشن لافند
عرض نشخوار یهود است، خران علافند

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
تو آمانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

نه، نمی‌گویم، فرسودن جان است این گفت
در زمین پرده‌دری نیست، نهان است این گفت

نه، نمی‌گویم پیداست، چرا می‌گویم؟!
نفسم سوخت... کرانند، که را می‌گویم؟

پدرم گفت: چو گفتند نبايد نشنود
 شرحه شرحه ست صدا در باد، شايد نشنود

چيزي اينجاست، بلي هست... و چيزي كم داشت
 پدرم پير يلى بود، دلى خرّم داشت

كوره راه پدرم تا خود قائم مى رفت
 شايد ايمان پدر بود كه دائم مى رفت

با وى از عربده ي باد نمى ترسيدم
 كه نه از زيد و نه از زاد نمى ترسيدم

خارها هم ره او سوسن و سنبل بودند
 اسبهاى پدرم كره ي دُل دُل بودند

دشنه! در حضرت او دشنه گرى كسبم بود
 دشنه اى داشت پدر، تشته تر از اسبم بود

دشنه اى داشت دو دم، يكسره همراهش بود
 ذوالفقار پدرم دشنه ي كوتاهش بود

سال‌ها پیش بدان سنی و صوفی می‌گشت
کربلا بود زمین، شامی و کوفی می‌گشت

آن دو دم را دم مرگش به دوتاری دادم
صبح فردا زرهش را به ازاری دادم

اسبش اما نریان بود، به توسن می‌زد
جانب سنبله می‌دید، به سوسن می‌زد

زمره گفتند خصی نیست، به رازش بستم
نریان اسب پدر بود، به گازش بستم

رام شد رام، ولی اسب حرون تر خوش تر
حیف شد، راحله بی صبر و سکون تر خوش تر

حیف شد، ملعبه شد، رخس، شمو سی بگذاشت
رام طفلان گذر ماند، عبوسی بگذاشت

مادیان‌های عروسند، دلم می‌گیرد
جوجه مرغان خروسند، دلم می‌گیرد

می دمد ماه، دوتارم کو؟ دلنگم باز
جوش طفلان حرون است به ره، لنگم باز

کارها رفت ز میراث پدر، مرد این است
اسب، این اسب خصی مانده به من، درد این است

جگرم داغ ملامت نیست، کسبم دشنه‌ست
باز بی نفت است فانوسم، اسبم تشنه‌ست

اسب من! باش که طفلان سرا می خندند
می گشایند تو را، باز تو را می بندند

محو سورند و سرورند به بازی طفلان
قبض و بسطی سره دارند مجازی طفلان

سگ ده را یله کردند، به گشتی شان بین
قصد ایل و گله کردند، به پستی شان بین

اسب من! چشمه عزیزی ست که پس می گیرم
چاره گر دشنه‌ی تیزی ست که پس می گیرم

دخترند این یلگان، ایل پسر هم دارد
ایلخی چون برسد، کرّه‌ی نر هم دارد

زخم ما یاوگیان را به ادب خواهد کوفت
آن که شب پاست، دهل را به غضب خواهد کوفت

۲۳۲. حسين منزوی (۱۳۸۳ - ۱۳۲۵)

خيال خام پلنگ من به سوي ماه پريدن بود
 و ماه را ز بلند ايش، به روي خاک کشيدن بود
 پلنگ من - دل مغرورم - پريد و پنجه به خالي زد
 که عشق - ماه بلند من - ورای دست رسيدن بود
 من و تو آن دو خطيم آری؛ موازيان به ناچاری
 که هر دو باورمان ز آغاز، به يکدگر نرسيدن بود
 گل شکفته خدا حافظ! اگر چه لحظه‌ی دیدارت
 شروع و سوسه‌ای در من، به نام ديدن و چيدن بود
 شراب خواستم و عمرم شرنگ ريخت به کام من
 فريبکار دغل پيشه بهانه‌اش نشيدن بود
 اگر چه هيچ گل مرده، دوباره زنده نشد اما
 بهار در گل شيبوري، مدام گرم دميدن بود
 چه سرنوشت غم‌انگيزی که کرم کوچک ابريشم
 تمام عمر قفس می‌بافت، ولی به فکر پريدن بود

۲۳۳. فیروزه میزانی (۱۳۲۹)

در سفر استوایی
قامت انجماد قرون آب می شود آرام
دو دست
دو دست نرم گیسوان تو را
چنگ می زند
تا ماورای خواب
خاموش بمان
گرم ترین استوایی
می آموزد
«لحظه های بی شماری هست
خواب را از یاد باید برد»

-در گرم ترین شب
برف می بارد
زیر پولک آن
چشم های آذرخش باز خواهد شد
دو خورشید قلعه های شبت را

پاسدار می شوند-

آن گاه

تو

رشد می کنی

بالغ می شوی

و

خاکستر

دو دست گرم خاکسترت را به رودخانه

خواهد داد

-شگفت برف در سفر استوا

خورشید در مطلق شب

یک تکه خاک در میان صخره های سنگی

سخت

چه گستره ای ست در اوج آرامش-

کسی چه می داند

خواب می رود

چرا

خسته

می رود تا سفر استوایش

جاودانه شود

۲۳۴. هوتن نجات (۱۳۵۵ - ۱۳۲۹)

اوج شکنجه، میله‌ی چشم را
بر میله‌ی در بسته می فروخت
و رشته‌ی کبوتر پرواز
شادابی ما را، رکود می داد
و دیوارها را به طوفان دعوت می کردیم
سرمایه‌ی ذهن
سبزینه‌ی تکانِ در می شد
و وعده‌ی آشفته برمی‌انگیختمان
و رشته‌ی عبور می گسست

از محتوی کالا
دستی ارزان‌تر، زمزمه‌مان می کرد
وقتی رنجمان را بردیم
آنجا، گردنه‌ی میوه
و سایه‌ی روزنامه‌ی آشفستگی
عمق بیزاری را گرفت
اما خانه در چشم پیاده نمی شد

پرواز سطح شیشه به جنگل
 و سکوت جاده
 و رشته‌ی برفی کوه
 تصویر ساده‌ی ما خواهد بود
 چرخ از خط خاک
 دایره‌ای را می‌روید
 و تنفس درخت
 روشنایی رود است
 و جنگل در سکوت خواهد ماند،
 تصویر جنگل در زندان درخت‌هاست
 ما مهمانیم و عروسان خواهند ترسید
 با رخوت عبور خورشید، از آب روشنایی خواهیم خواست
 و پرندگان ترک نخواهند شد

۲۳۵. مجید نفیسی (۱۳۳۰)

میان من و مرگ
پرچین سبزی ست
که پیچک کهنه‌ای آن را می پوشاند
هر بار که از کنار آن رد می شوم
برگ‌های انبوه را کنار می زنم
تا چشم انداز آن سو را بهتر ببینم
ولی آفتاب چشم‌هایم را کور می کند
آن گاه برگ‌گی را باز می کنم
و چون کف‌بینی کهنه کار
بر خطوط درهم آن خیره می شوم
و از خود می پرسم:
«چه کسی
این پیچک را کاشته است؟»
و پیش از اینکه رهگذران دیگر
انگشت‌نمایم کنند
گرد لباس خود را می سترم
و به راه خود می روم

۲۳۶. اسماعيل نوري علاء (۱۳۲۱)

از خويشتنم نيافريدمت
تا به تسلاي آنچه ندارم بنشيني،
از مايه‌ي خيالم ننوشت
تا آينه‌ي ناکامي‌هايم باشي،
از سرزمين رنج‌هايم نيامدي
تا ترياکم شوي

نه!

تو

مثل آفتاب و درخت
بيرون از من تابيده و رويده‌اي
و اکنون رختم اگر در تابش تو خشک مي‌شود
اين موهبت لحظه‌اي ست
که تصادفي شگرف
با خردی ناب
در آن
به هم گره مي‌خورند

در تو بوی بازگشتن نیست
با تو خوی تن آسایی و درنگ
و سرانگشتانت
زندگی را
آن گونه که سالاران دوست می دارند
نشانه می زند؛
نفست همه سرود حرکت است
بدان دم که خاک، بوی خفتن دارد
و منزلگاهان یک روزه، خواهان همیشگی شدن اند،
نگاهت برخاستن و دیدن را از من می طلبد
و من بر دستانم جوانه هایی نورسته می بینم
که به سوی آفتاب تو می گردند

از تنهایی من آفریده نشدی
تنهایی مرا گمانه زدی
و دستانت از آن من شد
پس جهان را باید فراچنگ شعری در آورم
که در آن قلب جوان تو ضربان دارد
و

- نه! -

اینجا آرزو حکومت نمی کند
اینجا سر منزل اراده ای ست

که ریشه در چشمه‌ی عشق دارد

دستانت از آن من است

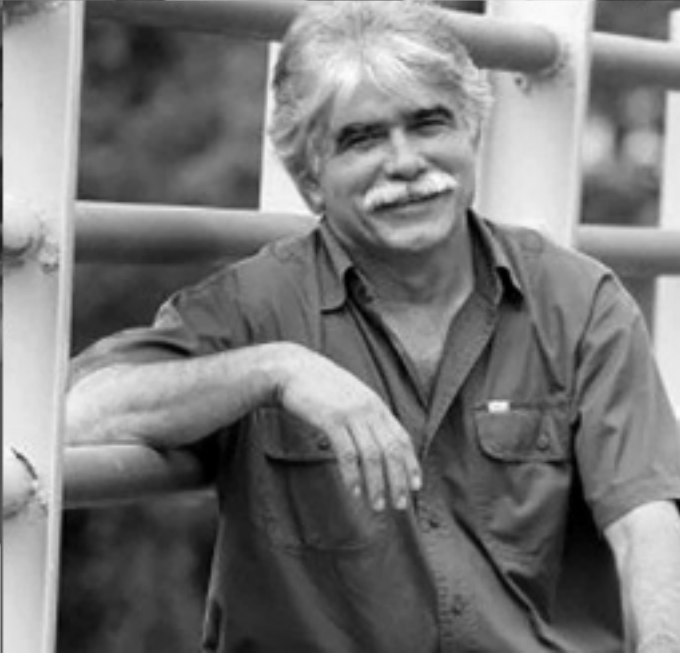
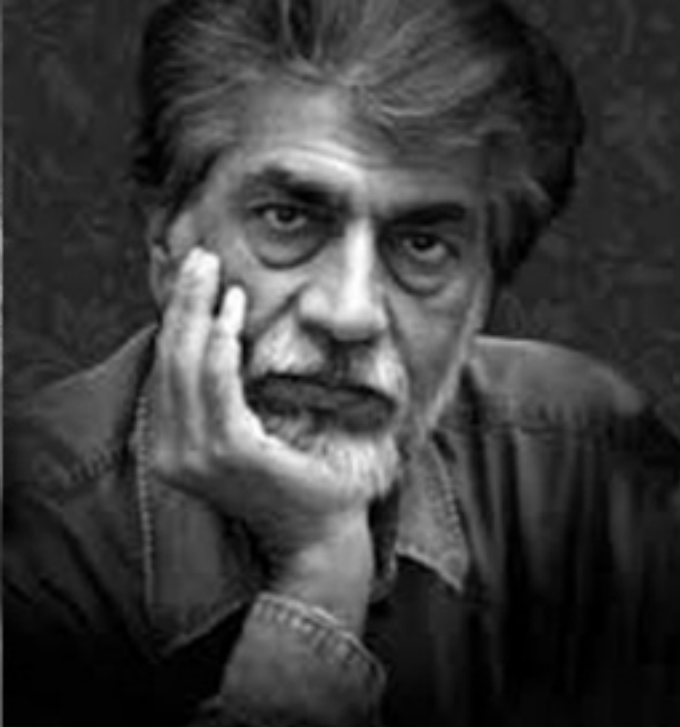
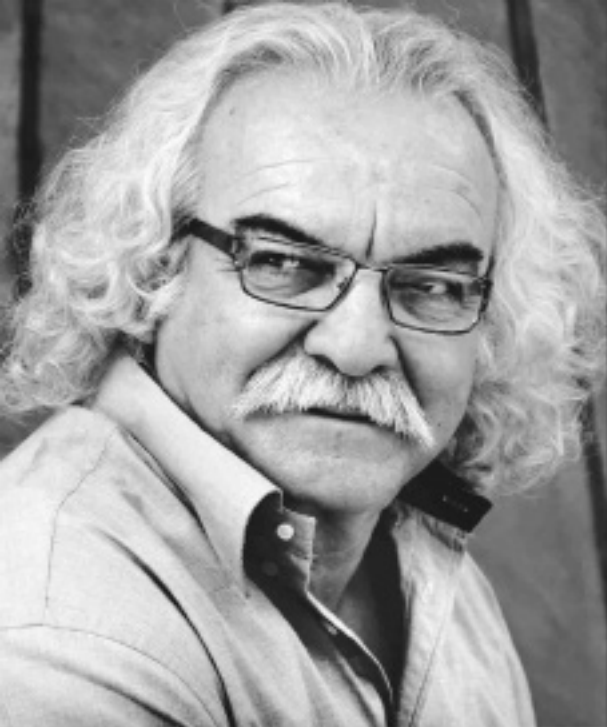
آن سان که ابر باید

میراث موج را

به قلّه برگرداند

۲۳۷. ناهید یوسفی (۱۳۲۸)

هر کس به طریقی دل ما می شکند
بیگانه جدا، دوست جدا می شکند
بیگانه اگر می شکند حرفی نیست
از دوست پیرسید چرا می شکند



فصل پنجم

متولدین ۱۳۳۱ تا ۱۳۴۰

۲۳۸. شیوا ارسطویی (۱۳۴۰)

صدای قرمزی از تاک ریخت تا گفت شنا...

شنا؟

وقتی هنوز همسر دریا بودم و با آب

ماهی نطفه می‌بستم

وقتی کوسه هنوز کودک دندانش بود و شراب

شیرخواری انگور

بلد بودم

لالای قرمزی از تن گریخت تا گفت شنا...

شنا؟

دریا که طلاقم داد

معشوقه‌ی جاده شدم

و شراب مادر تاک

شنا...

شنا؟

وقتی با رعد گرگ نطفه می‌بستم

یادم رفت و گرگ

زیر ماشین مُرد

شنا؟

وقتی صدای تاک هم‌رنگ لالای تن بود

بلد بودم

شنا

یادم رفت

۲۳۹. اکبر اکسیر (۱۳۳۲)

«آفساید»

از فردوسی تا فردوسی پور چند گل عقیم؟
گل سرخی شاعر بود
آن قدر کف زدیم تا اعدام شد
گل آقا طنز می نوشت
آن قدر سوت زدیم تا دق کرد
تماشاگران عزیز! نه کف بزید نه سوت
اگر کارتون دوست دارید
لطفاً کانال خود را عوض کنید
من یکی شنا بلد نیستم!
هر چند طرفدار تیم ملوانم!

۲۴۰. قیصر امین پور (۱۳۸۶ - ۱۳۳۸)

سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم

ولی دل به پاییز نسپرده‌ایم

چو گلدان خالی لب پنجره

پراز خاطرات ترک خورده‌ایم

اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم

اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم

اگر دل دلیل است، آورده‌ایم

اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم

اگر دشمنی دشمنان، گردنیم

اگر خنجر دوستان، گرده‌ایم

گواهی بخواهید، اینک گواه

همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم

دلی سربلند و سری سربه‌زیر
از این دست عمری به‌سربرده‌ایم

۲۴۱. آريا آريا پور (۱۳۳۴)

پذيرفتم
که وقت سقوط عشق است
از ارتفاع تقصير
و گفتگوی دل
با ستارگان غايب
هميشه فرزاني است

شب از زخم نفس های تو سنگين است
که زانوی غلامان بسته رها می شود
تا هم آغوش شوند
آسمان سراسيمه و زمين گيج

پس يباب
خوابی که سپيده را به ياد آورد
و مهربان ترم بفرسای
که بازتاب نگاهش
مرگ را حقير می کند

آسوده نمی شوم از صداش
که شکل پریشانی ست
و آزادی نقره گونش
که تاوان بلند دارد

(۱۳۳۸ - ۱۳۸۴)

۲۴۲. محمدرضا آقاسی

ساقی امشب باده از بالا بریز

باده از خمخانه‌ی مولا بریز

باده‌ای بی‌رنگ و آتش‌گون بده

زان که دوشم داده‌ای، افزون بده

ای انیس خلوت شب‌های من!

می‌چکد نام تو از لب‌های من

محو کن در باده‌ات جام مرا

کربلایی کن سرانجام مرا

یا علی! درویش و صوفی نیستم

فاش می‌گویم که کوفی نیستم

لیک می‌دانم که جز دندان تو

هیچ دندان لب نزد بر نان جو

یا علی! لعل عقیقی جز تو نیست

هیچ درویشی، حقیقی جز تو نیست

لنگ لنگانِ طریقت را بین
مردم دور از حقیقت را بین

مستِ مینای ولایت نیستند
سرخوش از شهد هدایت نیستند

خیل درویشان دکان آراستند
کام خود را تحت نامت خواستند

خلق را در اشتباه انداختند
یوسف ما را به چاه انداختند

کیستند اینان؟ رفیق نیمه راه
وقت جان بازی به کنج خانقاه

فصل جنگ آمد، تماشاگر شدند
صلح آمد، لاله‌ی پرپر شدند

دل به کشکول و تبرزین بسته‌اند
بهر قتلت، تیغ زرّین بسته‌اند

موج‌ها از بس تلاطم کرده‌اند
راه اقیانوس را گم کرده‌اند

موج‌ها را می‌شناسی موبه‌مو
شرحی از زلف پریشانیت بگو

باز کن دیباچه‌ی توحید را
تا بجوید ذره‌ای خورشید را

یا علی! بار دگر اعجاز کن
مشت‌های کوفیان را باز کن

باز کن چشمان نازآلوده را
بنگر این چشم نیازآلوده را

باز گو شعب ابی‌طالب کجاست؟
آن بیابان عطش‌غالب کجاست؟

تا ز جور پیروان بوالحکم
سنگ طاق‌زا ببندم بر شکم

تشنگی در ساغرم لبریز شد
زخم تنهایی فسادانگیز شد

آتشی افکند در جان و تنم
کاین چنین بر آب و آتش می‌زنم

تاول ناسور را مرهم کجاست؟
مرهم زخم بنی‌آدم کجاست؟

مرهم ما جز تولای تو نیست
یوسفی، اما زلیخای تو کیست؟

ای که هر دم، دم ز حیدر می زنی
بر یتیمان علی سر می زنی؟

شاهد اقبال در آغوش، کیست؟
کیسه‌ی نان و رطب بر دوش، کیست؟

کیست آن کس کز علی یادی کند؟
بر یتیمان من امدادی کند؟

دست گیرد کودکان درد را
گرم سازد خانه‌های سرد را

ای جوانمردان! جوانمردی چه شد؟
شیوه‌ی رندی و شبگردی چه شد؟

شیعگی تنها نماز و روزه نیست
آب تنها در میان کوزه نیست

کوزه را پُر کن ز آب معرفت
تا در او جوشد شراب معرفت

بادهی «مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ» بنوش
«يُنْفِقُونَ» بنیوش و در انفاق کوش

هم بنوش و هم بنوشان زين سبو
«لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا»

جست و جویی کن سبوی باده را
شست و شویی کن به می، سجاده را

هر چه هستی، جان مولا، مرد باش
گر قلندر نیستی، شبگرد باش

سیر کن در کوچه‌های بی کسی
دور کن از بی کسان دلواپسی

ای خروس بی محل! آواز کن
چشم خود بر بند و بالی باز کن

شد زمین لبریز مسکین و یتیم
ما گرفتار کدامین هیأتیم؟

با یتیمان چاره «لَا تَقْهَرْ» بود
پاسخ سائل «وَلَا تَنْهَرْ» بود

دست بردار از تکبر و ز خطا
شیعه یعنی جود و انفاق و عطا

چیست درویشی به جز فانی شدن؟
در دل گرداب، طوفانی شدن؟

موج گردیدن به بحر کائنات
تشنه ماندن بر لب آب فرات

گر تو درویشی، دمی اندیشه کن
سیره‌ی آل علی را پیشه کن

شیعه یعنی شرح منظوم طلب
از حجاز و کوفه، تا شام و حلب

شیعه یعنی یک بیابان بی کسی
غربت صدساله بی دلواپسی

شیعه یعنی صد بیابان جستجو
شیعه یعنی هجرت از من تا به او

شیعه یعنی دست بیعت با غدیر
بارش ابر کرامت بر کویر

شیعه یعنی عدل و احسان و وقار
شیعه یعنی انحنای ذوالفقار

از عدالت گر تو می خواهی دلیل
یاد کن از آتش و دست عقیل

جان مولا! حرف حق را گوش کن
شمع بیت المال را خاموش کن

این تجمل‌ها که بر خوان شماست
زنگ مرگ و قاتل جان شماست

می‌سزد کز خشم حق، پروا کنیم
در مسیر چشم حق، پروا کنیم

این دو روزِ عمر، مولایی شویم
مرغ، اما مرغِ دریایی شویم

مرغ دریایی به دریا می‌رود
موج برخیزد، به بالا می‌رود

آسمان را نورباران می‌کند
خاک را غرق بهاران می‌کند

لیک مرغ خانگی در خانه است
روز و شب در بند مشتی دانه است

تا به کی در بند آب و دانه‌اید؟
غافل از قصاب صاحب‌خانه‌اید

شیعه یعنی وعده‌ای با نان جو
کشتِ صد آینه تا فصل درو

شیعه یعنی قسمت یک کاسه شیر
بین نان خشک خود با یک اسیر

یا علی! امروز تنها مانده‌ایم
در هجوم اهرمن‌ها مانده‌ایم

یا علی! شام غریبان را بین
مردم سردر گریبان را بین

گردش گردونه را بر هم بزن
زخم‌های کهنه را مرهم بزن

مشک‌ها در راه، سنگین می‌روند
اشک‌ها از دیده رنگین می‌روند

مشک‌های خسته را بر دوش گیر
اشک‌ها را گرم در آغوش گیر

چیست حاصل زین همه سیر و سلوک؟
تاب و تاول چهره و چین و چروک؟

سال‌ها صورت ز صورت بافتیم
تا ز صورت‌ها کدورت یافتیم

یک نظر بر قامتی رعنا نبود
یک رسوخ از لفظ بر معنا نبود

گرچه قرآن را مرتّب خوانده‌ایم
از قلم، نقش مرکب خوانده‌ایم

سوره‌ها خواندیم بی وقف و سکون
کس نشد واقف به سرّ «یسطرون»

سرّ حق، مستور مانده در کتاب
عالمان علم صورت در حجاب

ای برادر! عالمان بی عمل
همچو زنبورند، لیکن بی غسل

علم‌ها مصروف هیچ و پوچ شد
جان من! برخیز، وقت کوچ شد

از نفوذ نفس خود امداد گیر
سیر معنا را ز مجنون یاد گیر

ای خوش آن جهلی که لیلایی شوی
هر نفس «لا» گوی «الا»یی شوی

تا به کی در لفظ مانی همچو من؟
سیر معنا کن چو هفتاد و دو تن

زین همه الفاظ بر هم بافتن
لُبّ معنا را نخواهی یافتن

همچو یحیی گر نهی سر در طبق
می‌شود عریان به چشمت سرّ حق

هر کسی از سرّ حق آگاه شد
نور مطلق شد، فنا فی الله شد

تیغ، بند از بال مردان باز کرد
هر که در خون غرقه زد، پرواز کرد

غیر ممکن نیست پروازی چنین
چشم دل بگشای و عاشورا بین

جوشن بی پشت بر تن کن، که باز
طبل می غرّد که بر پا کن نماز

این نماز، ای دل! نماز باطن است
با وضو در جامه‌ی خون ممکن است

شیعه یعنی عشق‌بازی با خدا
یک نیستان تک‌نوازی با خدا

شیعه یعنی هفت خطّی در جنون
شیعه طوفان می کند در کاف و نون

شیعه یعنی نشئه‌ی جام بلا
شیعگی یعنی قیام کربلا

شیعه یعنی تندر آتش‌فروز
شیعه یعنی زاهد شب، شیر روز

شيعة يعنى شير، يعنى شيرمرد

شيعة يعنى تيغِ عريان در نبرد

شيعة يعنى تيغ، تيغ موشكاف

شيعة يعنى ذوالفقار بى غلاف

شيعة يعنى «سابقون السّابقون»

شيعة يعنى يك تپش عصيان و خون

شيعة بايد آبها را گل کند

خطّ سوم را به خون كامل کند

خطّ سوم، خط سرخ اولياست

كربلا بارزترين منظور ماست

كربلا گفتم، گران را گوش نيست

ورنه از غم، بلبلى خاموش نيست

بلبلان چه چه ز ماتم مى زنند

روز و شب از كربلا دم مى زنند

هر نظر در غنچه اى تر مى كنند

يادى از غوغاى اكبر مى كنند

شيعة يعنى بازتاب آسمان

بر سر نى، جلوه ي رنگين كمان

از لب نی بشنوم صوت تو را
صوت «انی لا اری الموت» تو را

پرچم زلفت رها در باد شد
وز شمیمش کربلا ایجاد شد

آنچه شرح حال خویشان تو بود
تا به گیسوی پریشان تو بود

می سزد نی نکته پردازی کند
در نیستان آتش اندازی کند

صبر کن، نی از نفس افتاده است
ناله بر دوش جرس افتاده است

کاروان بی میر و بی پشت و پناه
در غل و زنجیر می افتد به راه

می رود منزل به منزل در کویر
تا بگوید سر بیعت با غدیر

شیعه یعنی امتزاج نار و نور
شیعه یعنی رأس خونین در تنور

شیعه یعنی هفت وادی اضطراب
شیعه یعنی تشنگی در شطّ آب

شيعه يعنى دَعْبِل چشم انتظار
مى كشد بر دوش خود چل سال، دار

شيعه بايد همچو اشعار كُمت
سر نهد بر خاك پاى اهل بيت

يا پرستووار در پيش هشام
ترك جان گويد به تصديق امام

مادر موسى كه خود اهل ولاست
جرعه نوش از بادهى جام بلاست

در تب پژواك بانگِ الرحيل
مى نهد فرزند بر دامن نيل

نيل هم خود شيعه‌ى مولاي ماست
اكبر اويم و او ليلاي ماست

اين سخن کوتاه كردم، والسّلام
شيعه يعنى تيغِ بيرون از نيام

۲۴۳. ساعد باقری (۱۳۳۹)

دیری ست که دل، آن دل دلتنگ شدن‌ها
بی دغدغه تن داده به این سنگ شدن‌ها

آه ای نفس از نفس افتاده، کجا رفت
در نای نی افتادن و آهنگ شدن‌ها؟

کو ذوق چکیدن ز سرانگشت جنون، کو؟
جاری به رگ سوخته‌ی چنگ شدن‌ها

زین رفتن کاهل چه تمنای فتوحی؟
تیمور نخواهی شد از این لنگ شدن‌ها

پای طلبم بود و به منزل نرسیدم
من ماندم و فرسوده‌ی فرسنگ شدن‌ها

۲۴۴. موسی بندری (۱۳۳۵)

حالا

يقه‌ی کی را بگیرم در این غروب
که تو به خلوت‌م نمی‌آیی
و کوسه‌های دیوانه در خلیج در دریا
نقشه‌ی چشمان تو را دارند

و تاریخ تاریک پر از خون پر از جسد
از هوای بهانه‌گیر جغرافیای خانه‌ی ما می‌آید

يقه‌ی که را بگیرم

و بمیرم

بر صداهایی که آنجا پیش تو است
زیر پیراهنت تپ‌تپ...

این‌ها را به آینه هم گفته‌ام

و گفته‌ام در این ساعت دیوانه چقدر هوای تو را دارم

و از ملامت ملاح‌های جوان که بگذریم

و از بی‌تابی قایق‌ها

و از خواب کف‌ها
سفرم چه گریبان می‌درد که می‌آیم و
شکل خود را پیدا نمی‌کنم
معناهایم در هوای پیراهن تو است
حتی همین...
بین نمی‌دانم چه بگویم
یقه‌ی کی را بگیرم در این غروب
که تو به آشپزخانه رفته‌ای
و من به شارژرم
دو گنجشک بر سیم برق دارند نوک در نوک می‌برند
و تو سفرم را می‌بری به جغرافیای گیج
چه چاره کنم
برگ‌های تابستانی کنار را؟

۲۴۵. پرويز يگي حبيب آبادي (۱۳۳۳)

ياران چه غريبانه رفتند از اين خانه
 هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه
 بشکسته سبوهامان خون است به دل هامان
 فرياد و فغان دارد دردي کش ميخانه
 هر سوي نظر کردم، هر کوي گذر کردم
 خاکستر و خون ديدم ويرانه به ويرانه
 افتاده سري سويي گلگون شده گيسويي
 ديگر نبود دستي تا موي کند شانه
 تا سر به بدن باشد اين جامه کفن باشد
 فرياد اباذرها ره بسته به بيگانه
 آتش شده در خرمن، واي من و واي من
 از خانه نشان دارد خاکستر کاشانه

لبخند سروری کو؟ سرمستی و شوری کو؟
هم کوزه نگون گشته، هم ریخته پیمانه

ای وای که یارانم، گل‌های بهارانم
رفتند از این خانه، رفتند غریبانه

۲۴۶. حسين پناهي (۱۳۸۳ - ۱۳۳۵)

مسافر آخرين واگن اكسپرس خوابم
و به وضوح صدای زنجيرهای تعهد جديدی را
در آینده‌ی پاهایم حس می‌کنم
و چون از نعمت پینگ‌پنگ بی‌بهره‌ام
به جای سردرد با جملات آوا می‌سازم
بی‌توجه به انعكاش در جنگل
ما کودكان باهوش
بی‌هیچ‌گونه تعلیمی از پیش
قيود و واسطه‌ها را ازبریم
در سایه‌سار معنویت و نان و پیاز و همیشه...
و حسرت‌های تاب‌دار ابدی
که نیز عقاب‌های خواب‌گرد را مانند است!
نپرسیده خواهیم شمرد
تیره‌ی چندگانه‌ی ماکیان را
که از آن زمره‌اند
کلاغ رؤیاها و مرغ همسایه

و نیای رنجور زیر لحاف
آن پاشکسته
به دنبال خود می کشاند بال‌های تنبلش را
چون بادکنک کودکان
و این مرغ سیاه
که ضامن یک‌روزه‌ی مرخصی بی‌آزارترین زندانی‌ست
که زمستان گذشته
بیست و چند دانه انار دزدیده است تا دانه کند
و آخرین...
که موصوفش را می‌شود «مان» نوشت!
«مان» کپک بی‌حوصلگی‌ست!
از آن‌رو که
لحظات برگشته از دیروز باید گردگیری شوند
و عطر صابون قدیمی
بر گردنشان بیش از دو ساعت نمی‌ماند
ترش می‌شوند زود
چون رطب کرمان
بدون هیچ انحصاری!
مخفف من و شما و ایشان البته در تحلیل!
بگذر!
بی‌چینه‌دان و بال
و آن چشم‌های ریز

که پاک‌ترین آینه‌ی هراسند!
 این نوع غریب
 به خاطر آن محال قریب به اتفاق و ناممکن
 سبد زرین گونه‌ای دیگر را
 برای یک لقمه نان
 که حقیقتاً همان نان است در تحلیل نان
 بستگان ده گانه از عرش می‌گذرند
 و از قاب پنجره‌ای نورانی
 که حشو و زوائد اقاکیا
 در تحلیل
 دل‌بی‌دلیل و وسیعش را
 به درد آورده است!
 عقابان مهربان
 با پیشانی‌های پرچین و چروک
 که برای گفتن یک دروغ کوچک گلبرگ می‌شوند
 در تحلیل
 بر اندام گلی زرد
 یا خواب زنی
 یا دفتر شاعری
 چیزی شبیه آثار ادویه بر سنگ بعد از باران!
 آن‌ها به محض دیدن یک دست لباس نو،
 فقط یک دست لباس نو

بر اندام یک مرد یا یک منبع مسی و استوانه‌ای
یا یک آنتن
خم می‌شوند
خم‌تر از سروهای بلند در برابر باد!
مقصود
تأکید بر تاییدهاست!
در دوران ناگزیری
بلوطی پابرجاست که ریشه از سنگ بگذراند
و بزی چرنده‌ی علف فرداست
که امروز دورتر از دست گرگ سم برمی‌دارد
و تلاش مذبوحانه‌ی زبان
چون آخرین بع و ماغ و هاپ!
این هرج و مرج بی‌کرانه
این قیل و قال‌ها
که نفی و اثباتشان
هر دو نفی و اثبات زندگی‌ست!
دلیل دل‌پاکی
پاک‌تر از برفی که بر کاج ما
و کاج شما
و کاج ایشان می‌نشیند
ساعتی سکوت می‌کنم
چاره‌ای نیست

اين بار سنگين و پدرانه فقط سوت مي زنم...
 پرندگان خطاي باصره اند
 و آن سايه هاي درهم تنيده
 فسيل خاطرات!
 آن سوي مرگ
 راهي است كه رهنمون سعادت ما خواهد بود!
 راهي به درخشندگي!
 كوره راهي باريك،
 كه ما را از دبستان به خانه مي رساند
 با همان دل كه در سينه ي جوجه ها مي تپد...
 روي صندلي چوبي نشسته ام!
 مشرف بر ايلي اسطوره در انتهاي تاريخ!
 سرمست از عطر آن ارغوان و اين آويشن!
 هزار نادر سترگ
 داس دروي فرداي بچه هاي خود را تيز مي كنند
 و هزار تهمينه ي آباستن
 ميان دود و تاپاله و آه
 نان امشب خانه را پخت مي كنند
 و آينده چون نارنجي بي فصل
 از دست چروكيده ي مادري كه در تاريخي ايستاده است
 به سمت دراز مي شود...
 و حالا دستم را

به آرامی از کنار پنجره جمع و جور می کنم
و با چشم باز می اندیشم:
تخم آن یونجه که در حسرتش گلوی همه گاوها می سوزد
و چشم شترها خیس اشک می شود
در جیب ماست!
در جیب ما!
پس حق بدهیم اگر این روزها
بی دلیل مرتع ها و بلدرچین ها را
به آتش می کشانیم
و پشت افراها و برف ها
با آن همه مدال های خود ساخته
بر لانه ی مورچه ها ادرار می کنیم
سرانجام کلید این قفل هزار منی را
یکی از نوادگان ما
با خود به دنیا خواهد آورد!
گفتم نان
و لعنت بر من
اگر در این ده ساله زندگی
یک بار!
حتی یک بار
آن بوی نان را شنیده باشم

و دوباره سکوت...
 قرینه است،
 این درخت و آن درخت،
 بر آبی بی انتهای بالاتر!
 تنها جای تو خالی ست،
 سبزه قبای خواب و خیال من!
 و دوباره خش خش گریه ی یاد تو
 که به حیاط دلم برگشته است!
 می نشینم
 و در جمعیت نیمه روشن آن سوی پنجره
 در ایستگاه دنبال کسی شبیه تو می گردم
 و خوب می دانم که کسی کس نمی شود
 زیرا هیچ انسانی قادر به ادامه ی انسانی دیگر نیست!
 پس بازی ها فقط یک بازی اند همین!
 باین وجود کسی شبیه تو را پیدا می کنم
 و از او دور می شوم...
 و هر چه دور تر می شوم،
 شباهتش به تو بیشتر و بیشتر می شود...
 و باز سکوت!
 آیا زنان از آن رو اسم اعظم عشق را ازبرند که مادرند؟
 نمی دانم...
 چشم ها را می بندم تا همه ی تو را به یاد بیاورم

هندسه‌ی پیراهنت
عسل نگاهت
و صدایت را
که شبیه رنگ فندک من است...

۲۴۷. علیرضا پنجه‌ای (۱۳۴۰)

«از فرش تا به عرش»

بازو به بازو دو ختم

سوزناسوزن

در تاروپود هستیت

چون افیونی به شاه‌رگت

ریختاریخت خویش خویشتنم

تنم نه تنم که جانم

جانِ جانانم

آمیخت در تو

در تو تو

منِ من

ترویجی

که هیچ جداسریش نبود

بودِ آئینی

که چشمه چشمه چشمید

از جوششِ خدایی

که در رگانت دوید

افیونی

که تنها

روئین تنی از آن جوشید

دیگر من نه نی‌ام

تو دیگر نه نی‌ای

نیستی که بایسته

فراسوی هر چه بود

بودیم

آباد گشتیم

آزاد

از هر چه زنجیر

جیر

جیر

جیر

طاقت به آ‌ر رنجِ مکرر

انسانِ دیرزی

طاقت به آ‌ر

افیونِ بود

بودا بود

تناسخی از من و تو

تزوِیج خجسته‌ای

مبارك پي

طاقت به آر

وقت گشتا گشت نزديك شد

هفت آسمان

كوتاه تر

مقصد همين جاست

تن... سفتيده پاى

در زمين و

هوش رفته

به مقصد

تا كه بگويد:

«سلام»

۲۴۸. علی حاجی حسینی روغنی (آژنگ) (۱۳۸۱ - ۱۳۳۹)

اینک غروب تهران را
یک صحنه‌ی جدید گرفتم

■

گفتند فیلم تو شیک است
از «پارک‌وی» گرفتی

از «زعفرانیه»

از «چال‌هرز»

از «زرگنده»

اما

از کوچه‌های «درخونگاه»

از «بریانک»

از آن‌سوی «خزانه‌ی فلاح»

یک لانگ‌شات، نداری

■

می‌گویم

آخر مگر ندیدید؟

آن گوشه‌ی نما
یک شیشه‌ی شکسته است
یک نونهال زخمی است
آیا مگر ندیدید
در آن بزرگراه سیاه از بیوک و بنز
آن کولی جذامی اسفنددودکن
تریاک کنج غنچه‌ی لب‌های کودکش؟



یک لانگ‌شات
کات!

۲۴۹. سید حسن حسینی (۱۳۸۳ - ۱۳۳۵)

آنچه از هجران تو بر جان ناشادم رسید
از گناه اولین بر حضرت آدم رسید
گوشه‌گیری کردم از آوازه‌های رنگ‌رنگ
زخمه‌ها بر ساز دل از دست بیدادم رسید
قصه‌ی شیرین عشقم رفت از خاطر، ولی
کوهی از اندوه و ناکامی به فرهادم رسید
مثل شمعی محتضر آماج تاریکی شدم
تیر آخر بر جگر از چله‌ی بادم رسید
شب خرابم کرد اما چشم‌های روشنت
بار دیگر هم به داد ظلمت آبادم رسید
سرخوشم با این همه؛ زیرا که میراث جنون
نسل اندر نسل از آباء و اجدادم رسید

هيچ کس داد من از فرياد جان فرسا نداد
عاقبت خاموشي مطلق به فريادم رسيد

۲۵۰. علیرضا حسینی

(۱۳۸۸ - ۱۳۳۶)

«چلیک‌های شکسته»

شیرین شتاب کن
تا انتهای این ماراتن
راهی نمانده است

شیرین
بسیار سخت است
دویدن و دیدن
دویدن و بوسیدن
و مرگ را
در مسافتی طولانی
دست‌به‌دست گرداندن
من اما
بدهکارم
به خاک و هوا
به آب و درخت

به سياره‌اي كه آن را سنگين كرده‌ام
 به دست‌هايي كه خوشبختي را
 روي آخرين برگ شناسنامه‌ام
 تصوير مي‌كنند

به اسب‌هاي رهاشده در طوفان
 و باراني كه اكنون در كوچه مي‌بارد
 شيرين...

شيرين من سيصد قرن بدهكاري را
 يكجا بالا آورده‌ام
 اما خيالت تخت

همه را خواهم پرداخت
 چون هنوز مي‌درخشد
 آخرين نشانه‌ي من

بر روي لب‌هايم
 مي‌خواستي چه باشد؟

لابد سبيل است اين
 ته‌مانده‌ي يك تاريخ
 - دلسينا

دلسينا

من خاكستر كتاب‌ها و استخوان مردگانم را
 با خود آورده‌ام

شیرین

یک شب در حال دویدن
کولی دوره گردی از من پرسید:
این چیست کنج لب‌هایت؟
گفتم می‌خواستی چه باشد؟
لابد نی لبک است این
گلوی یک تاریخ
خندید و گفت:
چه تاریخ کوچکی!
و من با اندوه
نی لبکم را نواختم
از هفت سوراخ هفت‌بندش
فوران نور بیرون زد
:لیزر؟
نه!

فوران نیلی اندوه
و او با شرمساری
راهش را گرفت و رفت

چه فکر کرده‌ای شیرین؟
مگر می‌گذارم که تو چون کولی‌ها
در اطراف دهکده‌ی جهانی بچرخ

با نى لبكى بر لب

- دلسینا

دلسینا

دوباره خون من غلیظ شده است
و خروس خوان خواهم زد
به قلب ربات‌ها و کامپیوترها

شیرین

سروانتس را

در اجتماع سبزه‌ها دیده‌اند
می‌گویند گفته است
این را کتورهای اتمی اصلاً شبیه آسیاب‌های بادی نیست
می‌بینی چگونه پای می‌کوبند
روی چلیک‌های شکسته؟!

- سانچو

سانچو

من یه تیکه ابر لازم دارم
یه تیکه ابر پسامدرن
واسه شستن این همه ردّ پا

شیرین

شتاب کن
تا گورستان راهی نمانده است
شتاب کن
اینجا مجال توقف نیست.

شیرین
جوانه‌های امید
بی سپر می‌رویند
و من از داس‌های فلسفه می‌ترسم

۲۵۱. فاطمه راکعی (۱۳۳۳)

به آرزو، به تصوّر، به خواب می ماند
به پرسشی که ندارد جواب، می ماند

نگاه او چه بگویم به نهر جاری نور
گل رُخش به گل آفتاب می ماند

به روح عاصی آتش، به طبع سرکش عشق
به قلب پُر تپش انقلاب می ماند

چنین که برده ز سر هوش عاشقان یک سر
به شاهیت غزل های ناب می ماند

خوشا شنیدن از آن لب که چشمه سار سخاست
ترنمی که به آواز آب می ماند

حقیقی است ولیکن، به زعم همچو منی
به آرزو، به تصوّر، به خواب می ماند

۲۵۲. فرشته ساری (۱۳۳۵)

خواب می‌بینم شهر درون یک هواپیماست و در پرواز
و منطق خواب جوری نیست که پرسم
چطور درخت‌های کهنسال کنار خیابان‌ها
ریشه دوانده‌اند در ژرفای خاک، درون هواپیما؟

خواب می‌بینم شهر آتش گرفته و از شعله‌ها می‌چکد آب
و منطق خواب جوری نیست که پرسم
چگونه بیرون از شهر قرار گرفته‌ام
انگار که گواه سیاره‌ی دیگری باشم در فضا؟

خواب می‌بینم در همه‌ی ایستگاه‌های مترو ایستاده‌ام
منتظر قطاری که نمی‌رسد
و منطق خواب جوری نیست که پرسم
چگونه همزمان در همه‌ی ایستگاه‌ها ایستاده‌ام؟

خواب می‌بینم دمل می‌زند روی ردپای من
و جوری نیست که پرسم
چرا راه‌وبی‌راه و رد راه

آماس می کند مدام؟

خواب می بینم نام من می خورد بر سنگ ها و بر می گردد
[مانند یک توپ پینگ پنگ]

و جوری نیست که پرسم
چگونه نام من که اسم معناست
توپ سفیدی شده است؟]

۲۵۳. محمد سلمانی (۱۳۳۴)

بی حرمتی به ساحت خوبان قشنگ نیست
باور کنید پاسخ آئینه سنگ نیست

سو گند می خورم به مرام پرندگان
در عرف ما سزای پریدن تفنگ نیست

با برگ گل نوشته به دیوار باغ ما
وقتی بیا که حوصله‌ی غنچه تنگ نیست

در کارگاه رنگرزان دیار ما
رنگی برای پوشش آثار ننگ نیست

از بردگی مقام بلالی گرفته‌اند
در مکتبی که عزت انسان به رنگ نیست

دارد بهار می‌گذرد با شتاب عمر
فکری کنید، فرصت پلکی درنگ نیست

وقتی که عاشقانه بنوشی پیاله را
فرقی میان طعم شراب و شرنگ نیست

تنها یکی به قلعه‌ی تاریخ می‌رسد
هر مرد پاشکسته که تیمورلنگ نیست

۲۵۴. اسدالله شعبانی (۱۳۳۷)

بر پای غم نشسته دل کوه پر مرا
دریای بی کران شده دامن تر مرا

تا در کلاف مهر تو دستی بر آورم
در بند خاک مانده کمان کمر مرا

در تنگ پست واقعه، دل را حکایتی ست
با آسمانی این همه سنگی، به سر مرا

تا ارتفاع شب پره، بالی نمی زنند
پروانگان چشم تو، شب تا سحر مرا

در های وهوی بی هنران مانده ام هنوز
تا سنگواره می کشد آخر هنر مرا

۲۵۵. سيد علي صالحی (۱۳۳۴)

دلتنگی هایت را
جایی
پشت پنهان ترین پرده ها
جا بگذار و بیا،
بسا زندگی
شرمنده ی اندوه من شود
هی هورهور هزارویک رود بی پایان
تا دیدی گریه هایت
آشکار کامل آسمان می شوند،
فوراً به ابرها بگو
رد پای رفتنت را نشویند
ما کار داریم،
شاید پشیمان شدیم،
شاید خواستیم دوباره برگردیم
می دانم

سخت است
تو
شب‌های بسیاری
بی ما گریسته‌ای
فقط مرا نفرین کن
من مقصّرَم بابا!

۲۵۶. ايرج عبادی (۱۳۳۷)

سادگی را در کدام ورقه‌ی سپید ساعت
تکرار کردی
که فقط دو شماره را در دو روزنه‌ی
تن تقویم روز و شب
بی‌امان می‌نویسد
شنای ماه را
در چهارده برکه‌ی پُرسِتاره
سفارش کن
تا دایره‌ی زرد به‌هم رسیده، مشتعل ترمان کند
با قایقران می‌راند دل آواز
کسی بی‌هراس جنگلبان‌ها
تا «جنگل حرا» دریا و درخت را در بقچه‌ی خالیش می‌شمارد
برقص، برقص
موسیقی اندام دست‌های تو موزون است
که پاها و همه‌ی آرشه‌های احساس است
پاروهای رودخانه‌ی قایق شعرهای من هستند

موج را برقص
قطار نگاهت که راه می افتد
هیچ ایستگاهی توقّفم را نمی شناسد
جز ایست گرم دست های تو
گرم تر می خواهم
گرمکن آبی و سرخت با راه راهایی نا آرام
تا حریف دلهره های نبضم شوند
این کوپه
آوازی دیگر را در گوش ریل ها دکلمه می کند
حسی نو در عطر خواستن و دویدن قطار موج ها روشن می شود

۲۵۷. بتول عزیزپور (۱۳۳۲)

«خواب لیلی»

اکنون نفس من از صدای تو بلندتر است
و انگشتم
در تصرف خاک
زوزه می کشد

از آشفته‌گی می آیم
که بیرقم رنگین است
باد را دیدی
با زبان بریده؟
دو زنگوله
به پلک‌هایم می آویزم
تا شب در مردمک‌های من
خواب لیلی نبیند
و خون
در شکاف استخوان‌هایم

رها از ریختن گردد

همیشه باران گیسوی مرا

خیس نمی کند

و دستی که

چشم‌های مرا می بندد

همیشه پیر است

(۱۳۳۷)

۲۵۸. احمد عزيزى کرمانشاهى

عشق من! اى کفتر بى پشت بام!
عشق من! اى خوابِ خوبِ ناتمام!
فصل بغض و فصل اشک و شيون است
فصل سرخ ميوه‌ى دل کندن است

با دلى تاريک در اين شام سوز
بار بايد بست بى اميد روز

من غرو بيم، من غريب جاده ام
که به بغض چشم تو افتاده ام

گريه کن در اين شب تدفين نور
گريه کن بر اين مسافره‌اى کور

بايد امشب از شقايق بگذرم
از پل روى دقايق بگذرم

بايد امشب بفشانم کينه را
پر کنم از بغض خود آيينه را

باید امشب با خیالاتت جسور
خون بریزد از تنم تا دشت دور

باز خلوت زیر تابوت سلام
باز مردن روی دست ازدحام

گرچه مردن سالها کار من است
عشق من این آخرین بار من است

زندگی ای کاش بی پیرایه بود
کاش مردن عطسه‌ی یک سایه بود

هرچه بی آواتر و بی نورتر
می‌روم تا من بمیرم دورتر

ای شقایق! لخته‌هایم را بگیر
ای تپش در عنفوان من بمیر

ای هجاها! گونه‌هایم تر کنید
آرزوهای مرا پرپر کنید

عشق من! من رفتم و شب جان گرفت
من فرو افتادم و باران گرفت

صبر کن! یک لحظه پژواکم مکن
بوی بودن می‌دهم خاکم مکن

عشق من باید بمیرد این طنین
تا بجنبد در شقایق‌ها جنین

این صدا تا درّهی شب می‌رود
این چنین تا کوه کوکب می‌رود

من صغیر باد بودم در بدر
من یتیم سایه بودم در سفر

من نخوابیدم کنار کاج‌ها
من دویدم در پی معراج‌ها

زندگی ترحیم رنگم را گرفت
زندگی، مرگ قشنگم را گرفت

زندگی در من چراغی کور بود
زندگی در چشم من منفور بود

عشق من! من منتزع بودم ز من
عشق من! من تن نیالودم به تن

روح بودم ردّپایم نور بود
جسم من از سایه هم رنجور بود

غار بودم غار بودم روی راز
کوه بودم کوه بودم در نماز

وای بر حوّا که زخمِ آدم است
اُف بر این شهوت که نقضِ شبنم است

عشق من! باید ز بودن دل برید
عشق من! باید از آب و گل برید

این تن خاکی نعوظِ عنصری ست
این علف از احتلامِ آخوری ست

عشق از هر لوحه‌ای مانا تر است
خطِ سرخ عاشقان خوانا تر است

باز شو ای سینه‌ی مجروح من
بشکن ای تن تا بروید روح من

ای طنین! از سنگ من مرداب شو
ای تمام بودن من آب شو!

عشق من! این ابتلای خون ماست
این صدای نبضِ ناهمگون ماست

عشق یک آوازه‌ی دور است و بس
عشق تنها برق یک طور است و بس

هین مشو صرّافِ اسرارِ علیم
لال برگرد از ملاقات ای کلیم

من تبي فانی به ذات می‌نهم
من حیاتی در ممات می‌نهم

۲۵۹. مسعود فرح (۱۳۳۲)

از آمدن است
از آنچه رویش گه گاه سایه است
از خستگی است که همراه بوده این همه راه
از دل کندن است که همچنان مور مور می کند

به نشستن است
به رها کردن یک باره ی سنگینی تن
به بستن چشم هاست
به گشودن گه گاهشان به جستجوی روزنه است
به دست کشیدن بر اندام خفته ی نور
به هیاهوی برخاسته از ولوله ی از جا کن
به ویرانی که از درون آغاز شده است

برای دگر شدن، ماه از چشمانش بیرون می جهد
برای پر کشیدن شادی از مغاک است که خفتن، نور را وامی نهد

برای برخاستن است که رفتن آشفته می نماید
برای پدیداری نام است که نامیدن به شتاب می رسد

برای بازسازی واژگان یک نام تاریک است
برای گفتن از دگر شدن اندوهی کوچک

تا دگر دیسی اندوه در آوار چشم انداز
تا پسک‌های ناگاه ستاره‌ای دور
تا بر آمدن از تا / از برای / از به
تا سر بتوانی بچرخانی به آداب اندوه تا شادی ناگزیر

آنجا سنگ است که باز گو می کند
آنجا که نگفتن لب می گشاید
آنجا که سایه در گره گاهش می پیچد و دست هایش را می گشاید
تا آوازی که می تواند هر حنجره‌ی فرو ریخته‌ای را به چه چه وادارد
تا دانستن ندانستن

تا جستجوی شادی در شادی
تا پلک فرو بسته به بوسه‌ای بگشاید به بینایی به زیبایی
تا نام سرمست آواز رها کند نام آوری

در سر گیجه‌ی دلبری گشودن چشمانی فرو بسته
در خواندن رازهای پشت فرو بستگی
در آلودن چشم به پلشتی ندیدن
در خو کردن خو نکردن به یاد آوردن
در بیزاری از زاری

رها از شیوه‌ی پرنده بودن
رها از ورز بال‌های همیشه خسته
رها از تپش‌های بی‌شور خواستن نخواستن

پر از شوری که نیامده می‌رود
پر از دلشوره‌ی به گِل نشسته
پر از دیدار ندیدن ندیدن دیدن
پر از

با دانستن است که رهایی به چشم می‌آید
با چشم آمده است که دور می‌شود

انگاره نمی‌تواند تراوش بوسه را بنماید
بوسه می‌شود هوا و چشم‌انداز را می‌انبارد

۲۶۰. مهرداد فلاح (۱۳۳۹)

«خطابه»

تپانچه شلیک شد

اینک ماراتنِ درد!

پایانی نیست

پایانی نخواهد بود

پایانی نبود از اول

چه سان توده می شود

انبوهی برف

در پنجه های سبز؟

خون باید که می گریخت از رگ

به بوسِ نیشِ یکی عقرب

نهان به تیغِ یکی دشنه

تنهایی بی پناه

خلاً بی انتها

و خورشید سترگِ رنج

به پیشانی همه من‌های هسته نیسته!

اما آن یک که نمی‌خواست غلتک باشد به کوبشِ جاده

خود جاده‌ای‌ست به هزار نیزه‌ی آهن مجروح

اکنون حنا می‌بندیم

سرپنجه‌های حیات را

چرا که رنگی خوش دارد

و از آسمان بی‌ابرش بارانی نمی‌بارد

اما من

از این جشن

زایل نمی‌شود دلتنگی‌ام

نه اکنون نه فردا

نه حتی دیروز هیچ‌گاه

مجبوریم به دویدنِ این دو-راه

این مارتنِ مارا تن‌هاست!

باید که دیده باشی

آن دهانه‌ی آتشفشان را

سیهه می‌کشیم از درد

چون دهانه‌ی آتشفشانی

۲۶۱. شکوه قاسم‌نیا (۱۳۳۴)

خبری داشت کلاغ
گفت در گوش درخت
برگ ها تک‌تک ریخت
از سر و دوش درخت

سار از شاخه پرید
بال زد تا ته باغ
گفت با سبزه و گل
هرچه را گفت کلاغ

دل هر غنچه تپید
رنگ گلبرگ پرید
برگ بی حوصله شد
سبزه خمیازه کشید

شاپرک خواب نبود
پر زد از باغ گذشت
هرچه را دید و شنید

برد با خود تا دشت

باد هو هو می کرد

ابر هی می نالید

خبر داغ کلاغ

همه جا می پیچید

۲۶۲. سهيل محمودی (۱۳۳۹)

دلم شکسته تر از شیشه‌های شهر شماست
شکسته باد کسی کاین چننمان می خواست

شما چقدر صبور و چقدر خشم آگین
حضورتان چو تلاقی صخره با دریاست

به استواری معنای تازه بخشیدید
شما نه مثل دماوند، او شیه شماست

بیا که از همه‌ی دشت‌ها سؤال کنیم
کدام قله چنين سرفراز و پابرجاست؟

به یک کرامت آبی چشم دوخته‌اید
کدام پنجره این گونه باز سوی خداست؟

میان معرکه لبخند می زنید به عشق
حماسه چون به غزل ختم می شود زیباست

شما که اید؟ صفی از گرسنگی و غرور
که استقامت و خشم از نگاهتان پیدا است

اگرچه باغچه‌ها را کسی لگد کرده
ولی بهار فقط در تصرف گل‌هاست

تخلص غزلم چیست غیر نام شما؟
ز یمن نام شما، خود زبان من گویاست

۲۶۳. عباس معروفی (۱۳۳۶)

...

این سه تا نقطه را برای تو گذاشته‌ام
عشق من!

همیشه این‌ها نشانه‌ی سانسور نیست
هزار حرف و تصویر و خاطره
در آن خوابیده

مثل من که وقتی نگاهت کنم
سه نقطه بیشتر نمی‌بینم
تو

من

و خدا

که از دیوانگی
سر به بیابان گذاشت

۲۶۴. حافظ موسوی (۱۳۳۳)

زمین به شکل هولناکی یک استثناء است
یک زیبای هولناکِ استثنایی
که تنها در گنج خوردن
به من و بقیه‌ی کائنات شبیه است
و در یک داشتن
فقط شبیه من است که تو را دارم

این سطرها شروع مناسبی برای یک شعر عاشقانه نیست
قرار هم نبوده که باشد
چرا که من اکنون به دروغی بزرگ‌تر فکر می‌کنم

نمی‌خواهم ادعا کنم که زمین رقیب من است
زمینی که تو را بر شانه‌های خود سوار کرده
و در کهکشانِ هولناک، به سلامت می‌گرداند
و دیگر روز
تو را چون دانه‌ای در خود پنهان می‌کند
و می‌رویاند

آیا تو همان درختی نخواهی بود
که قرار است خود را از آن حلق آویز کنم؟

امشب کابل تاریک تر از همیشه است
قندهار، مزار شریف، جلال آباد
و دست‌های من

که بر سفیدی ساق‌های تو
چون سایه‌ای شوم کشیده می‌شود

تو چقدر شبیه زمینی!
و من چقدر انسانم!

انسان:

روزنامه‌نگاری که در تمام عمر حرفه‌ای خود
حتی یک گزارش به درد بخور ننوشته است
روزنامه‌نگاری که بیوه‌ی میان‌سالش
همراه با دسته‌گلی که بر گورش می‌گذارد
زیر لب می‌گوید:

«احمق جون!»

درست امروز، یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱
وقتِ مردن بود؟!»

انسان:

عجوزه‌ای خرافاتی

که می‌خواهد با جادو جنبل
ویزای بهشت را از دست عزرائیل بگیرد و
از زمین فرار کند

اما زمین یک استثنا است
که ما در آن گیر کرده‌ایم
و بدبختانه تابه‌حال، هیچ رصدخانه‌ای
امکان عشق‌بازی ما را
در سیاره‌ای دیگر
پیش‌بینی نکرده است

بودا
در کوه‌های افغانستان گریه می‌کند
برج‌های مرکز تجارت جهانی نیویورک
دود می‌شوند و به هوا می‌روند
انسان بر زخم‌های کهنه‌ی خود
بمب‌های نمک می‌ریزد
زمین بافه‌های گیسوانِ زنانِ افغان را
در دل خود پنهان می‌کند

آیا این همان طنابی نیست
که قرار است خود را با آن حلق‌آویز کنیم؟

انسان یک استثنا است

که در يك استثناء ديگر
گير کرده است

(۱۳۹۲ - ۱۳۳۱)

۲۶۵. علিশاه مولوی

اصلاً عصبانی نیستم
اتومبیل‌های دولتی، شیشه‌ی بانک‌ها
پیشانی پاسبان‌ها، قن‌داق تفنگ‌ها
پل‌های پشت‌سر
و
دل‌های عزیزانمان را شکسته‌ایم
تا
به اینجا رسیده‌ایم
از مسیر آزادی میدان عدالت بود قرار ما
در ایستگاه غنایم پیاده شدید شما
من به این عشق عمومی مشکوکم
لطفاً
پرچمی را که به شما دادم به من برگردانید

۲۶۶. يوسف علی ميرشکاک (۱۳۳۸)

چند خواهی خسته در زندان پيراهن مرا
چون قفس، تنگ است تاروپود آن بر تن مرا

عقل کارافزا مرا در خانه نتواند نشاند
گر جنونم گل کند، موم است اين آهن مرا

آن که جز در چشم من خود را نمی یارست دید
رخصت دیدن نداد از رخنه ی روزن مرا

آه از آن دریاخرام سرگران کز خون دل
خرمن گرداب کرد از اشک بر دامن مرا

دوری از اين ده زبانان ورنه می دیدی عیان
موجب اين دشمنی با ده زبان سوسن مرا

دشمنان را دیده بودم پیشِ رو، از پشت سر
نادرستی های یاران کرد ناایمن مرا

جوی آب اشک خویشم در فرود کوه درد
جاری دشتم نه کوهستان، مخوان بهمن مرا

خواب مسعود چراغ افروز دیدم، کو چراغ
تا نماید ظلمت زندان دل روشن مرا؟

یوسف از چاه آمدم بیرون و زندانی شدم
خود نه تنها بود چاه تیره‌ی بیژن مرا

۲۶۷. فيروز ناجی (۱۳۴۰)

پس بگذار همه چیز با دست هایت سرد شود
و تو در بستر نگاه کن
که او به خواب رفته است

به او چه خواهی گفت
وقتی از کوتاهی شب در بستر چشم می گشاید
تا از اندام تو سرازیر شود

مگر یک دست چقدر می تواند بلند باشد
تا دریچه ای را که بر درختی بلند
به دار آویخته باز کند

خواب ها در بستر جاری می شوند

زندگی ام بر شب ها جاری ست
از آنگاه که تو را در صبح نگریستم

و هم اکنون خواهم گریست
بین چقدر ساکن شده ایم

می دانم
در صبح کسی هرگز نخواهد دید
می گذرم بر بال‌های سُرّبی خاموش
می شنوم بر گلبرگ‌های این شب مرطوب
پیکرم مدام کوبیده می شود

خزه‌ها به بستر مرگ می کشند
صداهای سبز کوتاه را
تو یادآور می شوی
تو گرم می شوی...

قلبم که بکوبد سخت
فردا که تمام می شود
به دیدارِ
آسمان

کجایی
پوست می انداخت
لذتم
در فلس‌های رود

سردی سپید پوستت
که نقش نمی گیرد
از هیچ

به خواب می کشاندم

(به پرنده)

و می خواندم

از دور

(پرواز)

به خنده می رسد شب، در شانه هاش

صبح

که پرنده در شیشه

می خواندم

می روم به گفتگوش

درختی ست در باد

مرد می گذشت

با برگ ها

که بر لب هاش

می پڑمرد

در خنده ای می مانم

و کلامی نگفته با تو

همیشه پیش از راه

تمنای دیگری ست

سر گذار دارد

به کبودِ پوستم

مار

که عشق مرا دارد

شب که خانه‌ای دارد

به سیاهی گلخانه‌ام

پژمرده می‌رسد

می‌سایدم به خود

و به اندوه

عطر می‌افشانند

شب

تا که خانه‌ای دارد

مانده‌ام

به پوسته‌هام

که باشند

سرد شوند

کبودی

در پرهای پرنده‌ای

که گذشت

آسمان بود

می دانی

به یاد مرگِ بودم

ملالِ زیبایی‌ها

لذتِ من پوست‌هایت را می‌شکافد

در بادهای شکسته‌ام

باید که مرا عریان دید

تا یخ‌های زمستانی را یافت

که پوستم را بر خود کشیده‌اند

۲۶۸. افسانه نجومی (۱۳۳۹)

«حدود لامسه»

همین که صدایم را با خود بیاورم کافی ست
این دوزنقه با همه‌ی کورچشمی‌اش
آفتاب نموری ست
پنجه می‌زند برای مشاهده
موهایم را پشت بام گذاشته‌ام خورشید بیاورد از دلایل فوری
اما به پنجره برگردد
حدود لامسه ترجیع‌بند خیابانی است با اهوازهای فراوان
خاک به سایه سپردن حنجره‌های سوخته
می‌بلعد
وقتی پلی نبود رودخانه بچیند
رعد بپاشد به سمت دقایق پشت‌سر
قیچی پرانده‌ام دقیقه‌ها حذف‌های مکررشان بطلالت کوچه با خود نیاورد
نشد
فواصل بعید پر از تجمعات مردن در فواصل کوتاه‌اند

دکمه‌های تهی
 دکمه‌های سرانجام
 در خواب‌های معاصر اعماق گذشته‌ای دارند
 دستی که بلند نمی‌شود کوتاه‌قدی کوچ‌ه است
 بدون درخت
 این همه نخلستان صحراهای مکرری‌ست
 پر از مردمک‌های شیخ زده در عمیق
 سعی می‌کنم به خیابان که می‌زنم
 شن‌ریزه‌ها خواب زنانه‌ام را در بسته‌بندی کوچ‌ه با خود نیاورند
 با شال بلندتر صورتی
 برگرداندن
 برگشتن
 مضحک‌ه‌ای‌ست وقتی هنوز تقارن دندان‌ها
 سلوک فسفری‌اش
 لب‌پریده شناور مرد

(۱۳۸۳ - ۱۳۳۳)

۲۶۹. نازنین نظام‌شهی

آسمان را آویختند
ماه یک‌بار شنیده شد در پرده‌ای که رو به پری و تهی می‌رفت
و بعد محاق...
زیر هیچ‌یک از فنجان‌ها پنهان نبود
چیزی را که می‌جستیم
آسمان را برگردانده‌ایم
شما را نمی‌یابیم
در این شعبده‌ی گنج کجا پنهانید؟

۲۷۰. سلمان هراتی (۱۳۳۸ - ۱۳۶۵)

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت
شب مانده بود و جرأت فردا شدن نداشت

بسیار بود رود در آن برزخ کبود
اما دریغ زهره‌ی دریا شدن نداشت

در آن کویر سوخته، آن خاک بی‌بهار
حتی علف اجازه‌ی زیبا شدن نداشت

گم بود در عمیق زمین شانه‌ی بهار
بی تو ولی زمینه‌ی پیدا شدن نداشت

دل‌ها اگر چه صاف ولی از هراس سنگ
آینه بود و میل تماشا شدن نداشت

چون عقده‌ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سر و اشدن نداشت



فصل ششم
متولدین ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۰



۲۷۱. بیژن ارژن (۱۳۴۸)

۱.

در خانه نشسته بود و هی پا می زد
پا می زد و پا می زد و در جا می زد
دیوانه که با دو چرخه ی بی چرخش
هر شب در خانه ی شما را می زد

۲.

دنیا در دست خواب گردان ها بود
صحرا مسخ سراب گردان ها بود
مشتی تخمه دهانشان را بسته ست
این قصه ی آفتاب گردان ها بود

۳.

پشت دیوار چشمه ای و ماهی ست
یا خلوت عاشقانه ی دل خواهی ست
دست تو به میله های دیدن نرسید
این شعر چهارپایه ی کوتاهی ست

۲۷۲. مرتضی امیری اسفندقه (۱۳۴۵)

«استادیوم»

حضور گمشده‌ی صدهزار آدم گم
حضور وحشی رنگ
طنین نعره‌ی مسلول و خنده‌ی مسموم
طنین دغدغه، جنگ
یکی به عربده گفت:
درود بر آبی!
به هر کجا که روی رنگ آسمان آبی است
به طعنه گفت کسی با غرور و بی‌تابی
ولی نبود آبی
میان هیچ رگی خونِ هیچ کس هرگز
درود بر قرمز!
فضای ساده و سبز زمین آزادی
در انفجار صدای ترقه‌ها، در دود
نود دقیقه کدورت
نود دقیقه کبود

در آستانه‌ی در
غریب و غمزده طفلی، کنار وزنه‌ی پیر
به فکر سنجش وزنِ هزاران ناموزون
و پیرمردی گنگ
تکیده
تشنه
به دنبال لقمه‌ای روزی
کدام استقلال؟!
کدام آزادی!؟

۲۷۳. محمد آزر م (۱۳۴۹)

قایقی که امکان را باز می کند	هاند که در روزاوا یک ابر است
حرکتی که واقعیت را تناقض می کند	هاند که در روزاوا یک جهت است
تخیلی که انتخاب را مقصد می کند	هاند که در روزاوا یک به طور حتم است
توانشی که قریحه را قانون می کند	هاند که در روزاوا یک اجتماع است
تیغی که تقدس را مدهوش می کند	هاند که در روزاوا یک جلب است
اثری که شیوه را انسان می کند	هاند که در روزاوا یک مقبول است
گذشته‌ای که استفاده را مشروط می کند	هاند که در روزاوا یک احتمال است
اخلاقی که استهزا را کانون می کند	هاند که در روزاوا یک توالی است
آهسته‌ای که بعدا را ملاقات می کند	هاند که در روزاوا یک دام است
طریقی که فیلسوف را تسخیر می کند	هاند که در روزاوا یک مساله است
هندسه‌ای که برگشت راهیجان می کند	هاند که در روزاوا یک مرتب است
مولفی که فوری را احمق می کند	هاند که در روزاوا یک لحن است
تاریخی که غریزه را الکن می کند	هاند که در روزاوا یک طرح است
تقسیمی که مبنا را ملحق می کند	هاند که در روزاوا یک برگشت است
تفکری که اوقات را مشکل می کند	هاند که در روزاوا یک جهت است
بیراهی که چهره را جزیی می کند	هاند که در روزاوا یک تکرار است

هاند که در روزاوا یک نقد است
 هاند که در روزاوا یک مشکل است
 هاند که در روزاوا یک تصمیم است
 هاند که در روزاوا یک تنفس است
 هاند که در روزاوا یک اغلب است
 هاند که در روزاوا یک فاصله است
 هاند که در روزاوا یک کنجکاوی است
 هاند که در روزاوا یک پنجره است
 هاند که در روزاوا یک انکار است
 هاند که در روزاوا یک موجب است
 هاند که در روزاوا یک کفایت است
 هاند که در روزاوا یک تخریب است
 هاند که در روزاوا یک دخالت است
 هاند که در روزاوا یک جنبش است
 هاند که در روزاوا یک انفجار است
 هاند که در روزاوا یک تجلی است
 هاند که در روزاوا یک هویت است
 هاند که در روزاوا یک پیشروی است
 هاند که در روزاوا یک کوره است
 هاند که در روزاوا یک سرگرمی است
 هاند که در روزاوا یک حیرت است
 هاند که در روزاوا یک نظریه است

عادتی که هفته را ارزان می کند
 دامی که مردم را پرچم می کند
 حربه ای که هوا را تهدید می کند
 دستی که هدف را وحدت می کند
 نیستی که درنگ را کامل می کند
 وقفه ای که توافق را پوسته می کند
 رانده ای که زمین را حمل می کند
 گلوبی که جهنم را امضا می کند
 تبلیغی که یافته را برابر می کند
 چیزی که توسط را محتوم می کند
 جایی که عوارض را تشبیه می کند
 میخی که چشم را ترویج می کند
 کلی که گسست را علاقه می کند
 معمایی که حاشیه را ابراز می کند
 شمارشی که عجیب را الحاق می کند
 غایبی که اینجا را رفتار می کند
 پادزهری که قصه را هذیان می کند
 لغزشی که شب را مسئول می کند
 سرسامی که سیاست را جارو می کند
 شباهتی که قلمرو را معلق می کند
 تحلیلی که نقطه را مخرب می کند
 سلیقه ای که معنا را مشجر می کند

پرتابی که ناقد را نقطه می کند	هاند که در روزاوا یک تخلیه است
مشتی که یقین را شفاف می کند	هاند که در روزاوا یک دانش است
ضدیتی که پایان را کشیده می کند	هاند که در روزاوا یک فیلم است
اجماعی که هوا را فریفته می کند	هاند که در روزاوا یک حالت است
تمرکزی که شامه را مضاعف می کند	هاند که در روزاوا یک تصرف است
فطرتی که توان را محاسبه می کند	هاند که در روزاوا یک توهم است
نواختی که حدود را مریض می کند	هاند که در روزاوا یک کارکرد است
حقی که اطمینان را رسوا می کند	هاند که در روزاوا یک وظیفه است
گوشی که سایه را آویزان می کند	هاند که در روزاوا یک سیلی است
نخی که انجام را درباره می کند	هاند که در روزاوا یک تفاهم است
بنیانی که شلیک را مشهور می کند	هاند که در روزاوا یک انعطاف است
تحقیقی که نسل را حاشیه می کند	هاند که در روزاوا یک ملغمه است
لحظه‌ای که کاذب را منسوخ می کند	هاند که در روزاوا یک اصرار است
آزاری که جهان را جنجال می کند	هاند که در روزاوا یک تجارت است
مراسمی که زمان را تدفین می کند	هاند که در روزاوا یک رفتار است
وداعی که روان را تغلیظ می کند	هاند که در روزاوا یک مزاحم است
واهمه‌ای که قضاوت را ویران می کند	هاند که در روزاوا یک حقیقت است
سقوطی که تهی را موضوع می کند	هاند که در روزاوا یک قدرت است
انزوایی که رقیق را تعمیر می کند	هاند که در روزاوا یک عبارت است
برخلافی که مخوف را شتاب می کند	هاند که در روزاوا یک ورزش است
ضمانتی که تقدیر را افشا می کند	هاند که در روزاوا یک قلم است
نیرویی که عصب را پشیمان می کند	هاند که در روزاوا یک علف است

هاند که در روزاوا یک ستایش است
 هاند که در روزاوا یک نهایت است
 هاند که در روزاوا یک مجمع است
 هاند که در روزاوا یک کانون است
 هاند که در روزاوا یک مسخره است
 هاند که در روزاوا یک افق است
 هاند که در روزاوا یک هرم است
 هاند که در روزاوا یک اعتماد است
 هاند که در روزاوا یک تمهید است
 هاند که در روزاوا یک تقلب است
 هاند که در روزاوا یک تغذیه است
 هاند که در روزاوا یک تعهد است
 هاند که در روزاوا یک تقدم است
 هاند که در روزاوا یک جریان است
 هاند که در روزاوا یک زبان است
 هاند که در روزاوا یک نتیجه است
 هاند که در روزاوا یک وحشت است
 هاند که در روزاوا یک عقیده است
 هاند که در روزاوا یک سعادت است
 هاند که در روزاوا یک عصیت است
 هاند که در روزاوا یک روزمره است
 هاند که در روزاوا یک افتتاح است

ضمیری که نوشیدن را مسری می کند
 مجرای که انس را ابلاغ می کند
 فرستاده‌ای که جذبه را گفتن می کند
 جنونی که بایگانی را تزیین می کند
 ندرتی که جادو رو مسکوت می کند
 خونی که ناگهان را رو می کند
 توقفی که ترس را هو می کند
 لیاقتی که یعنی را قدیم می کند
 جنگی که تفاوت را مفصل می کند
 پرسشی که اندازه را دیوانه می کند
 اقلیمی که فقدان را عجله می کند
 عطری که رنج را حکمت می کند
 عملی که عطش را آمیخته می کند
 ادامه‌ای که جوهر را شعله می کند
 تصرفی که قائل را احیا می کند
 مقابلی که خالی را مهارت می کند
 غنیمتی که چشمه را درد می کند
 مرزی که دهان را سند می کند
 ترجیهی که گلوله را کهنه می کند
 عصری که تهیه را آب می کند
 تاوانی که چشم را درنده می کند
 مقطعی که گیاه را اشغال می کند

دستی که همیشه را باعث می کند	هاند که در روزاوا یک پیش بینی است
روزی که گریبان را معنا می کند	هاند که در روزاوا یک افتضاح است
بخششی که سلول را کوتاه می کند	هاند که در روزاوا یک انتزاع است
پیدایشی که روح را معرض می کند	هاند که در روزاوا یک مدت است
نایی که بالا را اضافه می کند	هاند که در روزاوا یک معرفت است
لحاظی که آسمان را جدا می کند	هاند که در روزاوا یک تهاجم است
توازی که تن را تنها می کند	هاند که در روزاوا یک تقاضا است
وبالی که بیرون را تجدید می کند	هاند که در روزاوا یک نقشه است
قیاسی که سختی را دود می کند	هاند که در روزاوا یک مسمومیت است
سطحی که رفتن را تن می کند	هاند که در روزاوا یک ابداع است
جاعلی که بهشت را نتیجه می کند	هاند که در روزاوا یک فضیلت است
اجباری که معاصر را شقه می کند	هاند که در روزاوا یک انقلاب است
احضاری که رواج را تاریک می کند	هاند که در روزاوا یک آسان تر است
تاسفی که نیاز را مخاطره می کند	هاند که در روزاوا یک لگد است
نظمی که دستبند را دقت می کند	هاند که در روزاوا یک انزجار است
هنجاری که وقت را ناهنجار می کند	هاند که در روزاوا یک افتخار است
اثباتی که بشر را طنین می کند	هاند که در روزاوا یک کشمکش است
زبانی که زبان را محو می کند	هاند که در روزاوا یک رهایی است
تماشاگری که شکست را اثر می کند	هاند که در روزاوا یک وساطت است

۲۷۴. شمس آقاجانی (۱۳۴۷)

مثل زیباییات از بعضی زوایا
و در یک لحظاتی،
مثل فرق هر کسی
مثل حق هر کسی
مثل خودم
تو هم اگر آنجا بودی
می دیدی!

که هر کسی با عکس خودش
چه فرقهایی دارد
در این خیابان پر از واقعیت
شاخ می زنم شاید
از شدت درماندگی
و روی ناچاری
مثل فرق هر کسی
با عکس های خودش

به دیدار من نمی آیی
و همین می شود راز
که باز هم نمی آیی
البته همین که بی خبر هم،
قدم می گذاری به خیابان
در مواقع بحرانی
و شعار هم نمی دهی!

می اندازی امنیت ملی را
به خطرهای فراوانی
نگاه جالبی داری به بعضی قضایا
و زوایا

ای آرمان انسانی ام
به ویژگی های ظاهریت گره خورده!
به انحرافات کوچک
(گرفتاریم به خدا!!)

و بعد،
آرمان هایی روی دست ما می ماند
و بعد، آدم هایی
و آن هایی که جان شان را دادند
توی سر ما شلوغی می شود

گرفتاريم به خدا!
چون خود ما گفته بوديم
حق ما حق شماست مردم
به ما ملحق شويد!

۲۷۵. محمدحسین بهرامیان (۱۳۴۸)

آمد درست زیر شبستان گل نشست
در بین آن جماعت مغرور شب پرست
یک تکه آفتاب... نه، یک تکه از بهشت
حالا درست پشت سر من نشسته است

چادر نماز گل گلی انداخته به سر
افتاده از بهشت در این ارتفاع پست

این بیت، مطلع غزلی عاشقانه نیست
این چندمین ردیف نمازی خیالی است

گلدسته‌ی اذان و من و های‌های‌های
الله اکبر و أنا فی کلّ وادّ... مست

سُبْحَانَ مَنْ يُمِيتُ وَيُحْيِي وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الَّذِي أَخَذَ الْعَهْدَ فِي الْأَسْتِ ↓

(یک پرده باز پشت همین بیت می کشیم
او فکر می کنیم در این پرده مانده است)



سارا سلام!... اشهدُ ان لا اله... تو
با چشم‌های سرمه‌ای... ان لا اله... مست

دل می‌بری که... حیّ علی... های‌های‌های
«هر جا که هست پرتو روی حبیب هست»

بالا بلند! عقد تو را با لبان من
آن شب مگر فرشته‌ای از آسمان نیست؟

باران جل جل شب خرداد توی پارک
مهرت همان شب... اشهدُ ان... در دلم نشست

آن شب کبوتر... (کبوتر)... کبوتری از بامتان پرید
نم‌نم نما (نما) نماز تو در بغض من شکست

سُبْحَانَ مَنْ يُمِيتُ وَيُحْيِي وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الَّذِي أَخَذَ الْعَهْدَ فِي الْأَسْتِ ↓

سبحان ربّ هر چه دلم راز من برید
سبحان ربّ هر چه دلم راز من گسست

سُبْحَانَ رَبِّيَ الْ... من و سارا... بحمد
سُبْحَانَ رَبِّيَ الْ... من و سارا دلش شکست

سُبْحانِ ربِّی الّٰه... من و سارا به هم رسی...
سُبْحانَ تا به کی من و او دست روی دست؟

زخمم دوباره وا شد و ایّاكَ نستعین
تا اهدنا الصّٰء... سرای تو راهی نمانده است



(یک پرده باز بین من و او کشیده‌اند
سارا گمانم آن طرف پرده مانده است)

۲۷۶. سينا بهمنش (۱۳۴۸)

دستانم بوی گل می داد
به جرم چیدن گل
به کویر تبعیدم کردند
و یک نفر نگفت
شاید گلی کاشته باشد

۲۷۷. سعید بیابانکی (۱۳۴۷)

از کشف تو ای حضرت رازی، همه راضی
این خیل عظیم متقاضی، همه راضی

آقای معلّم ز تو ناراضی و بنده
غیر از من و آقای نیازی، همه راضی

از کار تو ای ساقی پر کار محله
جمشید و فری، فرّخ و نازی، همه راضی

شادند ز کشف تو دبیران و امیران
شیمی، ادبیات، ریاضی، همه راضی

گاهی چه بخواهی، چه نخواهی، همه خوشحال
گاهی چه بسازی، چه نسازی، همه راضی

برخورد ندارند، تماس بدنی هم
از غیرت خط‌های موازی، همه راضی

هم دلبری آسان شده، هم عشق فراوان
از برکت دنیای مجازی، همه راضی

ملت همه شاکی، همه شاکی، همه شاکی
دولت همه راضی، همه راضی، همه راضی

دروازه‌ی ما غیرت ملی است رفیقان
از هرچه گلر مثل «حجازی»، همه راضی

نه شیرسماور به زمین ماند، نه داور
از اینکه مساوی شده بازی، همه راضی!

چسبید به ما هر که در این شهر، نجسب است
از چسب تو ای «شرکت رازی»، همه راضی

در مکتب ما باده حلال است از این پس
از رأی تو ای حضرت قاضی، همه راضی

۲۷۸. ابوالفضل پاشا (۱۳۴۵)

«از زیر پوست شب»

تخم مرغی که از آن
گوساله بیرون بیاید اما
کسی از قصاب‌ها چرا سن ساطور را
سوال مکن که استخوان‌های من
از فرط گرما هوس می‌کنند از زیر پوست شب
به ستاره‌ها نگاهی بینداز و بین
در طالع ما از کیوان و زهره
با کدامشان از سعد و نحس اگر سخن بگویم
در آسمان رعدی که شبیه برق
از درختی بر زمین شکاف می‌اندازد
که قوم لوط از گناهان خود به غاری
پناه بر خدا که چه حرفی
از بچه‌های این دوره و زمانه اگر می‌شنوم
مقصر از خانه تا مدرسه
با کیفی به شکل کوله‌پشتی

پر از كاغذهاى باطله دارد
كه در آگهى ها كسى توان رفاقت
از همين سلام كوتاه من به تو آغاز مى كنم
كه اين روزها نيازى به نوشتن پاكثها
مگر صندوقهاى زرد را
پر از تمبرهاى پستى كنى
تا صدقه‌اى به چك پول هاى من امروز
آيا اضافه نخواهد شد؟

۲۷۹. رویا تفتی (۱۳۴۵)

«دهکده‌ی موعود»

بهتر است چهره‌ای نگردم سراسری
تا کجا پی ببرند بین‌المللی است درد
بین‌المللی است جهل
بین‌المللی است خون
است زیرا همچنان که چون
و این استکان چای
شکستنی‌های گوشه می‌پرد لبشان
خواب دیدم پیرتر شده‌ام دیشب
شاید به خاطر «سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی پنج»
به خاطر «همه‌ی نورهایی که نمی‌بینیم»
به خاطر او که بیمار و فرصت نشد
به خاطر دوستان قدیمی در هیبتی جدید
به خاطر شکوه که دستش خالی‌تر است
و پرنده‌هایی که دوست داشت
به خاطر گم شدن یک قطعه‌ی الماس

آن هم در جنگ دوم جهانی
 که هم اسم عام داشت و هم اسم خاص
 به خاطر آشپز پیر
 وقتی که گفت زنده باش قبل از اینکه بمیری
 به خاطر میراثی و فراغتی
 و تغییر رنگ‌ها در فصل محیط
 این بار را به دوش می‌کشم
 شبیه حرف‌هایش کسی نبود
 او را که دیگر از نزدیک می‌شناختیم
 آیا حوالی خود من بود؟
 تشویش بین‌المللی شد
 خنده‌های من، پوزخنده‌های تو
 حلزون‌های گوش
 امروز باید نیمه‌ی خاموش ماه باشد
 با جمله‌ای که نگفتم
 و وعده‌های نامزدی‌های انتخاباتی
 انگیزه شاید چیز دیگری بشود
 با این فراموشی سرتاسری
 این حال من و این زمین دوقطبی
 دوست دارم فکر کنم یک چیز دیگری
 هستی

۲۸۰. خلیل جوادی (۱۳۴۳)

۱.

ماهی تو! که بر بام شکوه آمده است
آینه ز دست به ستوه آمده است
خورشید اگر گرم تماشای تو نیست
دلگیر نشو! ز پشت کوه آمده است

۲.

از لحظه‌های طی شده، حظی نبرده‌ایم
خود را به دست شاید و اما سپرده‌ایم
بشمار لحظه‌لحظه‌ی عمر گذشته را
هر چند سال بود، همان قدر مرده‌ایم

۳.

ای آب‌نیده‌ها و آبی شده‌ها
بی جبهه و جنگ، انقلابی شده‌ها
مدیون شب حمله‌ی جانبازانید
ای بر سر سفره آفتابی شده‌ها

۲۸۱. رضا چايچي (۱۳۴۳)

کتری بخار می کند
تصویر تو را که ایستاده‌ای
میان باغ گل‌های سرخ
می‌دزدد از من
فاصله‌ای میان خودم را تا تو
حدس می‌زنم
فاصله‌ای نیست

بخار شیشه‌ها را پاک می‌کنم
نیستی
و باغ گل‌های سرخ
که روبه‌روی پنجره‌ام بود
محو شده است

۲۸۲. بهزاد خواجات (۱۳۴۷)

چند روز دیگر دستانت بخار می شوند،
کم کم به بالا می روند
تا به دستان من
که تندتند به پایین می ریزند، سلام کنند
تا چند روز دیگر بیاید، هنوز وقت داریم
که نارگیل های تازه بسازیم
و در درخت پنهان کنیم،
وقت داریم که از چشمان خرگوش بگوییم
بی آنکه از چشمان خرگوش گفته باشیم
و بچه ای که در زده و می گریزد
ما هم با او فرار کنیم
تا از کشتی نوح جا بمانیم
و نقشینه ای شویم در شوش
با نیم تنه ای کوسه و سر مرد دانا
او می گفت: کوه ها را باد ساخته است
می گفت: شاهنشاه

چند دقيقه قبل از مرگ امر فرمودند:
 بگويد مجسمه‌ها را رها كنند
 بروند به جرز ديوارها
 و چند روز قبل
 دو شب در مهي سرخ گم مي شوند
 انتهاي كوچه‌ي بن بست
 وقت داشتني نگاهم كنني
 وقت داشتم نگاهت كنم

اما غروب
 كه از كنار چناري تناور مي گذريد
 و گنجشكان غوغا کرده اند
 بي شك چند روز بعد است

۲۸۳. حسن دلبری (۱۳۴۸)

دیری ست آنکه گنبد دوّار بی صداست
حق با تو بود عشق فقط مال قصه‌هاست

در قطب بی تلاطم این کوچه یخ زدیم
آتش بیار معرکه‌ی عاشقی کجاست؟

شهری که نرده دور دل مردمش کشید
شهری که از لبش گل یک خنده برنخاست

شهری که در برابر هر «دوست دارمت»
یک چوب دار بر سر هر کوچه‌اش به پاست

با من بگو چگونه به گوشش فرو کنم
این نکته را که عشق، ابر خلقت خداست

دل‌مردگی ست آنچه در این خانه زنده است
بیگانگی ست آن که در این کوچه آشناست

اینجا که فهم مردم ما پرسه می‌زند
هفتاد کوچه مانده به آغاز ابتداست

۲۸۴. سهراب رحيمي (۱۳۹۴ - ۱۳۴۱)

زندگی، خونريزيِ مدام بود

اشکي خشکیده پشت پلک‌های زخم

داستان عاشقانه

به سرعت به پایان خود

نزدیک می شد

اشکي سرخ

بر گونه‌ای پریده رنگ

حالا می روم با خاطرات

اما می دانم

دریا

چشم‌ها را به خاطر می سپارد

۲۸۵. رحیم رسولی (۱۳۴۲)

ای که گل تر از گلی و از نگاه خار
اجتناب می کنی
من تو را
از میان این همه که دوستم نداشتند
انتخاب کرده ام
تو چه انتخاب می کنی؟!

(۱۳۴۸ - ۱۳۹۷)

۲۸۶. ابوالفضل زرویی نصرآباد

«در ژنتیک»

ثروت و فقر و بخت و زور و ادب
ربط دارد مسلماً به نسب

حکمت و دانش خردمندان
منتقل می شود به فرزندان

همچنانی که هوش دولتمند
هست از آغازِ نطفه در فرزند

می شود بچه‌ی خسیس، خسیس
می شود بچه‌ی رئیس، رئیس

نتوان چید از چنار، خیار
ندهد بوته‌ی خیار، انار

خوی اجداد ما چه زشت و چه نیک
منتقل می شود به ما ژنتیک

آن که محکوم بی کیاستی است
طفلکی مشکش وراثتی است

مثل «اسپایس گرلز» یا «بکهام»
از همان بچگی ست شهره‌ی عام

و آن گدازاده، کاسه‌لیس شود
گرچه ارباب یا رئیس شود

آدم بی ثبات بی تدبیر
نشود با صدور حکم، مدیر

مرد فرماندهی که وامانده‌ست
گرچه وامانده است، فرمانده‌ست

وقت پیری، هنوز شیر بود
«شیر، شیر است اگرچه پیر بود»

«عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود»

پسرم! این گلیم بخت خفن
به شما ارث می‌رسد از من

پدرم هم گرفته از پدرش
تا نهد توی بقچه‌ی پسرش

چه كنم؟ شرمسار تقدير
من خودم هم بدون تقصيرم

۲۸۷. بهزاد زرین پور (۱۳۴۷)

«تابوت‌های بی دروپیکر»

آن وقت‌ها که دستم به زنگ نمی‌رسید
در می‌زدم
حالا که دستم به زنگ می‌رسد
دیگر دری نمانده است.
بر می‌گردم:

یکی دو روز مانده به زنگ‌های تفریح
«برنامه‌ی کودک» تازه تمام شده
و ما مثل همیشه توپ را می‌بریم که...

طنین کش‌دار سوتی غریب
بازی را متوقف کرد
صدای گنجشک‌ها را برید
جنین کال زنی به زمین افتاد
کارون یک لحظه زیر پل ایستاد
و ما به بازی جدیدی دعوت شدیم

که توپ‌هایش به جای گل آتش می‌شدند

گنجشک‌ها لانه‌هایشان را پایین آوردند

ما بادبادک‌هایمان را

و بزرگ‌ترها صدایشان را

از آن پس دیگر

زیر هیچ سقفی سفره پهن نشد

پیراهنم را درمی‌آورم

کارون مرا به‌جا نمی‌آورد

رفتار تلخ آب

اجساد باد کرده را

از ذهن او به فراموشی دریا ریخته

انگار جز ماتم از این رود چیزی نمی‌توان گرفت

برمی‌گردم:

بابای خط‌خورده‌ی مدرسه‌مان را

از زیر آوار دفتر بیرون می‌کشند

در یک دستش نقشه‌ی ایران مچاله شده

و در دست دیگرش

دستمالی مانده از رقص‌ها و گریه‌های محلی

و ما با کمال وحشت و بغض‌های طبیعی

نمی‌توانستیم از تعطیلی مدرسه تا اطلاع ثانوی خوشحال نباشیم

روی میزهای ما تقویم جدیدی گذاشتند
که تمام روزهایش تا اطلاع ثانوی قرمز بود

به تیمار نخل‌های سرخورده می‌روم
طناب می‌طلبند از من
چقدر شانه‌هایشان سوخته در حسرت تاب
و هنوز روزهای جمعه، سایه‌هایشان را تمیز می‌کنند
برمی‌گردم
که تاب بیاورم:

باد مشام شهر را پر از بوی انهدام کرده است
هیچ کس از ملامت آفتاب
به ملایمت بی‌اعتبار دیوارها پناه نمی‌برد
سفره‌های بی‌تعارف
وعده‌های توخالی
شکم‌هایی که جای نان گلوله می‌خورند
و نمکی‌های ورشکسته‌ای
که گونی‌هایشان را برای ساختن سنگر به جبهه فرستادند

وحشت، زبان مادر بزرگ را چنان گرفته بود
که نمازهای ناخوانده‌اش را درست به جا نمی‌آورد
و آن‌ها که از ما کمی بزرگ‌تر بودند
تفنگ‌ها و خیال‌های ساده‌شان را برمی‌داشتند

و برای پس گرفتن خواب‌ها و رنگ‌های پریده‌ی ما
تا مرز باران و دیوانگی پیش می‌رفتند
و چند گلوله بعد
میان مصراعی شکسته تشییع می‌شدند

و ما که دیگر قافیه‌ای برای باختن نداشتیم
مرثیه‌های سپید می‌سرودیم
تا مادر در خانه را قفل کند
پدر در قفس را گشود
اما «کاکا یوسف»
بی‌اعتنا از کنار درخت‌ها گذشت ...
و این ابتدای غربت و جیره‌بندی ماه
و امتداد شب‌های بی‌خیر و پنجره زیر خیمه‌هایی بود
که جا به اندازه‌ی کافی برای خواب‌های بی‌جای ما نداشتند

روزهای اول
همه نماز و خیمه‌شان را شکسته برپا کردند
و هر جا می‌رفتند
کلید خانه‌شان را هم با خود می‌بردند
یادشان رفته بود
که پشت پای مان کسی آب نریخت
وقتی شهر را با خودش تنها می‌گذاشتیم.

تمام این سال‌ها
دلم یکپارچه آهن شده بود و
غیر از محله‌ی کودکی‌ام
هیچ چیز نمی‌توانست بر بایش
اما حالا دیگر چگونه می‌توان
سربه‌هوا میان کوچه‌ها و میدان‌های مین دوید
و با شیطنت از روی آتشی پرید
که برای سوزاندن برپا شده است؟
چقدر بهانه می‌گیرم
من که این همه سال
چنان فقیر و سربه‌زیر خواب دیده‌ام
که یک ریال بهانه به دست هیچ کس نداده‌ام
فقط دلم می‌خواهد
دوباره با پول‌های توجیبی‌ام قلک بگیرم
اما این بار از گلوله و گندم پرش کنم
اما این بار...

صدای باد درمی‌آید
حس می‌کنم حرف‌های زیادی برای وزیدن دارد
انگشتم را خیس می‌کنم
و بی‌جهت دنبال باد می‌وزم...

ساعت‌های عقب‌مانده

تفریح‌های زنگ‌خورده در حیات مدرسه
 نرده‌های درو شده
 بذره‌های عمل‌نکرده
 نخل‌های روانی
 عروسک‌هایی با آرایش نظامی یک‌دست
 بانک‌هایی که خون در حساب‌های‌شان جاری‌ست
 تابوت‌های بی‌در و پیکر
 شیروانی‌های بی‌پر و بال
 ناودان‌های گرفته‌ای که در مرز بریدگی
 هنوز احتمال بارندگی به‌کوچه می‌دهند
 پنجره‌های وامانده
 دیوارهای شکست‌خورده
 و کوچه‌های له‌شده‌ای
 که خیال بلند شدن ندارند
 انگار هیچ‌وقت چراغان نبوده‌اند

برادرم بهروز
 از اینکه کوچه‌ای به نامش خواهد شد
 چقدر راضی بود
 همیشه می‌گفت
 دلم برای آن‌ها که بی‌کوچه می‌میرند می‌سوزد
 آی کوچه‌ها، کوچه‌ها

کدامتان تا همیشه بلند می‌مانید؟

آآیی....

کارون خوش گل‌ولای

به ماهیان موج گرفته‌ات بگو

با بلم‌های به‌ماتم‌نشسته کنار بیایند

فسیل فلس‌ها و رقص‌های له‌شده را

از زیر آوار پل به موزه نمی‌برند

۲۸۸. بهمن ساکی (۱۳۴۸)

چراغ‌ها پیش از خاموش شدن مکث می‌کنند
و معطل می‌ماند متن
نیم‌قرن و سه‌ماه و سه‌روز
تا کلید Pause تصمیمش را بگیرد

اما سطح محتوم متن
که بالا آمده تا گلو
اما میم مکرر محتوم در معطلی مکث متن
اما سبقت سماجت سین از سطح و ستون و سقف
در خرخره صدای کاغذهای مچاله می‌دهد

مُهلّتی نیست بگویم این خرچنگ
دکمه‌ی چندم پیراهنم را از مادگی درآورده
اما لَنفِ متورم در سقفِ کاغذِ خیس
و یک فکر مورّب از راهِ میانبر
در ستون پنج عمودی
سبقت از مرگ را در متن تضمین می‌کند

گشوده است متن
همچنان که اغواگر است «میم» منتهی به رگ،
سماجتِ سرطانِ چسبیده به «سین»
اغواگر است خیابانی که همیشه قلب من در آن می‌ایستد

۲۸۹. سيد عباس سجادی (۱۳۴۹)

رسم اين شهر عجيب است بيا بر گرديم
 قصد اين قوم فريب است بيا بر گرديم
 يك نفر بود كه ما دل به نگاهش داديم
 خنده اش سرد و غريب است بيا بر گرديم
 عشق باز چيچه‌ي شهر است؛ ولي در ده ما
 دختر عشق نجيب است، بيا بر گرديم
 كرم‌ها در دل هر كوچه اقامت دارند
 روستا مأمن سيب است، بيا بر گرديم
 چه حسابي ست در اين شهر كه در مبحث جبر
 جاي «بعلاوه» صليب است بيا بر گرديم

۲۹۰. فرامرز سدهی (۱۳۴۱)

«بکت» می گفت آدمی به چاه می ماند
با دو سطل که یکی پایین می رود
و دیگری هم پایین

و من

تازه فهمیده‌ام،
انگشتان دست راست تو
کوهنوردانی هستند
که بالا می‌روند از من
از دیواره‌ی سنگی
به موهایم می‌رسند
طناب‌هایشان را باز می‌کنند از کمر
عرق می‌گیرند
دایره می‌شوند
چای و خرما نام دیگر لب‌های من است
کبکاب و مورچه‌ای
لیوان پنج‌انگشت

به لب‌های تو می‌رسد
 داغ
 انگشت اشاره‌ی دست راست من
 درست در میانه‌ی بالا
 و
 پایین دو لب
 من از کوه پایین آمده‌ام
 تو داری بالا می‌روی از من
 بالا
 و باز هم بالاتر
 - پرچم را پیدا نمی‌کنم
 پستی‌هایتان را بگردید لطفاً!
 چهار انگشت، زانو داده‌اند به زمین
 به بی‌برفی و برف
 - پیدا نمی‌کنیم!
 یکی از آن پنج انگشت گفت:
 پرچم را در موهای او جا گذاشتیم
 در موهایش چند روز مانده به یلدا!
 و تو پایین می‌آیی
 با پنج انگشت از من
 از دیواره‌ی سنگی!
 شب از نیمه گذشته است. چراغ را برای

انگشت‌های تو روشن گذاشته‌ام:
تو ای پری کجایی؟!

که دیروقت است
شب از نیمه گذشته است به وقت موج ناب
که شب فقط شب نیست
چراغ‌هایی را که روشن گذاشته بودم
انگشت اشاره‌ای خاموش کرد
به نام نامی تاریکی
و من پنجره را باز
باز می‌بندم چشم‌هایم را
تو می‌آیی
لب‌هایت از من می‌گذرد
می‌گذرد تاریکی از سر اتاق
تنهایی اتاقی است
با یک تخت‌خواب دونفره
کتابخانه‌ای آرمان‌گرا
و معشوقه‌ای که می‌آید
الف. لام. میم
بخوان به نام کوچک انگشتانم
که شب فقط شب نیست
رؤیای یک هم‌آغوشی ست

با کلمات خوب
آزادی
نان
عدالت پرنده‌ای است
به نام «گازریک»
دم بجنبان!
موهايت را با خودت بياور
به سه‌درچهار اتاقی که کتابخانه دارد
میز
کامپیوتر
و را ندارد

۲۹۱. پیام سیستانی (علیرضا پودینه) (۱۳۴۵)

چشم‌های تو «شهرنو» بودند پیش از آغازِ شهربانی‌ها
گیسوان: مست‌های ژولیده، ابروان: مخلصِ فلانی‌ها

پیش از آغازِ «شهرنو» شاید چشم‌هایت پیاده‌رو بودند
زنده در مرده‌ی خیابان‌ها، مرده در زنده‌ی تبانی‌ها

بعد از آن خلطِ مبحثی بودند نبشِ جمهوری خیابان‌ها
ابروان: مردگانِ سربالا، گیسوان: مجمعِ روانی‌ها

چشم‌هایت سیاست روزند، چپ: هوادار غمزه‌گردی‌ها
راست هم عشوه می‌شود گاهی در ملاقات بی‌نشانی‌ها

دور چشم‌ت حصار می‌روید تا خدای نکرده گم نشود
در بهشتِ عزیز آزادی، در خیابانِ ناگهانی‌ها



در خبرها دوباره می‌خوانم: چشم‌های تو خودکشی کردند
چشم‌های تو را کفن کردند «بی‌بلانستی» فلانی‌ها

۲۹۲. افسانه شعبان نژاد (۱۳۴۲)

دو تا مهمان برايم
رسيد از آسمان‌ها
دو تا آدم فضايي
دويدم پيش آن‌ها

ميان كوچه از ترس
به هم چسبيده بودند
براي اولين بار
زمين را ديده بودند

به دو بردم دم در
دو تا فنجان چايي
عقب رفتند و گفتند:
«سلام آدم فضايي!»

(۱۳۴۴)

۲۹۳. سید ضیاءالدین شفیعی

بر درخت پیر باغ، سایه‌ی تبر شدند
برگ‌ها که ریختند، زاغ‌ها خبر شدند

رعد، گرگ تشنه‌ای شد که نعره می‌کشید
ابرهای بی‌پناه، باز خون‌جگر شدند

چشمه، پیش چشم ایل، قطره‌قطره دود شد
خیمه‌های داغدار باز شعله‌ور شدند

آسمان سبز مُرد، هیچ اختری نماند
کاروانیان گیج، ناامیدتر شدند

فصل حج رسیده بود کاروان بَلَد نداشت
جرات خطر نماند، حاجیان حجر شدند

زائران هُبَل هُبَل در طواف کعبه‌اند
یک تبر به دوش نیست، تیغ‌ها سپر شدند

چشم، باز می‌کنیم عصر جاهلیت است
گورها عمودی‌اند، دختران پسر شدند!

(۱۳۴۵)

۲۹۴. حميدرضا شكارسرى

از اين سو تا آن سوى اتاق
 كو ك ماشين هايم دوام داشت
 از اين سو تا آن سوى شهر
 كو ك ماشينم دوام دارد
 و كو ك آن آمبولانس عجل!



باران، اثر انگشت ها را شست
 آفتاب، رد پاها را پاك كرد
 ابرها گريختند و گناه سيل
 به گردن آسمان افتاد
 مظنون هميشگى!



ابر ها كسى را به جا نياوردند
 و بدون سلام و عليك
 از سر شهر گذشتند



برف

برف

آن قدر که مرزها را گم کردیم
برای هم دست تکان دادیم
دور یک آتش نشستیم
و برای هم چای ریختیم

۲۹۵. آفاق شوهانی (۱۳۴۶)

اگر تکان بخورم جهان منفجر می شود
چیزی که به آن دریا می گوید منم
ساحل به من دهن کجی می کند
چیزی که به آن قایق می گوید منم
پاروها سراغ زمستان را می گیرند

روی سیاره‌ای ایستاده‌ام
و می خندم به این سؤال:
از من که می روم پرتقال‌هایم را بچینم
از من که پرتقال می خرم از پرتقال فروش
از من که پوست پرتقال حراج می کنم
چه کنم؟
اگر دست تکان بدهم جهان منفجر می شود

۲۹۶. شهرام شیدایی (۱۳۸۸ - ۱۳۴۶)

چه چیز میانِ آدم‌ها عوض شده؟
نمره‌ی کفش‌ها، نمره‌ی عینک‌ها، رنگِ لباس‌ها
یا رنج که هیچ تغییری نمی‌کند؟
خندیدن

در خانه‌ای که می‌سوخت:

زبانی که با آن فکر می‌کردم

آتش گرفته بود
دیگر هیچ فکری در من خانه نمی‌کند
شاید خطر از همین جا پا به وجودم می‌گذارد

سکوت کلمه‌ای است که برای ناشنوایی‌مان ساخته‌ایم
و گرنه در هیچ چیزی رازی پنهان نیست
کسی عریان سخن نمی‌گوید
شاعرانِ باستان‌شناس
شاعرانِ بیکار، با کلماتی که زیاد کار کرده‌اند

چه چیز ما را به چنگِ زدنِ اشیا
به نوشتنِ وادار می‌کند؟

ما برایِ پس گرفتنِ کدام «زمان» به دنیا می‌آییم؟
آیا مردنِ آدم‌ها
اخطار نیست؟

چرا آدم‌ها خود را به گاو آهنِ فلسفه می‌بندند؟
چه چیز جز ما در این مزرعه درو می‌شود
چه چیز؟

من از پیچیده شدن در میان کلمات نفرت دارم

چه چیز ما را از این توهم -زنده بودن-
از این توهم -مردن- نجات خواهد داد؟

پرنده یعنی چه؟
از چه چیزِ درخت باید سخن بگوییم؟
که زمان در من نگذرد؟
خندیدن

در خانه‌ای بزرگ‌تر
که رفته رفته زبانش را
خاک از او می‌گیرد
و مثلِ پارچه‌ای که روی مرده‌ها می‌کشند
آن را روی خود می‌کشد

۲۹۷. عباس صادقی (پدرام) (۱۳۸۲ - ۱۳۴۸)

ای ساده و صمیمی، از خلق گشته در خون
صورت به سر سپرده، سر بسته خسته بر خون
صبح عزا رسیده ست، خورشید غم دمیده ست
آن سو، غروب، غمگین! این سو دل سحر خون
تابوت گشته گردان، در گردش رفیقان
بر خاسته به فریاد، هر گوشه زین قدر خون
آن سوی تر، فلق را، دامن گرفته ماتم
این سوی تر، شفق را، بگرفته سربه سر خون
فریاد، خون! صدا، خون! تقویم لحظه ها، خون!
بر این مدار خونین، تنها نشد جگر خون
مادر به غم نشسته ست! خواهر ز خود گسسته ست!
با دردهای در راه، چشم و دل پدر خون
بیرق، نمای پرچم، پرچم به جای مرهم
بر زخم خود نشاند، بر هر سر گذر، خون

جنگل ز آتشی تند، از تندر آتشین است
دریادلان کجایید؟ خون دارد این خزر، خون!

آنجا بهار تن‌ها! بشکفته در کفن‌ها!
اینجا شکسته دل‌ها، سربسته، خسته در خون

(۱۳۴۸)

۲۹۸. علی عبدالرضایی

«در انتظار گودو»

مردی که توی داستان می‌دوید مرا می‌گذشت
و زن که توی طرح بود
ماشینی نبود که من رانده باشم
خودش را می‌گشت
فکر را سوی او بردم
و با یکی که توی شلوار است
طیّ این دو شب که سارا توی طرح بود
سیصد هزار نفر را کشته‌ام
تلخ است
لطفاً برای چای بریز
طوری که فرهادت منم شیرین کن
تلخم
تلخ مار
در نیش‌های من مار است
در حرف‌های من نه بسیار است

و خانه‌ی خیانت کارم
که در يك اتاق اوراق است
دارد

می‌رود با او تا مزه‌ی لب
رفته‌ست تا لبه‌هاش
و در صورتی که از بوی او بودم
تکه‌ای از صورتم را برداشتم و در ظرفشویی
مثل يك صابون چنان شستم
که همسرم رسوا شد
بعد

دو مهتابی در دو تاریکی گیر افتاد
و در چند سانی کردن
چنان مکث کردند
که یاد وفاداری‌ام به تو افتادم
تأثر در انتظار گه بود
و لילה که بوی دین می‌داد
در سینماها دنبال فردین می‌گشت

هنوز این نیمکت‌ها
که نیمه‌کاره ولم کردند
یکی در میان
توی بکت نشسته‌اند

(۱۳۴۸)

۲۹۹. ناهید عرجونی

ای خدای بزرگ
که در آشپزخانه هم هستی
و روی جلد قرص‌های مرا می‌خوانی
لطفاً کمی آن طرف‌تر!
باید همه‌ی این ظرف‌ها را آب بکشم
و همین‌طور که دارم با تو حرف می‌زنم
به فکر غذای ظهر هم باشم
نه! کمک نمی‌خواهم
خودم هوای همه‌چیز را دارم
پذیرایی جارو می‌خواهد
غذا سر نمی‌رود
به تلفن‌ها هم خودم جواب می‌دهم
و گردگیری این قاب...
یادت هست؟
اینجا کوچک بودم
و تو هنوز خشمگین نبودی

و من آرامبخش نمی خوردم
 درست بعد طعم توت فرنگی بود و خواب
 که تو اخم کردی
 به سیزده سالگی
 ملافه

و رؤیاهایم
 ببخش بی پرده می گویم
 امّا تو به جیب هایم
 کیف دستی کوچکم
 و حتی صندوقچه ی قفل دار من
 چشم داشتی!
 ای خدای بزرگ که توی آشپزخانه ام نشسته ای
 حالا یک زن کاملم
 چیزی توی جیب هایم پنهان نمی کنم
 کیفم روی میز باز مانده است
 هر هشت ساعت یک آرامبخش می خورم
 و به دکترم قول داده ام زیاد فکر نکنم
 لطفاً پایت را بردار
 می خواهم تی بکشم!

۳۰۰. مهرداد قاسم‌فر (۱۳۴۴)

«در پایان راه»

شمردن دندان‌های کوسه هم حرفی‌ست
اما این شهرزاد بی‌قصه
که از هزار و یک خیابان بی‌نام
در هزار و یک خیابان نامرئی می‌گذرد
عابر خسته را نخواهد شناخت
و خط‌های سفید کنار جاده باز هم
بی‌اعتنا از بغل انگشتانی سیاه
از شمردن حروف سربی نامفهوم
عبور خواهد کرد
حالا که حلقه‌های نور
بر لاله‌های گوش تو فرسوده می‌شوند
صندوق زنگ‌خورده‌ی پست را
زیر بارانِ کوچه به حال خودش بگذار
پرده‌های اتاقت را بکش
و به خواب‌هایی خیره شو

که در پايان راه‌هاي گمشده
رهايت مي‌کنند

۳۰۱. زهره قاسمی فرد (۱۳۴۸)

دریادلان بهانه‌ی ساحل گرفته‌اند
دیوانگان قیافه‌ی عاقل گرفته‌اند

تکرار دلپذیر سرود همیشه را
با خش‌خش زوال معادل گرفته‌اند

کشتیم عاقبت دل نااهلِ خویش را
ما را به جرم جانی و قاتل گرفته‌اند

یک‌عده تا قلمرو فریاد می‌روند
یک‌عده آه، درد مفاصل گرفته‌اند

دیگر نمی‌شود به اجابت امید بست
درهای بازِ معجزه را گل گرفته‌اند

۳۰۲. علیرضا قزوۀ (۱۳۴۲)

تو محمدرضای آقاسی! بچه‌ی چارراه مختاری!
کشته‌ی صبح سوم خرداد! شاعری عزت است یا خواری؟

تو محمدرضای آقاسی! بیمه هستی؟ نه - تلخ می‌خندد -
کاروبار تو چیست؟

- شعر، آقا!

شعر؟ یعنی هنوز بیکاری؟

تو محمدرضای آقاسی! هدیه‌ها را چه می‌کنی؟
- هدیه؟

(دوروبر را بین! عزیز دلم!

تو که از این همه خبر داری!)

جمعه‌شب، دیروقت، مهرآباد؛ خسته می‌آمدیم از سفری

خسته از شعر، بر لب‌ت سیگار

خستگی، سرفه، درد، بیماری

با شمايم که زور و زر داريد، هيچ از درد ما خبر داريد؟

درد ما را نمی‌توان گفتن با سیاست‌مدار بازاری!

با غمی، ماتمی، تبی، دردی مثل حافظ غریب ساخته‌ایم
بعد از این با کلاه فقر به سر، کار ما رندی است و عیاری

دارد از دست می‌رود شاعر، روزها را سیاست آلوده‌ست
این همه طلحه، این همه تلخک، این همه حرف‌های تکراری

تو محمدرضای آقاسی، شیعه یعنی دو دست خالی تو
شعر وقتی شکستن من و ماست، شاعری عزت است یا خواری؟

۳۰۳. علی قنبری (۱۳۴۷)

با شامه‌های تیز
رفتند به دنبال بوی رابطه
با تصویر مغشوشی از غریبه‌ها
و اعتلا

اوراد را جا گذاشتند
پشتِ قدم‌هایشان
پشتِ باوری که از موعظه پریده بود

یک‌عالمه تشکیک
ریختند به عرصه‌های حیرت
یک‌عالمه خنده
به روزنه‌های مزیدِ بر رؤیا

از چشم‌هایشان منصرف شدند
و با ناگهان دفتری محض
از دبستان بیرون زدند
با خط‌کشی در فرضِ روز

کنار آمدند
به ذم یکدگر
به ندامتِ یک توأمانِ صبور
وقتی که دیدند علت‌ها غایب‌ترند
برای چرایی
و دستشان
که نرسید به اعوجاجِ
سیب

به فعل بعدی رسیدند
بالاجبار
و پرسیدند
از همین مجاری خیال
که در دقیقه‌های امروز حاضرند
خو گرفتند به یک تصویر
در ادامه‌ی خویش
که پیراهنی است پر از شاخ غول
و آن ساعت مغرور صبح
که هرگز به آن‌ها نگفت: بانیِ نجیب من

رفتند به اهرام
با ارواح نامنظم
رفتند به منشور اعتراف

از پاهاى زمين پريدند
 در آغوش یشمی
 به کتیه‌ی هوش سرزدند
 و به مسیر قیچی
 گفتند: هی

رمز عبورشان را ادا کردند
 مثل یک صامت
 به معمای مجاورشان گفتند نمی‌رسیم به تو
 و به تخفیف زمین خندیدند

به سخره گرفتند
 حوصله‌ی مشروع باد را
 و گفتند: کجاست تصنیفِ تو
 و «نوکتورن» مأوای ما
 که با یک «کودا»
 به پایان رسید؟
 گفتند

این‌ها برای تسلی ماست
 تا آنکه مرگِ کوچکی
 از یک فرعی پیچید
 و رفت درباره‌شان

۳۰۴. آزیتا قهرمان (۱۳۴۱)

این روزها با درّه‌های بلند
با خواب‌های بد
بیدارتر از چشمان تو

روزهایی که مرگ، خودش را چاقو زد
و قرص‌های به این خوبی، مرا اعتراف می‌کند
این روزها سمندری در جلد یک درخت
با خودش راه می‌رود
دور می‌زند عاشقی در خاطرات مادرم
کوچه با رگ بریده مست کرده

این روزها، تنها شعر می‌تواند ناخن‌هایش را
در صدایم فرو کند
تنها شعر سرش را به سمت نور کج گرفته
تا عشق واضح شود
این روزها شعر باید بخندد و
فندکش زیر تمام جمله‌ها...

از بالای برج بشاشد روی این زمین
تنها شعر
شعر
شعر می تواند و لج کرده

۳۰۵. رضا کاظمی (۱۳۴۹)

۱.

روزی یک قدم جلو می‌آیم
روزی یک آجر بالا می‌روی
ما هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیم

تو؛

همیشه فراموش می‌کنی برای قلعه‌ات پنجره بگذاری!

۲.

بگذار ببوسمت
نگران نباش
کسی ما را نمی‌بیند

این شعرها همه سانسور می‌شوند!

۳.

چای را من دم می‌کنم
میز را تو می‌چینی

بعد، می‌نشینیم پشت پنجره‌های خودمان
و به همدیگر فکر می‌کنیم!

(۱۳۴۲)

۳۰۶. عبدالجبار کاکایی

آهسته از غبار گذشتند
یاران بردبار گذشتند

از مرزهای روشن دیدار
روزی هزار بار گذشتند

مثل نسیم بی خود و سرمست
از سیم خاردار گذشتند

با یک بغل اشارت و لبخند
از مرز انتظار گذشتند

مثل ترنم شب یک رود
بر خواب کوهسار گذشتند

بر صخره‌های ساحل خاموش
چون موج انفجار گذشتند

۳۰۷. سيد علي ميرافضلي (۱۳۴۸)

سلام خستگي ام!
سلام اي نفس هرزرفته در فرياد!
سلام اي جگر زخم ديده از ياران!

به آفتاب لب بام
به جز سلام چه بايد گفت
و اين دريچه كه رودست خورده از باران؟

نه حق حقي كه گلو را بدان بياويزم
نه هق هقي حتي
كليد خسته تر از قفل است
و قفل بسته تر از دست هاي بسياران
نه پلك را سفرى مي برند رؤياها
نه شانه را خبرى مي دهند بيداران

اگرچه باز دلم دست برنمي دارد
از آب دادن گلدان
و دستمال كشيدن به شيشه هاي كثيف؛

ز سخت جانیِ این مردگان دلم خون است
برای خستگی ام انفجار می خواهم
سلام بمباران!!!

۳۰۸. افشين یداللهی (۱۳۹۵ - ۱۳۴۷)

از تو بعيد نيست جهان عاشقت شود
شیطان رانده، سجده کنان عاشقت شود

از تو بعيد نيست میان دو خنده‌ات
تاریخ گنگی از خفقان، عاشقت شود

توران به خاک خاطره‌هایت ییفتد و
آرش، بدون تیرو کمان، عاشقت شود

چشمان تو، که رنگ پشیمانی خداست
در آینه، بدون گمان، عاشقت شود

از تو بعيد نيست، قیامت کنی و بعد
خاکستر جهنمیان عاشقت شود

وقتی نوازش تو شیخون زندگی‌ست
هر قلب مات بی ضربان، عاشقت شود

از من بعيد بود ولی عاشقت شدم...
از تو بعيد نيست جهان عاشقت شود

۳۰۹. رسول یونان (۱۳۴۸)

این شهر
شهر قصه‌های مادر بزرگ نیست
که زیبا و آرام باشد
آسمانش را
هرگز آبی ندیده‌ام
من از اینجا خواهم رفت
و فرقی هم نمی‌کند
که فانوسی داشته باشم یا نه
کسی که می‌گریزد
از گم شدن نمی‌ترسد!



فصل هفتم

متولدین ۱۳۵۱ تا ۱۳۶۰

۳۱۰. آرش احترامی (۱۳۵۳)

من تک درختِ خسته‌ی بی‌ریشه
در فصل واردات تبر هستم
در شاخه‌های مختلفی بودم
من ماجرای چند نفر هستم

پاییز بود و فصل تگرگ و من
رؤیای خیس سبز کسی بودم
با موج‌های تیره در افتادم
آن روزها چه خار و خسی بودم

باد سیاه قصد وزیدن کرد
رؤیای باغبانی من را برد
دیگر حدیث مرگ اقاقی نیست
یک نسل روی شاخه‌ی من پژمرد

در دست‌های مضطرب زردم
سیگار تلخ خاطره روشن بود
آتش گرفت برگ درون من
برگی که آخرین نفس من بود

ديگر اميد و حس رهايي نيست
در شاخه‌هاي خسته‌ي بي جانم
از برگ، هيچ چيز نمي پرسم
از عشق، هيچ چيز نمي دانم

يا با هميم يا كه بدون هم
تنها ترين و آخر اين راهم
تزريق كن تمام تبراها را
من مرگِ نصفه نيمه نمي خواهم

۳۱۱. پگاه احمدی (۱۳۵۳)

«پیش در آمد هجرانی»

۱.

خواب بودی که سینه خیز نوشتم
تاریکیِ اتاق، تمامش نکرد
خواب بودی و روی کاغذها،
تکرار قتل‌ها و آینه‌ها بود
اما،

این گوشه از جهان که بی خبرم می کند
اینجا که با تو گل می اندازم،
خطی از خون این خیابان‌ها،
برای چند لحظه فراموش می شود
در را می بندیم

تا نشنویم، نبینیم

چند سالمان شده آخر که هر چه غمگین تریم
کمتر می شود بتوانیم، درست حسابی، تمیز، گریه کنیم...
جایی در پوست مثل گوزن، فرو می روم

و فکر می‌کنم که سرنوشت‌مان این نیست
 باید به فکر تعمیر ساعتی باشیم
 که از بس به فکر ماست،
 صبح‌ها
 بیدارباشش را
 نمی‌زند

۲.

مثل زنی که از عبور و شیشه می‌ترسد
 می‌ترسم از جدا شدنم
 و ترسم از اشیاء،
 ترس از زوالِ دهانی‌ست
 که در محاق تنم ساختی
 عادت کرده‌ایم یا
 عادت کرده‌ایم؟
 که قطعه‌قطعه می‌افتم
 در آینه‌ای که آب‌های زمین را
 وارونه کرده است
 آبشش را
 در لیوانی پُر آب، رها می‌کنم
 و ترسِ خواستنت در سرزمین بی‌ماهی
 شعری را به گریه‌هایمان متقاعد می‌کند

و مرد، توی تاریکی
آهسته گفت: «نرو!»

۳۱۲. آسيه اميني (۱۳۵۲)

قطار قطار
 بر كولشان انار مي برند
 و گلپر
 كه مادر بزرگ همه آهو برگان است
 سگ هاي شكاري پارس مي كنند
 رعد و برق پارس مي كند
 تفنگ ها پارس مي كنند
 طعم گلپر در مرز مي پيچد
 و خش خش خون
 ماري ست
 كه از سينه ي اورامان مي خزد
 قطره قطره

۳۱۳. هوشیار انصاری فر (۱۳۵۱)

ور

ورداشته می شود از لب لبم شیشه ی خرد در وسط ور ور ببلند می شود با باد
و بر پرچم می زنی پر بر پر
دلنگ و دلنگ

به ناگهان نیستی ناگهان می زنی از وسط خوابه ام
هام

خوابیده رو اتاق و غروبى الحمراء من الحمراء
پیاده روی های عصر جمعه ی پاییز نیز
حسرتی از
انگشتم

هام

دلنگ و دلنگ می کند از نسیم سیم
غروبى از هاله ی قرن هفدهمى

و از وسط خواب هام به ناگاه بر وسط خواب هام
و صبح

که تار موی تو را حمل می کنم بر سینه با درنگ
که پیاده می کنم ناگهان پیدایش

و تو دست رو درخت داده‌ای تکیه قرن هفدهمی
بدون هیچ و آفتاب از رنگ سفر به رنگ می کند از لای آن حریر عرق کرده
روی پیشانیت الحمرام

دانه می چیند از سر انگشتام

هام

الحمرام

و صبح که خواب دیده‌ای بر وسط بر باد بر تابوت می زنی
بر دست بر عرق می وزی بر درست روی شقیقه باد می زند سیخ و موهام سیخ
تپه هام سیخ و رود هام هام سیخ
بگیر پایین حالا فنجان را و بهم زل بزنی الحمرام
بکوب باز وسط بر وسط
زل بزنی به در که باز

بسته باز گریه پشت بر پایه و در تکیه داده خوابیده
و نیز باز یک درخت قرن هفدهمی روی جمله غروب‌های جمعه‌های پاییزی
و پیاده آفتاب سفر می کند ظهیرالدوله نیز سفر می کند نفت می کند
شعله نیز هم

همین یک قبر سفر نمی کند

من گمت می کنم از وسط همین نیمکت پیدا می شوی سوار
رنگ

می شوی از آفتاب

سفر می کنی به آفتاب

اشک سفر می کند از خواب

تار موت

حمل می شود به بیداری

الحمرا دلنگ دلنگ می کند از قرن هفدهم ماه الحمرا

بنشین حالا کنار همین قبر

درویش هست و نیست روی سنگفرش

گربه چشم های خمارش را بسته حالا باز

پیاده مثل سنگفرش

نیست

شعله می کشم می کشم از وسط خواب هام هام

هست همین یک تار مو رو سینه ام الحمرا

بزنم نم قرن هفدهمی

هست همین یک باد بر لبم از لب ورمی کشم شم حالا

الحمرا من حالام من الحمرا

۳۱۴. بكتاش آبتين (۱۳۵۳)

انسانم
 در غار خودم هستم
 و برگ‌های درختان را
 من زابه‌راه کرده‌ام
 وحشی‌ترینم
 می‌غُرَم، لُختم، می‌خارم در خودم
 ترسو‌ترینم
 وقتی شیری می‌غُرَد
 در غار خودم هستم و ابزار
 در دست من نقاشی می‌کشد
 ترس
 بر دیواره‌ی غارها نقاشی می‌کشد!
 انسانم و علاقه در من
 حیوانی‌ست که فکر نمی‌کند!
 فکر می‌کنم آیا انسانم؟
 نمی‌دانم
 گاهی در میمون خودم، پدربزرگم

و ادای عشقبازی را
در پوستین کهنه درمی آورم
در من موهای بلندی پیر شده
و انگار تاریخ را
در سینه‌ی من با خط میخی
چکش زده‌اند!
انسانم و پیش از خودم را
نمی‌دانم!
آیا در زیر شهری گمشده، خاکم؟

۳۱۵. علیرضا آذر (۱۳۵۸)

زندگی یک چمدان است که می آوری اش
 بار و بندیل سبک می کنی و می بری اش
 خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
 دست کم هر دو سه شب، سیر به فکرش هستم
 گاه و بی گاه، پُر از پنجره های خطرم
 به سرم می زند این مرتبه حتماً بپریم
 چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
 این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است
 بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟
 با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم؟
 بی تو پتیاره ی پاییز مرا می شکند
 این شبِ وسوسه انگیز مرا می شکند
 قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش
 هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
طوری از ریشه بکش ارّه، که کوتاه شوم

مثل سیگار خطرناک‌ترین دودم باش
شعله آغوش کنم، حضرت نمرودم باش

هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد
یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مُرد

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم
و از آن روز که در بند توام آزادم

چای داغی که دلم بود به دست دادم
آن قدر سرد شدم از دهن افتادم

می‌پریم... دلهره کافی ست، خدایا تو ببخش
خودکشی دست خودم نیست، خدایا تو ببخش

۳۱۶. آرش آذرپیک (۱۳۵۸)

من بچه نیستم که نفهمم تمام شد
چیزی که نام عشق بر آن می گذاشتیم

خشکید آن نهال که ما چندسال پیش
با دست مشترک شده، در برف کاشتیم

دیگر پلی برای رسیدن نمانده است
گوشی برای قصه شنیدن نمانده است

با آنکه آتشم زده یاد گذشته‌ها
انبوه خاطرات قشنگی که داشتیم

یادش به خیر! بازی عاشق‌گش فراق
تو آن‌ور اتاق... و من این‌ور اتاق

اما چقدر از غم دوری، به اتفاق
بر بال بوسه نامه‌ی مخفی نگاشتیم

تقویم‌ها عوض شد و دیدم در آن میان
طعنه به بی ستارگی‌ام، قصر دیگران

عشق تو شد... و قصه خودش را تمام کرد
اما هنوز قصد بریدن نداشتیم!

بانو سلیقه‌ی تو که بد نیست؛ هر که هست
آغوش تو مبارک او باد! دست! دست!

دست من و تو خوب جدا شد؛ عروسی است!

۳۱۷. حسن آذرى (۱۳۵۷)

سربازى زودتر از همه شليک مى کند
 سربازى ديرتر
 و ديگر سربازها در ميان اين دو...
 قسم به مکث!
 به اختلاف زمانى ميان دو شليک
 ما همه سربازيم
 آن که زودتر ماشه مى چکاند
 جلّاد!
 آن که ديرتر شليک مى کند
 عاشق!
 و مابقى مأموريم!
 گاهى اما يکى
 اسلحه اش را
 به سمت دهانى نشانه مى رود
 که فرمان آتش داده است
 اوست که تنهاست...

۳۱۸. سعید آرمات

(۱۳۵۲)

عمق خواب گاهی دویست متری است و به هزاره‌ها
به عمق دویست متری - چه خواب چه اقیانوس - دشواری سَکرات است
پس بی دلیل فانوس ماهیان می سوزند ولی خاموش و به درون خود نور
می فرستند
در یک ویدئو دیدم صیاد چینی سرخوشی
که تا دیروز سوار بر موتورسیکلت و سپا
در خیابانی شلوغ با تیشرتی ارزان قیمت در شانگهای می راند و طعم خون ماری
سربریده، زنده و لزج لای دندان هاش می سرید
شادان سوار بر گرده‌ی لاک پستی پوزه عقابی
در عرشه‌ی یک کف کش ترال
پا را بر پدال سفید دست‌های لاک پشت فرو می برد و شلاقِ کف دست بر
گرده‌ی جانور می کشید
چه اسبی چه اسبی! در زیر رانی گندیده از بوی زنده خواری انسان
و من با دیدن اسب شلاق کشیده‌ی گرده‌ی لاک پشت
به تاریخی برگشتم
پر از سینمای علی حاتمی دهه‌ی شصت ژانر تاریخی اما وحشت
به سربه دارانی در چنبره‌ی ترال؛

و طوغای

نه بر مرکب

که دریادار بود این بار با همان سبعیت و دژخیمی

و کشتی کشتی زوبین و شمشیر می فرستاد به اعماق ما و صدای گریه فانوس‌ها

از عمق دویست متر بالا نمی آمد فرو می مرد

با بال‌های شناور یک کولی کر در بازار نشابور

شناور زیبای غمگینی شده بود لاک پشت و به صد زبان زنده می رفت که بمیرد

از این خواری

اسبی اصیل زیر ران‌های متجاوز مغولی که به جای سواری گرفتن از او نُشادر در

کونش می کرد

همه این روزها از فانوس ماهیان می گویند، صیدشان کاملاً مجاز است و حق

همین است ظریف‌الظرفا می گوید:

این‌ها که نفت نیستند ذخیره شوند برای صد سال آینده

مشتی خس و خاشاک زنده‌اند و باید اجازه داده شوند به چینی‌ها اجازه داده شوند

اجاره داده شوند اجازه داده شوند اجازه داده شوند... و گر نه خودبه‌خود بعد چند

سالی می میرند چرا خودبه‌خود بمیرند؟

کارگران ما چرا خودبه‌خود بمیرند بهتر که اجازه داده شوند

معلم‌ان ما، زن‌های ما، چرا خودبه‌خود بمیرند

همه این‌ها به سادگی و به ارزانی قابلیت تبدیل به اجناسی نوآیین دارند در معابد

بزرگ بازارهای جهانی

عروسان دریا بی دلیل در ساحل سورو دست به خودکشی زده‌اند تجاوزی رخ

نداده‌است

تجاوزی اصلاً ثبت نشده‌است

همه چیز طبق اصول و قانون است

این همه هیاهوست رسانه است که بگیریش!

خبرنگار؟ ببریش!

شیخ حسن جوری عصر ما، بار دیگر از دل تاریخی معکوس زده بیرون و بد زده

بیرون جهان را جور دیگری دیده است

جهان صرفاً توافق است و سربهداری و شهادت امری کلاسیک که مشمول

فانوس ماهیان خاموش بی روغن و نفت می شود فانوس ماهیانیم ما

دور هم داشتیم در کف اقیانوس

در واحدهای تجاری مان

در ساختمان‌های اجاره‌ای مان

در سلفی‌های دربه‌درمان

به پوزه‌ی لاک‌پشت‌ها و مردان غیور چینی و پنج تنُ باله‌ی بریده‌ی کولی‌ها

می‌خندیدیم

باله‌های بریده عینهو سرهای بریده شکم‌های دریده، خون می‌پاشاند بر عرشه و
عرش

که ناگهان کف‌کشی آمد و با جالی همه‌کس کش ما را خوشه‌خوشه شخم زد

فانوس ماهیان دوری هم بودند

که خاموشی چراغ همسایه را در اقیانوس مجاور

تنها

شمعی روشن کردند

۳۱۹. غلامرضا بروسان (۱۳۵۲ - ۱۳۹۰)

تو نیستی و هنوز مورچه‌ها
شیار گندم را دوست دارند
و چراغ هواپیما در شب دیده می‌شود
عزیزم

هیچ قطاری وقتی گنجشکی را زیر می‌گیرد
از ریل خارج نمی‌شود
و من

گوزنی که می‌خواست
با شاخ‌هایش قطاری را نگه دارد

۳۲۰. علیرضا بندری (۱۳۵۱)

دوباره این همه بغض شبانه‌ی بی تو
دوباره این همه خاورمیانه‌ی بی تو

دوباره ابر، دوباره عزاء، دوباره کفن
دوباره جمعه‌کشی‌های بغض کرده‌ی من

رفیق خوب! صدای تگرگ می‌آید
دوباره آخر این هفته، مرگ می‌آید

دوباره این من و این وحشت میانسالی
دو استکان عرق و «داریوش اقبالی»

تو لعنتی، تو نباید به یاد من باشی
کم، کم، تو نباید زیاد من باشی

خدا نخواست که من با تو همنشین باشم
و آفرید مرا تا که نقطه‌چین باشم

سه نقطه‌ای که به دیوار تکیه داده و بعد...
سه نقطه‌ای که در این شعر فوق‌العاده و بعد...

سه نقطه‌ای که همان شال طوسی‌ات را... بعد

سه نقطه‌ای که لباس عروسی‌ات را... بعد

سه نقطه‌ای که در آن حرف عاشقانه و بعد

سه نقطه‌ای که در آن گریه‌ی شبانه و بعد

سه نقطه‌ای که جنون و روانپزشکی و بعد

سه نقطه‌ای که همان مانتوی زرشکی و بعد

سه نقطه‌ای که همان خواب نیمه‌کاره و بعد

سه نقطه‌ای که شبیه تو و ستاره و بعد

سه نقطه‌ای که در آن انتظار... جان بکنم

سه نقطه‌ای که تو را دوست دار... جان بکنم

سه نقطه‌ای که نبودی سکوت شد بی تو

سه نقطه‌ای که منم، آبسوت شد بی تو

۳۲۱. علی بهمنی (۱۳۵۶)

خسته از لخته‌لخته بدبختی
چشم‌های تو روبه‌روی من است
بین این مرده‌های بی‌رؤیا
زندگی با تو آرزوی من است

خانه‌هایی سیاه و متروکند
سایه‌هایی عجیب مشکوکند
مثل صد بمب ساعتی کوکند
بغض‌هایی که در گلوی من است

نیمه‌نرخ‌ی به‌مرد پابندم
هدیه‌ی شرعی خداوندم
یک زنِ عاصی‌ام که فرزندم
بعد آزادی‌ام هووی من است

عابر راه اشتباهی شب
واگن‌گور و چهارراهی شب
مثل یک گرگ در سیاهی شب

مرگ مشغول جست و جوی من است

بين اين خلق تنگ چشم حسود
عاشقيّت به جز دروغ چه بود؟
گرچه تنها حقيقت موجود
چشم پر اشکِ راستگوي من است

قلّۀ برفی تنت مرده‌ست
گل یخ بر لب تو پژمرده‌ست
سردی شانه‌ها را برده‌ست
استوایی که در پتوی من است

مثل اهواز به لب کارون
من به عشقت دچارم و دل خون
غزلم را به گه بکش خاتون!
شعر هرچند آبروی من است

۳۲۲. علیرضا بهنام (۱۳۵۲)

بندها را می اندازند
لی لی پوت‌ها
تصویری
بر صفحه‌ای برفکی
چشمک می زند محو می شود در رنگ‌های راه‌راه

لی لی پوت‌ها راست می گویند
وقتی دروغ شکل دیگر است
پشت پا می گیرند برای هم
و بدینی شکل دیگری است از زندگی که راست می رود به انتهای زمین
در سرزمینشان

لی لی پوت‌ها بازی ندارند هیچ
بازی می کنند در مستطیل سبز
اتوبوس پارک می کنند
و افتخار می کنند زیاد به بازیکنی که توپ ندارد

لی لی پوت‌ها زندگی می کنند با هم

و با هم بودنشان مثل با هم بودن دیگران است
و شکلی است شبیه دروغ که در زندگی ادامه پیدا می کند
می پرند از روی هم قهرمان می شوند

لی لی پوت ها درس می خوانند
کنکور می دهند
و بیشترشان یا دکتر می شوند یا مهندس
و ناگهان دیگر درس نمی خوانند
فرومی روند روی اعصاب یکدیگر

لی لی پوت ها
دود می دهند بی وقفه در هوا
با ریه های مصنوعی نفس می کشند در روزهای وارونگی
دود می خورند در مسیرهای مویرگی
در اندام شهر

لی لی پوت ها گران می کنند می شوند
و فکر می کنند زیاد به سودی که از همان ابتدا ضرر است
می پرند روی کول هم
برای لحظه ای که فردا نیست ندارد

لی لی پوت ها لی لی پوت اند
شیرینند مثل کیک های نوجوانی
تلخ اند مثل چهارراه روی موهای فرم گرفته از پس ماه ها مرارت

تلخ یا شیرین
مسئله این نیست
مسئله این است

۳۲۳. بنیامین پورحسن (۱۳۵۸)

ابتدا هیچ بود و من بودم
 بعد، من بوده‌ام، و هیچ نبود
 راندم از خود به سمت هیچ کسی
 جز ته درّه پشت پیچ نبود
 توی درّه، سقوط، آزاد است

بی گذشته، بدون آینده
 هر شب و روز با خودم بودم
 حبس در بند بند سلولم
 بودم اما اگر چه کم بود
 ارزش هر عدد به تعداد است

بعدها جز سکوت، در دهنم
 هیچ چیزی برای جیغ نبود
 گلِ سرخی که پرچمش کردم
 جز پناهی برای تیغ نبود
 اسم این درّه ساکت آباد است

بعدِ هر درّه، درّه‌ی دیگر
پشتِ دیوار، باز هم دیوار
من ولی عاشقانه رقصیدم
پای تنهایی مکرّر دار
دار یعنی «ندار» جان داده‌ست

هر تقاطع چراغ قرمز بود
ایست کردم که ایستا باشم
بر لبِ مرزِ این جهان با هیچ
گریه‌ها کرده‌ام که تا باشم
حنجره زادگاهِ فریاد است

شوقِ من در عبور از درّه
بر موازاتِ ریل افتاد و
کورمال و نحیف، جاپایم
بر خطوطِ بریل افتاد و
جاده فرمِ بعیدِ ابعاد است

یک نفر نیست تا که پر بکند
از خودش، تیربارِ خالی را
از خودش این تبارِ بی شاعر
از خودش این تبارِ خالی را
ماشه حتی به گریه افتاده‌ست

ما عباراتِ درهمِ يكِ متن
 ما تصاویرِ اسكيزِ وفرنيك
 ما دهانِ گشادِ خميازه
 كه بزكِ كرده‌اند با ماتيك
 اُبژه‌هایی محاط در سوژه
 زیر خاكي تپه‌ی مارليک
 برگ‌های برنده‌ی يك خلق
 در قماري پساديالكتيك
 ناگزيريم و بذرِ فردايم
 توی قنذاقِ كودكانِ چريك
 مثل طوفان كه زاده‌ی باد است

(اواخر ۱۳۵۰)

۳۲۴. محمد علی پورشیخعلی

پت... پت... چراغ از نفس افتاد؛ تا پدر آمد سراغ خلوت مادر
سکانس بعد

نه ماه بعد غنچه‌ی سرخی شدی ولی مادر شبیه یک گل پرپر
سکانس بعد

تو چار ساله بودی و عشقت پرنده بود یک اتفاق ساده، دلت را میچاله کرد
گنجشک پر، کبوتر... و در کل پرنده پر مادر پریده بود و پدر پر
سکانس بعد

- «ابرو کمون شونه بلندم! لالالالا گلدونه‌ی دلم، گل گندم! لالالالا کی می‌شه
حجله ته مو بیندم؟ لالالالا...»

مادر بزرگ با نوه‌اش در سکانس بعد

یک خانه داشتند ته کوچه‌ی زمین، دور از تمام مردم دلسرد بی خیال
در فصل بی‌بخار زمستان قشنگ بود بر شیشه‌ها بخار سماور!
سکانس بعد

کیف و کتاب دخل به خرجش نمی‌رود «باید نبایدی» که به منطق نمی‌خورد
آقای ناظمی که سراپا شکایت است: «گمشو لجن، برو دم دفتر!»
سکانس بعد

مادر بزرگ حادثه‌ی بعدی تو بود، او را ببر... و زیر لحد خاک کن! - همین

يک فاتحه بخوان و به يک «ارث!» فکر کن! - به جانماز بي بي کوثر!

همين سکانس - در متن

[کارگردان سگ خلق و بددهن از پشت دوربين به همه پارس مي کند
و کات مي دهد به تو که: «اين چه طرزش است؟ با اين پلان مسخره تف بر
سکانس بعد]

بازار ريشه ريشه تو را جذب مي کند تو شاخه شاخه در لجن روزمرگي
تو برگ برگ زردتر از روزهاي قبل در دست بادهاي شناور
سکانس بعد

- «آقا لبو ببر! لبوي داغ حال مي ده! خانم لبو بدم؟»

- «بده آقا!»

که ناگهان موهاش توي باد دلت را به باد داد آن دختر تکيده ي لاغر
سکانس بعد

دختر ولي پريد و خمارت گذاشت، بعد ميخانه بود و نم نم سيگارهاي تلخ
با ياد چشم هاي خمارش تو بودي و بعد از دو بطر، بطري ديگر
سکانس بعد

يک دستمال يزدی و يک پاتوق مدام [مردی مزاحم دو سه تا خانم جوان]
چاقو به دست می رسی و قاط می زنی - «هی! با توام، کثافت عنتر!»
سکانس بعد - زندان -

شروع حرفه ي جرمي بزرگ تر يک طرح کاد واقعي از مجرمان پير
استاد کار مي شوي و مي زني جلو با چند سال سابقه کمتر!
سکانس بعد

: «آزادي ات مبارک!»

- «ممنون! ولی... شما؟»

: «من شاعرم، همان که تو را خلق کرده است اما ببخش، خالق خوبی نبوده‌ام
من قول می‌دهم که تو در هر سکانس بعد هر جور خواستی بروی زندگی کنی
یک کاروبار عالی با یک زن قشنگ...»

خواباند بیخ گوشم، زل زد به چشم‌هام چیزی نگفت؛ رفت
شبی در سکانس بعد

او قرص‌های کوچک آرامبخش را با چای تلخ بسته‌به‌بسته به حلق ریخت
تا خواستم به متن بیایم کمک کنم، پشت سکانس‌های فراموش Fade شد

۳۲۵. حسين جلال پور (۱۳۵۵)

وقتي طناب‌هاي جهان رقص مي‌کند
پيراهني که باد در آن رقص مي‌کند

پيراهني که بوي تو مي‌ريزد از تنش
در فکر دختران جوان رقص مي‌کند

همپاي «شايد آمده‌اي»؟! «شايد آمده‌ي»!
مردی تمام شب نگران رقص مي‌کند

در کوچه‌ها صدای مرا دار مي‌زنند
«مي‌خواهم» بدون تکان رقص مي‌کند

می-می‌رسی، نمی‌رسی هي قدم زدند
با لکنتي که روي زبان رقص مي‌کند

- «پيراهني که در تن باد است مال کيست؟!»
با اين سؤال گيج، جهان رقص مي‌کند

روح مسافري که از اين شهر رفته است
در کوپه‌اي بدون نشان رقص مي‌کند

حالا سفر، حوالی آن ایستگاه پرت
در دست‌های بی‌چمدان رقص می‌کند

۳۲۶. رزا جمالی (۱۳۵۶)

روز بدی بود
 ما ساکنان منطقه‌ای بودیم که ساکنان گیج و گولش را نمی‌شناختیم
 ساختار نحوی خیابان‌هایی که مسلسل می‌شد
 آسیب‌شناسی میدان‌هایی که می‌پیچید
 غلط‌خوانی فرستنده‌هایی که غبار گرفته بود
 دوباره‌خوانی گیرنده‌هایی که اصلاً نمی‌گرفت
 در پرسپکتیو شهر گم بود هرچه نوشته بودم و خط زده بودم
 ساختار نحوی جملات درهم‌ریخته بود، لکه‌گیری می‌خواست
 گوینده خوابش می‌آمد، من منتشر نمی‌کردم
 ژورنالیست‌ها خمیازه کشیده بودند یک لحظه پیش انگار در قوطی کنسرو
 فیلم‌سازی از سواحل قناری آمده بود دست می‌داد با من
 از طوطی‌ها عکس می‌گرفت و مارک خط چشم را می‌پرسید
 به شوهرم گفتم: «چقدر آسمان تاریک است! چقدر روز فلج است! چقدر
 فیلم‌ساز حرف می‌زند؟»

شبه کلاغ‌های سیاه شده بودند در رنگ و لعاب مخفی‌اش بی‌پدر!
 همان هویت نامعلوم منشورها را داشتند در اسطوره‌ی گاو دوسر چسبیده در قاب

عکس اجدادی مان

شبیهِ مخروط‌ها شده بودند مفرغی و برنجی در موزه‌ی تاریخِ انسانِ چند نسل
قدیمی‌تر از ما

موازی با عروسکِ فلجی بر طاقچه که من بودم
هجومی که بر سرم لانه کرده بود
و یکی به چنگالی دیگری را می‌جوید
و دیگری بلعیده بودش لحظه‌ای پیش
و خوابش را دیده بود لحظه‌ای پیش احیاناً کمی پیش

اضلاع آسمان شبیه همان چندضلعی خاموش است، به شوهرم تأکید کردم
تاریک در عروسکِ منجمدی که من بودم و تو عاشقش بودی
مردی ملبس به یک بارانی بهاری پهنای یک سرزمین را درنوردیده بود
در لباسی خاکستری مدام حرف می‌زد، می‌بلعید کلمات را، و وره می‌کرد
آغشته به عطر خاشاک در میدان‌های عزیز این شهرِ بزرگِ دلبرانه می‌رفت
آمیخته با جاهلان و گدایان و سیب‌زمینی‌به‌دست‌ها
عربده کشیدند بر گروهی از دوستانم،
صف کشیده بودند آنجا کنار خیابان نهم
و لاجرم دراز آویز تزئینی به گردن داشت
و شبیه میمونی از بالای آن تپه یک‌ریز سخنانی می‌کرد

به شوهرم گفتم:

«تلویزیون را خاموش می‌کنی یا نه؟!...»

یک نفر گفت:

دولت همیشه آغشته به لکه‌های وایتکس خواهد ماند

دیگری گفت:

پس آمونیاک به چه دردی می‌خورد؟

سومی گفت:

گمانه‌زنی کار ما نیست

چهارمی فراجناحی شد

فضایی بود

هسته‌ای!

به شوهرم گفتم: «خاموش می‌کنی آن را یا نه؟!...»

در روزنامه‌های عصر چیزی نوشتند

فکر کردند سواد نداریم بخوانیم

فقط به حروفی نوشتند که هیروگلیف بود

پارازیت می‌فرستاد

فیلتر شده بود

بوق می‌زد

ادای گربه‌ها را درمی‌آورد

به شوهرم گفتم: «دارم تلویزیون را خاموش می‌کنم!»

و در روزنامه‌های عصر دیگر نوشتند چیزی دیگر نوشتند چیزی دیگر.

۳۲۷. روجا چمنکار (۱۳۶۰)

پیدایم کن از اثرانگشت روی فنجان‌ها
توی کافه‌ها
از ایستادن پشت ویتَرین‌ها
چسبیدن به عروسک‌ها
به درخت گیلاسی که به نامم بود
نیمکتی زرد، رُزی سفید، روزی برفی
پیدایم کن از لرزیدن زیر ترس، توی گریه
وسط رقصی بندری، استکانی کمرباریک، شبی تاریک
حافظه‌ام کجاست؟
خانه‌ام کجاست؟
خنده‌ام کجاست؟
پیدایم کن از پاورچین زیر پنجره
پنج‌شنبه، مترو، ایستگاه آخر
آخر اسمم چه بود؟
اسمم چه بود؟
پوستم چه رنگی بود؟
پیدایم کن از ردپای کلمات

جلوی سینما، توی پارک، انتهای خیابانی دراز
خیابانی دراز
دیروزی دراز
روزی دراز
رازم چه بود؟
سایه‌ام کجاست؟

تهران، میدان ولی عصر، جنب بانک ملی ایران
قسمت اشیاء گمشده
پیدايم كن
از میان سایه‌های بی‌نشان اشیاء گمشده...

۳۲۸. زینب چوقادی (۱۳۶۰)

رویانده در من بذرهای ناگهانش را
تا نو کند هم صحنه هم بازیگرانش را
با گوشت و خونم نوشته داستانش را
از استخوان‌هایم گرفته امتحانش را

ساییدن سخت مفاصل زیر زن بودن!
زیبایی ساینده‌ی تصویر زن بودن
جز درد چیزی نیست در تقدیر زن بودن!
من خسته‌ام اما کسی باید جهان‌ش را...

مدیون لخته‌لخته‌های بطن من باشد!
تا تکه‌های زن برای نو شدن باشد
تا نسل نو مرهون ابعاد لگن باشد،
می‌سنجد او ظرفیت زاینده‌گانش را

گنجایش غم‌های عالم در کف تابه
با هرم داغ داغ... با تَفّ و تَفّ تابه

با عشق می انداخت در جوش و کف تابه
مادر همیشه قلب گرم مهربانش را

بشقاب ها را چیده در انبوه دلتنگی
مانده هزاران سال در او نوح دلتنگی
کشتیش هم خشکیده روی کوه دلتنگی
وا می کند از بند رختی بادبانش را

گم می شود در های وهوی شستن و رفتن
گم می شود در بی کسی و با کسی خفتن!
گم می شود در کی؟ چگونه؟ تا چه حد؟ گفتن!
گم می کند هی دست و پایش را... زبانش را

- من کیستم؟ درگاه قدس دست ساییده
یا موطن ویران ایران مغول دیده؟
- خاموش! این جرم مؤنث خوب زاییده
تا حد ارضای خدا، پیغمبرانش را!

ای پوست مهتابی بکر نبوسیده!
ای خشکی لب صورتی های پلاسیده!
امید یعنی مرگ چون این عشق پوسیده
تغییر خواهد داد قطعاً دلبران را!

۳۲۹. محمدرضا حاج رستم بگلو (۱۳۵۳)

«بررسی بیماری‌های جنسی در جوامع ایدئولوژیک»

عینیت فعل جنسی، نزدیکی بی‌محابا، در معرض دید عام است؛ سیر فرایند بستر،
عینی‌ست خواهی نخواهی

فعلیت جنسی ذهن، معلول شهوت‌پریشی است: هم‌خوابگی با کف دست در
بستری ایستاده، یک‌سویه، فردی، شفاهی

جنسیت ذهن، اساسِ تکثیر انواع کیس است: جنسیت ذهن بیمار، ذهنیت جنس
بیمار، بیماری جنسی ذهن، بیماری ذهن جنسی، بیمار عینی همیشه، در
حال ارضای جنسی است، مانند شیرین و خسرو، هر شب در ایوان شاهی

(شاید فروزان و فردین / هم از همین دسته باشند)

بیمار ذهنی ولیکن، در فکر ارضای جنسی‌ست، مانند مجنون که ذاتاً بیمار
لیلاپریشی است؛ یا مثل آقای پاشا، در حسرت وصل آیداء، حتی حسین پناهی
درگیر این اختلال است.

درمان بیمار جنسی از نوع عینی، رفیق است؛ هم‌بستر غیرهمجنس، با یک غذای

مقوی، در نوع ذهنی مداوا، از دست مردی می آید که سال ها زن ندیده؛ یا زن که برعکس؛ اما این درد، گاهی شبیه تهمینه حاد و وخیم است.

در نوع سوم - که آن را به عاشقی می شناسیم - ویروس ذهنی گرایی، در سینه ی فرد عاشق، در حال تولید مثل است

مایل به هم خوابگی با هم خوابه ای دلبخواهی

(جانوران نیز گاهی یک میزبان موقت در عمر ویروس عشقند، مانند یک جفت طوطی یا مثل عشق دو ماهی)

شرح علائم: توهم، همراه با بی قراری، تب، لرز، کابوس، هذیان، بی رنگی چهره، لکنت و در نهایت تشنج

و بدترین درد رایج میل قلمداد عشق است حتی میان دو هم جنس با معنی اصطلاحی؛

اما چه بهتر که تقویم، تاریخ آینده باشد؛ حالا که هم خوابگی ها آغوش های رئالیسم در بستری سورئالند

حالا که هر شب خدایی، ولگرد دوشیزه ای را در رختخوابش کشیده، و قرن ها نعش بیژن، افتاده در قعر چاهی؛

حالا که مجنون شدن را، معشوق و طرف چمن را، سرچشمه های عدن را هر شیخ در چننه دارد، هر کور در لیفه پنهان،

مریم کجا می تواند این گند روح القدس را با سقط شرعی بشوید، وقتی که موسی

عصا را کرده‌ست قلاب ماهی

نُه توی دین‌باوری‌ها، معیار تفکیک جنسی است، در باورِ شیزوفرنیک، زن
انشعابی‌ست از مرد، سیب اولین وهم این زن، کرمی که حوّا بریزد، یک کرم
اسکیزوفرنی‌ست.

حوّا زنی در بهشت است، لیلی زنی روی محمل، ته‌مینه هم در سمنگان، شیرین در
ایوان شاهی، مه‌تا زنی بر دوراهی؛ مه‌تا دوتا پای گیج است، من گیج

پاهای مه‌تا، از این دو پا با کدامی؟

دوشیزه‌ی سربه‌راهی!

۳۳۰. رامین خسروی (۱۳۵۲)

ماشه‌ها توی جوهرت بودند
 تیرهایت به شست من خوردند
 خواستم مثل رفتنت باشم
 دست‌هایت به دست من خوردند

مردگی کردم از نبودن‌ها
 ماه را توی قرص شب خوردم
 دردهایم جويدنی‌تر شد
 از خودم توی شیشه، لب خوردم

چشم‌هایت مرا وضو کردند
 در تننت هی نماز می‌خواندم
 گنبد حافظیه پیدا بود
 سیزده ماه، جاز می‌خواندم

خم شدم تا ببوسمت اما
 فال حافظ مرا به هم پاشید
 عشق را گریه کردم از اوّل

چشم‌هایت به صورتم پاشید

زلف آشفته تر شدم از تو

خنده‌هایت مرا بغل کردند

سینه‌هایت دوباره چاکیدند

بوسه را توی بوسه حل کردند

دست بردم به هرچه باید برد

پله‌ها را یکی یکی مُردم

پیچ خوردم درون شیرازت

تا خودم را به سگ کشی بُردم

با تو از مرز گوشه‌ها رفتم

توی آزادی‌ات مرا کردی

با رفیقان دشمنم گفتم

عشق یعنی همیشه برگردی

از تو هر شب شکنجه می‌خوردم

با تو از روزها به شب رفتم

لب گرفتم کنار آغوش

مستی‌ام را عقب‌عقب رفتم

نیمه‌هایم به سمت شب افتاد

پيله کردم به یک فراموشی

با چراغی که توی ذهنم بود
بی تو لولا شدم به خاموشی

بعد از آن مثل گوشه‌ای تنها
من به رفتن همیشه مشکوکم
تخت‌ها بی خیال من هستند
در اتاقم همیشه متروکم

فکرهایم به کوچه می‌ریزند
از تو یک انقلاب خاموشم
می‌روم تا تولدی دیگر
توی مهرت کمی بیاغوشم

در دلم بغض‌های سنگینی‌ست
بی تو از انتظار غمگینم
با «بنان» از «ابوعطا» خواندم
در خودم یک نوار غمگینم

در سرم میله‌های آزادی‌ست
در تنم زخم‌های باروتی‌ست
عشق را دوره می‌کنم هر شب
«داش آکل» همیشه یک لوطی‌ست

گرچه از زندگی مرا بردی

اولین حکم کوچه دیوار است
خشت‌های کنار هم، اما
دل بریدن همیشه دشوار است



دیشب از «حافظیه» پیچیدم
کفش‌هایت به پای من رفتند
دست بردم به جیب تنهایی
روزهایم «گلن گدن» رفتند

از رگم خون به هر خیابان رفت
بغض کردم کنار چاقوها
با وجودم به هر که دل بستم
زخم خوردم تمام چاقو را

رفتم از هر پیاده‌رو تا «گاز»
دل زدم کوچه‌های بعدی را
گفتم از سمت بی تو برگردم
فکر کردم تمام «سعدی» را

سعدی از عشق گفت و تنهایی
دست من توی آسمان افتاد
غرق بودم درون بی‌خوابی
چشمم از توی استکان

ا

ف

ت

ا

د

لرزشی توی سینه‌ام پاشید
سرفه کردم تمام غم‌ها را
دست و پایم به هم گره خوردند
پیچ خوردم تمام خم‌ها را

من شدم با تویی که دیگر نیست
گیج خوردم به خواب «رکن آباد»
شعرها را دوباره پوسیدم
لب سپردم به آب رکن آباد

آب و آتش به هم گره خوردند
باد هم فکر کینه‌توزی بود
خاک را توی ریشه پاشیدم
در دلم چارشنبه‌سوز زرزری بود

۳۳۱. طاهره خنیا (۱۳۶۰)

فرض کن پرنده باشی و یکی آسمان به آسمان بگیرد
خونِ توی شیشه باشی و کسی استکان به استکان بگیرد

هرچه را محال بود فرض کن! هرچه را که زشت، هرچه را غریب
فرض کن سگی که نان خورِ تو بود، گاهِ دُمِ تکانِ تکان، بگیرد

هرچه هست... هرچه هست، بوف کور... رختخوابِ پیرمردِ خنزری
رنجِ هرچه مُرده، هرچه گورِ پُر، پنج شنبه در میان بگیرد

جفتِ سازِ گارِ سال‌های سال در تلاشِ بردنِ دلِ یخی!
سردیِ تنِ تو کم نمی‌شود، هر چقدر «مهربان» بگیرد

چایِ دارچین و دارچین و «دار»، صبحِ ناگوارِ جرثقیل‌ها
رویِ این طناب، تا ابد بناست سبزمرگیِ جوانِ بگیرد

از شبانه‌های بطری و عذاب، تا شهیدِ مرزِ پرگهر شدن
آرواره‌ی سگی به نامِ درد، استخوان به استخوان بگیرد

این ستون به آن ستون، خبر، فرج... مَشْتِ مَشْتِ، مَشْتِ بسته... مَشْتِ باز
چسبِ زخمِ رویِ هرچه لب که...

«هيس! فوقش اينكه «دردِ نان» بگيردت!!»

- «دردِ نان نه...»

«دردِ نان كه بهتر است از پرندگي در آسمانِ حبس!»

فرض كن هر آن كه مرزخواه تن، با كمان و بي كمان بگيردت!
شهر، امن نيست... كوچه امن نيست... آآآآه... امن نيست... خانه امن نيست...
دشمني كه «فرضي» است فرض كن پادگان به پادگان بگيردت!

گريه... گريه... گريه هاي قحط اشك... گريه هاي از درون و بي سند
گريه هاي روح، در لباسِ چرك... (چرك مرگي جهان بگيردت)

مطبخ است و مسلخ است و دوزخ است از اجاقِ گاز، تا اتاقِ گاز!
جبرِ اختيار، اختيارِ جبر
اين ولت كند، كه آن بگيردت!

دخترِ كسي شدي و خط بعد،
همسرِ كسي شدي و خط بعد،
مادرِ كسي شدي و خط بعد،
مرگ... مرگِ ناگهان بگيردت!

مثل كله پاچه، مُثله... كله پا... بوي قورمه سبزي از سرت بلند
گوسفند باش و سربه راه باش تا شفاعت شبان بگيردت!

- ماهيِ سياه!

(ماهيِ سياه، با دهانِ باز فحش مي دهد)

- تف به ساحلِ «ارس»! کجاست پس او که خواست در امان بگیردت؟!

ماهی سیاه، توی تابه... آخ... زخم‌های تابه‌تا... (نمک بریز!)
بوی زردچوبه می دهی غزل، مثلِ درد زایمان بگیردت

ته گرفته هم کلام و هم کلم... دوووود از دلت بلند می شود
شور می شود دوباره چشم‌هات... اشک، باید از جهان بگیردت

بیت بعد، زنگِ خانه

زنگِ بعد، سفره در تلاش هضمِ حاضری!
کاش این زمینِ از گلوله گرم، سرد و گرم، از دهان بگیردت

لب پریده... دست بسته... چشم باز... نیم خورده... نیم مرده... نیم سوز
[راوی روان پریش مانده است از کجای داستان بگیردت!]

۳۳۲. علیرضا دانش‌پژوه (۱۳۵۹)

موهای مُشوشت را بیار جلو
 بگذار با جیغِ ترمز
 روی سطرها
 لبِ تیزِ جدولیِ سرد سوراخ کند
 پیشانیِ مفهومیِ واژه‌ای را
 که از صندلیِ جلو پرتاب شد
 و می‌خواست خیرسرش
 عضو
 شاخه‌ی سیاسی شعری باشد
 که در حیات آن کارگران
 مشغول یکِ پرفورمنس بی‌نظیر باشند
 حالا خون بیار باده بیر
 اگرچه کباده‌ها را برچیده باشند از کافه‌ها
 و خفقان این کراوات نگذارد
 حتی دو سطر بالاتر کسی
 سیگارَش را برعکس کسی

روشن یا
خاموش کند

۳۳۳. مهدي رحيمي (زمستان) (۱۳۶۰)

يا دختری چادر نماز از مادرش مانده
يا مادری يك روسری از دخترش مانده
هم که برادر از غم خواهر پريشان است
هم اینکه در سوگ برادر خواهرش مانده
خیلی خبر داغ است و خیلی داغ سنگین است
اما هنوز اخبار از این بدترش مانده
در گوش بابایی که شب برگشته است از کار
از بچه‌اش تنها صدای آخرش مانده
مادر بزرگ از خواب دیشب پا نشد انگار؛
مرده ولیکن شربت خواب آورش مانده
از کودکی که زیر آوار است در خانه
نقاشی يك خانه بین دفترش مانده
اوج غم این است بابا زیر خاک است و
دفترچه‌ی اقساط، بالای سرش مانده

از مادری مرده به دنیا آمده طفلی
این قصه بخش آخر زجرآورش مانده

ایران شبیه آدم است و بعد کرمانشاه
عضوی دگر در زیر خاک، از پیکرش مانده

۳۳۴. سيد محمد علي رضا زاده (۱۳۵۲)

حالا كه در سرها در آوردی سری بانو
 این مرد كوچك را ز خاطر می بری بانو
 من خوب می دانم كه تو از پشت هر لبخند
 در آستینت ازدها می پروری بانو
 تو حق نداری از دل تنگم پلي سازی
 تا بگذری از آن به سوی دیگری بانو
 با بچه بازی های خود با نه نخواهم هات
 داری دمار از عشق درمی آوری بانو
 وقتی كه چشم از من، چراغ از توست بی مهری ست
 برشانه ی من سبز باشد خنجری بانو
 در چشم من ماهی، تماشامنظری حیف است
 پرتم كنی از قله ی خوش باوری بانو
 سر بر زمخت شانه ی دیوار می گریم
 آیا تو از دیوارها هم كمتری بانو؟!

بابلسر بارانی من، آه شاهد باش
در کوچه می لرزد کسی وا کن دری بانو

از این و آن نشینده می گیرم ولی دل را
از دیگران انگار بهتر می بری بانو

با شرم پنهان می شود شب پشت پلک صبح
وقتی که برمی داری از سر روسری بانو

من خوبم آری خوب خوبم! ای ملالی نیست
اما گمانم که تو از من بهتری بانو...

می خواهی از من بگذری؟ بگذر خیالی نیست
اما مگر از روی نعشم بگذری بانو...

۳۳۵. رامتين زارع (۱۳۶۰)

۱.

گفتم: بابا تو، قبری! تو، حوضی!
 تو، میزی! با کمی تحوّل موزی!
 حالاتش هیچ وقت تغییر نکرد
 یک روز به مستطیل گفتم لوزی

۲.

هی کرد اشاره مثل سبّابه شدم
 با مار، و اژدهاش هم خوابه شدم
 یک دورانی عصای موسی بودم
 نفرینم کرد و نی نوشابه شدم

۳.

بگذار به بال سار شلیک کنند
 با برف به این بهار شلیک کنند
 از مرگ نترس، خانه‌ای را پر کن
 سوزاندن □ قرص □ دار □ شلیک □ کنند

۳۳۶. ایرج زبردست (۱۳۵۳)

۱.

دست همه سنگ طعنه و صدرنگی است
سهم من و تو شکستگی، دلتنگی ست
ای دل قدم محال برمی داری
برگرد که خانه‌ی خدا هم سنگی ست

۲.

فهمید پرنده اتّفاقی آبی ست
کودک پر و بال اشتیاقی آبی ست
روح تر واژه... بوم و موسیقی رنگ
می گفت به ما: «مرگ، اتاقی آبی ست»

۳.

فریاد کشید: «عقل من شکل خداست!
در پوست من هزار حلاج رهاست!»
فهمید که جایی ست پر از دور پر از...
فهمید که جایی ست، نفهمید کجاست

۳۳۷. روح الله ساريجلو (سعيد) (۱۳۵۸)

پژوی يشمی و اسپورت، عاشق اتو با صدای ضبط بلند و ترانه‌های زمانه‌ای که
مرگ نه دنیا شبیه یک سفر است و من به قصد تو این من به ما اگرچه قرار
داشت در بغل جاده درّه‌های گرسنه...

پژوی يشمی و اسپورت، عاشق اتوبان!
بگیر سمت شمال و از آخرین میدان

به سمت دختر رؤیایی بهار بچرخ
به سمت دختر نارنج، دختر باران

صدای ضبط تو امروز بی گمان زیباست
صدای گرم «فروغی»، صدای ناب «بنان»

■

پدال گاز به آخر رسید، باز شدند
چهار در، ماشین پر کشید از هیجان!

دوراهی قزوین - صد هزار متر گذشت
و من دو ساعت دیگر رسیده‌ام به همان...

خیال می‌کنم اما هنوز فاصله است
هنوز مانده که بانو بغل بگیرمتان

چقدر سرعت ماشین گرفته شد اینجا
[پژو رسید به منجیل، رفت در طوفان]

برام دست تکان داد توربین بزرگ
و تا به بدرقه آمد سپیدرودِ روان

به پیچ‌های مکرر کشید رشت مرا
و هرچه دره به بلعیدم گشود دهان!

■

عجب هوای مه‌آلوده‌ای، نمی‌بینم!
خدای من! نه! نه!
یا فا...

صدای نعره‌ی یک کامیون و جیغ پژو
صدای قهقهه‌ی دره، زشت و آویزان...

۳۳۸. صالح سجادی (۱۳۵۵)

شب، زنِ مرده‌ای بود، شب را مست بر تخت خود می‌جویدم
شب، زنِ مرده‌ای که تنش را، از هر آنجا که شد می‌جویدم

برزخ تلخ بی‌خوابی و خواب ازدحام دیازپام و قهوه
ماه، قرصی که آن را به هذیان زیر دندان خود می‌جویدم

یک وصیت غزل در سرم هی دست‌وپا می‌زد و فحش می‌داد
عاشق این غزل بودم اما هرچه مغز «اتود» می‌جویدم...

مثل طاعونِ یک جالباسی موش‌هایی مرا می‌جویدند
من کت سرخ دامادی‌ام را گوشه‌ی آن کمد می‌جویدم

بر سر سفره‌ی شام آخر، لقمه‌ها در گلو گیر کرده
بعدِ هر استکان چای مسموم، مرگ را یک نخود می‌جویدم

خودکشی را نفهمیده بودم، سیم برق است یا سیم تلفن
«فاز» و «نول» را به هم بسته بودم هم «کاتد» هم «آند» می‌جویدم

خودکشی را نفهمیده بودم، از مچ دست یا ساق پا یا...
خون پشیمانِ هذیانِ من بود، «نُدبه» را نُد به نُد می‌جویدم

وحشت از پیکرم پا شد و رفت سمت ظرف «بتادین» خالی
دستپاچه به من خیره شد، من... من در ظرف «ید» می جویدم

از تمام جهان آن طرف تر، دست های خدا در بناگوش
داد می زد که «الله اکبر» از میچ دست گلدسته ها خون...

قامتی بسته بودم خمیده، بسم... الحمد... الرحم... مالک...
قامت افتاد و ایّا ک نعْ را، یا ک نعْ... نعْ... نه بُد می جویدم

سیصد و سیزده اسب بی سر، در سرم شیهه زد، ناگهان جنگ...
من پریدم در آغوش میدان، هر که نزدیک شد، می جویدم

نیزه ای مرده در سینه ام بود من نیفتاده بودم که با حرص ↓
کنده پستان پتیاره ای را، روی کوه «أُحد» می جویدم



تو پلنگی شدی و پریدی، آسمان را اگر بنگرم آه!
می چکد خون به پیشانی ام از جای چنگ تو بر صورت ماه

شب زن مرده ای بود در تو، تو زنی مرده در زایش شب
داغ خون غزل روی چاقو، شب زنی بود در نیمه ی راه

۳۳۹. هرمز سعداللهی (۱۳۵۲)

من تابع سال‌های عدسی شکلم
 که سربازی می‌پرد بالا و تفنگش را...
 از اینجا رد می‌شود
 او آیه‌های یاس به همراه دارد
 و پله‌های آپارتمان‌ها را
 یک‌درمیان بالا می‌پرد
 و به سیاستمدارها اعلان جنگ کرده
 تا از پشت عینک
 با ظاهری عجیب و نشانه‌ای از کسی
 حضورش را به تمام جهانیان فرو کند
 (نقطه چین)

لابه‌لای ابرها که پایین بیاید
 لای دست‌ها که بپرد
 از بستنی دست مجاور هم که بچکد
 سهمی از فعل و انفعال‌های زمین را صرف می‌کند
 (نقطه چین)

حبابی تر کیده و لهجه‌ی غلیظی از آن خارج شده
چه زبانی را بگویم آشناتری؟
بلندتر از این هم که باشد،
«دوستت دارم» همان معنی را می‌دهد
من با همان جیغ متولد شدم
که در آستانه‌ی در کشیدند

(سه)

صورت اول:

شما آرام می‌توانید بخندید
و از کفش‌هایتان جدا شوید
تا بوی تهوع آورتان را به تمام جهانیان ثابت کنید
(دو)

صورت دوم:

حباب، زیر دست مرد پیر بود
مثل جادوگر پیر مو داشت و بلند می‌خندید
که ازدحام دندان‌های ردیف‌نشده از آن مردی بود
همان که حباب داشت و ظاهری عجیب،
تا پشت عینک، دست‌هایش را قایم کند که کسی او را نبیند که حدس نزنند
همان جادوگر پیر که حباب داشت
که حدس می‌زنند که چه اتفاقی باید بیفتد!
(یک)

صورت سوم:

من تابع سال‌های عدسی شکلم

نزنید

تسلیم شدن را بلدم

نزنید

زبانم را به آسفالت می‌چسبانم

نزنید

تا فکر کنم لکنتم ارثی است

که از جدم، از آشویتس بیرون افتاده

(البته ما می‌گوییم افتاده)

(نقطه‌چین)

سرنوشت، سرنوشتی عجیبی است

تا ورق بخورد از تو می‌ترسم

من برعکس تو سیلویا

شیفته‌ی تمام زن‌های فاشیستم

اگر به جای پدر بزرگوارم بودی

خیانتی را دوجانبه - عاشقانه - طراحی می‌کردی

تا مجبور نشوی دست‌هات را پشت عینک‌ قائم کنی

(۱۳۵۷)

۳۴۰. سارا سلماسی

از قهر و خشم و ترسِ یکِ آدم چه می فهمی؟
از خوابِ با کابوس ها درهم چه می فهمی؟
از خشکی و طعم لب بی نم چه می فهمی؟
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

صد موش ترسو توی من انبار، فهمیدی؟
از سایه ای که نیستی هر بار، فهمیدی؟
مفهوم گریه، تکیه بر دیوار فهمیدی؟
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

از تلخی اوقات من، فکرِ هم آغوشیت
در گرمی ات با خواب او، یادم فراموشیت
از انتظارم شب به شب، خاموشیِ گوشت
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

گاهی که من در فکر خوابِ آبی ات هستم
در حسرت نیلوفر مردابی ات هستم
در رختخوابم، گرم در بی تابی ات هستم

اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

اوها، بلد بودند و هی جادوت می کردند
تا جیب پایینی فقط جاروت می کردند
با حسّ من، گاهی کمی هم بوت می کردند؟
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

در من تو بودم، در تو من، اصلاً نفهمیدی
از من ضمیرِ مستتر در من نفهمیدی
زیباترین من، پیرهن بر تن نفهمیدی
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

از جیغ ناخن روی میزم، حرفِ توفان را
از خطِ خطِ گلگونه‌هایم ردّ باران را
از سردیِ سبزی پلو، فصلِ زمستان را
اصلاً نمی فهمی، نمی فهمی، نمی فهمی

۳۴۱. رضا شالبافان

(۱۳۵۴)

می شود یک نفر از دست نگاهت در خواب
یک شبه قدر تمامی زمین پیر شود
ولی آن فرد محال است بشر باشد و بعد
بتواند کمی از دیدن تو سیر شود

آی بانو چقدر خاطره‌ات خوب تر است
از تمام بت و تندیس خدایان قدیم
زود برگرد نخواه این سر بی سامانم
مهره‌ی سوخته‌ی بازی تقدیر شود

تو از آن دسته خدایان دروغین هستی
که کسی مثل مرا عاشق خود خواهد کرد...
بی پدر! چند نفر کشته‌ی چشمت باشند
چند عزت به جفای تو زمین گیر شود

تیر هستی به درک! عشق قرارش این بود؟!
ما بمیریم که تو تیر معظم بشوی؟
تا کی این قصه قرار است همانند قدیم

محض خشنودی تو ختم به تکبير شود

«ابن سيرين» اگر اين مرتبه جرأت دارد
از کتاب پانصد صفحه‌ای اش دل بکند
بنشیند سر اين کوچه و از تنگ غروب
نگذارد همه‌ی خواب تو تعبير شود

من تماميت رؤیای تو را می‌خواهم
يا تمام غم تو... يا که تمام غم تو
پشت اين پنجره جز خاطره‌ات چیزی نيست
کاش چشمان تو در پنجره تکثير شود

رو سري سر تو پرچم ايران من است
شير و خورشيد همين است... هميني که تویی
بی جهت نيست خدا خواست بر آن صورت ماه
ابرويت بر سر چشمان تو شمشير شود

آن زمانی که سرم بر سر آغوش شماست
همه‌ی فتنه‌ی دنياست به زیر سر من
ترسم اين است که اين فتنه‌ی عالم افروز
بی بصيرت شود و هجدهم تير شود

ماهيان غم شوریده‌سر از سمت جنوب
توی دریای «کیانسه» به تو برمی‌گردند

جزر و مدی که تو داری به قراری ست که بعد
هفت موعود عذاب آور تقدیر شود

شرف الدین ملک الحق «زکریا رازی»
در مقالات پراکنده‌ی خود فرموده‌ست
وقتی الکل به خودش خواب تو را می‌پیچد
باید از خجالت چشمان تو تبخیر شود

الکل از مستی چشمان تو آغاز شده
صبح از چاک گریبان تو برمی‌خیزد
قصه امروز قرار است به پایان برسد
مرد این قصه قرار است زمین گیر شود

زندگی فرصت خوبی‌ست که بر خاک سیاه
بنشینی و بر اندوه زمین گریه کنی
لحظه‌ی مرگ زمانی‌ست که تا حد جنون
اشک از گوشه‌ی چشم تو سرازیر شود

پشت این پنجره جز خاطره‌ات چیزی نیست
ما قرار است بمیریم که عاشق باشیم
قصه امروز قرار است به پایان برسد
مرد رفته‌ست ... جهان خواب ندارد بی تو ...

۳۴۲. طيه شنبه زاده (۱۳۵۳)

اِپی لیدی

جلوی من باز شده‌ای
 ای عصری که به تو فکر می‌کنم
 گل سرخ کاغذی را بگذاری پرستو ببرد توی لانه‌ی گلی
 گل، خام دست تو بوده از آب ورم کردی
 و او که خداست
 با بادهايش کشتی را می‌آورد
 به لنگر این شهر
 او که خداست بلد بود خدایی کند، ناخدایی نکرد و کشتی ماند توی گل خلیج
 بلد بود سینه‌ی تخت را بلرزاند به عصرهای جمعه
 تو که بلد بودی غروب باشی و بنت دوم خانه باشی
 نشستی دوزانو و سفر را به تسبیح کشیدی دانه‌دانه
 کرمان از پدر آمد و حامله بود همیشه مادر با ساک سرخ
 ترمز گرفت سفر و پکیده تسبیح و دانه‌دانه ریخت بچه لای پتو
 جلوی من باز شده‌ای

و دستم نمی‌رسد این لیوان را بگیرم از دست‌های تو یسنا
می‌لرزد این تخت و می‌گوید
چه مصرف می‌کنی مادر؟!
چه مصرفی داشته‌ام جز ردیابی مو با اِپی‌لیدی
با ناخن از پوست می‌کشی بیرون به جدِ یک چاقو که سفر را سر بُرد دم غروب
وقت سر بریدن موهاست که بیرون زده سر
می‌خارد از زانو
لیوان توی دستت غروب می‌شود، سر می‌شود بریده بر کف دست
چاقو را می‌هلی توی کابینت، توی هفتاد کشوی کمد دیواری
و روسری‌ها را
تکه‌تکه
برای آزادی‌های سفر توی ماشین شخصی
می‌بری دست توی مو با خنجر ناخن
و روسری‌ها
تنها روسری‌هایند که می‌غلتنند و به خاک می‌افتند،
قبل از رسیدن دست به باغ انگوری
قبل از دانه شدن انار زیر چاقوی ناخن.
و روسری‌ها غروب‌ها شوهرهای‌شان را کوچ می‌دهند به تخت‌خواب
و روسری‌ها غائله را تمام می‌کنند
و به خواب می‌روند
و او که تکه‌ی سینه‌اش می‌تپد هنوز
بلند می‌شود و هوا را با خود به اتاق دیگر می‌برد

و تکه‌ی تپنده را در ظرف انار می‌گذارد
تا چاقوها یک‌به‌یک از گنجه پاشند بر صورت انار
و تکه‌ی تپنده راه را برای صدایی مثل شیون باز کند که بیاید
و بیاید...

او که کشتی‌ها را از تنگه می‌برد بلد است خدایی کند
پرستو را از پشت پنجره‌ی کولر
و دست‌های کوچک یسنا را بکشد روی لب‌های من،
به وقت ترکیدن بمب‌های غروب توی دل
و حالا تنها صدای صاف اِپی‌لیدی است
که می‌پیچد از اتاق به اتاق
و خروجی را پیدا نمی‌کند از مخمسه‌ی پوس

۳۴۳. رضا شنطیا (۱۳۵۸)

فکر می کردم بچه‌ی خوبی برای شعرهای تو هستم، نبودم؟
فقط کمی با سطرهای برجسته‌ات ور رفتم
و دستم را روی نقطه‌ی حسّاس اسمت گذاشتم
از بنفش بدش می آمد! نه؟

تو اما دختر خوبی برای دست‌های من بودی
دست‌های من دست‌های من دست‌های من
برای گرفتن بالای تو تربیت شده‌اند
خلوت شعرهای مرا اندام بلوغ تو شلوغ می کند
هر شب

برای مرزهای تو نقشه می کشم
چه خواب‌های صحنه‌داری که برایت ندیده‌ام دختر!
وقتی که با زبانم به تو تجاوز می کنم
تا می توانی جیغ‌هایت را بنفش بکش
شنوندگان عزیز توجه فرمایید

شنوندگان عزيز توجه فرماييد
سقوط پايتخت نزديك است!

فكر همه جايش را كرده ام
مولاي درزش نمي رود دختر است!
همه جايش در محاصره ي دست هاي من است
دست هاي من دست هاي من دست هاي من
براي نوشتن اين شعر بي تربيت شده اند
از همان ساعت هاي ابتدائي اين شعر
با تو احساس نزديكي من شروع شد
دستور از كلمات بالا رسيده
بايد خودم را روي تو امتحان كنم

يك، دو، سه، سه، سه

زن يعني كه نقص عضو
مرد يعني كه عضو نفوذی
جنگ من با تو داخلي ست
خون از شكاف حزبي آب مي خورد
تو اما دشمن خوبي براي جنگ هاي من بودي
جنگ هاي من جنگ هاي من جنگ هاي من
تمام، تن به تن است

واحد زندگی من زن است

واحد زندگی زن من است

چرا خودت را به دُش من تسلیم نمی کنی زن؟

دستور از زبان فارسی رسیده

فارسی من فارسی من فارسی من

زبان تجاوز به عنف است

خواب را بر دست هایم حرام کرده ام

که آغوش را تکی یاد بگیرم! تکیده ام!

خواب من، خوراک من، شعر است

شعرهای من شعرهای من شعرهای من

برای گرفتن دست های تو دبستانی شده اند

فارسی، روسپی نمی شود شاعر!

بهتر است همین جا با دست های خدا حافظی کنی

زن اسم کوچک مرگ است

مرگ اسم کوچک زندگی ست

من اما دست های خوبی برای الفبای زن بودم

دست های من دست های من دست های من

برای گرفتن امضای تو شاعر شده اند!

۳۴۴. مجتبی صادقی (۱۳۵۴)

چراغ ساعت شش روی ریل‌ها روشن
قطاری آمد از آغاز ماجرا روشن

به اینکه هیچ کسی مثل من نمی‌پلکد
قطار پلک نزد از ستاره تا روشن

از آن سوی پرده، آفتاب پیدا شد
و بعد از آن، شب، گسترده شد، هوا روشن

قطار آمده با کفش‌های آهنی اش
به اتفاق زنی تازه ردّ پا روشن

زنی که از پس پرده به آفتاب شبیه
زنی که کرده تمام دریچه را روشن

سکوت کرده در آن ایستگاه سرد سپید
به خود نهیب زدم تا شود صدا روشن

سلام کردم و زن ایستگاه را نگریست
که بود در وسط برف جابه‌جا روشن

قدم به دیده‌ی ما می‌نهد خانم؟ نه؟
چه تازه‌اید و چه خویید! چشم ما روشن!

تمام دهکده از عطر یاس، پر شده است
گلی نمانده به جز «نرگس» شما روشن



به آخر رؤیا می‌رسم و چشمانم
رسیده‌اند به پایان ماجرا خاموش

چرا دروغ بگویم ردیف را خانم؟
نیامدید و زمین ماند بی‌صدا خاموش

نیامدید و ندیدید روی ریل آیا
چراغ ساعت شش، روشن است یا خاموش؟

۳۴۵. عباس صادقي زريني (۱۳۵۶)

۱.

با هر که شراب خورده‌ای تاک شده است
افتادگی آموخته و خاک شده است
ازبس که لب تو را مکیدم با ترس
جای دهن از صورت تو پاک شده است

۲.

راهی که از آن ماست باید بروید
هر جا دلتان نخواست باید بروید
خرچنگ شبی به بچه‌هایش می‌گفت
با زور به راه راست باید بروید

۳.

فرهنگ لغات ما جدید است بگو
فردای جهان پر از امید است بگو
ضرب‌المثل امروز دروغ محض است
پایان شب سیه، سپید است بگو

۳۴۶. حسن صادقی پناه (۱۳۵۱)

و چای دغدغه‌ی عاشقانه‌ی خوبی‌ست
برای با تو نشستن بهانه‌ی خوبی‌ست

حیاط آب‌زده، تخت چوبی و من و تو
چقدر بوسه، چه عصری، چه خانه‌ی خوبی‌ست

قبول کن! به خدا خانه‌ی شما سارا
برای فاخته‌ها آشیانه‌ی خوبی‌ست

غروب اول آبان قشنگ خواهد بود
نسیم و نم‌نم باران، نشانه‌ی خوبی‌ست

بیا به کوچه که «فردیس» شاعری بکند
که چشم تو غزل عامیانه‌ی خوبی‌ست

کرج سوار شو! آقا صدای ضبط اگر...
نه‌خیر کم نکن آقا! ترانه‌ی خوبی‌ست

صدای شعله‌ور «گل‌نراقی» و باران
فضای ملتهب و شاعرانه‌ی خوبی‌ست

مطابق نظر ماست هر چه هست، عزيز!
قبول كن كه زمانه، زمانه‌ي خوبي است
به خانه باز رسيديم، چاي مي خواهيم
براي با تو نشستن بهانه‌ي خوبي است

۳۴۷. امید صباغ‌نو (۱۳۵۸)

خدا صد تگّه شد، هر تگّه‌اش یک‌جا فرود آمد
و از یک تگّه‌اش بانوی شعرم در وجود آمد

ظرافت‌های طرح آفرینش در تنش حک شد
کسی که هیچ‌کس هرگز شبیه او نبود آمد

چنان با موشکافی رنگِ سرد و گرم بر او زد
که حتّی بر خلاف قبل، شیطان در سجود آمد

و در آن لحظه شاعر خلق شد از تار موهایش
همان مردی که باید عشق او را می‌سرود آمد

شبی که افتخار عشق ناب تو نصیبم شد
به بازار تمام شاعران گویا رکود آمد!

و رفتی تا جنوب و ناگهان فریاد زد تبریز
طنینش از «ارس» تا ساحل «اروند رود» آمد

تو تنها سهم من از آفرینش بوده‌ای یعنی:
«همان تگّه‌خدا که ناگهان در من فرود آمد...»

۳۴۸. جليل صفریگی (۱۳۵۳)

۱.

کم نامه‌ی خاموش برایم بفرست
از حرف پُرم، گوش برایم بفرست
دارم خفه می شوم در این تنهایی
لطفاً کمی آغوش برایم بفرست!

۲.

مانند همیشه چشم‌هایم به در است
بر سفره‌ی ما جگر نه، خون جگر است
ته‌مانده‌ی سفره‌ی شما را آورد
آری پدرم مورچه‌ی کارگر است

۳.

با تو دل من پر از کبوتر شده است
حال من و شعرهام بهتر شده است
حالا تو منی و من تو هستم با تو
تنهایی من چند برابر شده است!

۳۴۹. پژک صفری (۱۳۵۳)

پیاده‌رو شده گیج لباس‌های چگونه
چه رفته بر سر ما، آس و پاس‌های چگونه؟!

چه خوب! هیچ نداریم چشم دیدن هم را
که شهر پُر شده از ناشناس‌های چگونه

برهنه‌ایم و به دنبال ماست - سایه به سایه -
نگاه شهوتی اسکناس‌های چگونه

: «الو، خیار؟!»

- «بفرما»

: «سلام! کُمزّه هستم!»

- «الو، الو...!» و بدین سان تماس‌های چگونه

و رنگ و روغن ما - عشق - طرح لیلی و مجنون
دو بوف کور میان تراس‌های چگونه

چهار نعل نشستیم و روی صحنه نیامد
به جز نمایشی از رقص تاس‌های چگونه

کتاب‌های چرا، درس‌های تحت چه عنوان
چه زنگ‌های چه با همکلاس‌های چگونه

دو چرخه‌ها به جهنم نمی‌برند شما را
خوشابه غیرت پالان پلاس‌های چگونه!

کلاغ پر، پر انسان؛ کلوچه پر، پر شیطان
چقدر گریه، چقدر... التماس‌های چگونه؟!

۳۵۰. غلامرضا طریقی (۱۳۵۶)

همیشه برده، خواه تو، همیشه مات، خواه من!
بچین! دوباره می‌زنیم، سفید تو، سیاه من!

ستاره‌های مهره و مربعات روز و شب
نشسته‌ام دوباره روبه‌روی قرص ماه، من!

پیاده را دو خانه تو و من یکی، نه بیشتر
همیشه کلّ راه، تو، همیشه نصف راه من

تمسخر و تکان اسب و اندکی درنگ، تو
نگاه و دست بر پیاده بازهم نگاه، من!

یکی تو و یکی من و یکی تو و یکی نه من
دوباره روسفید، تو، دوباره روسیاه، من

دوباره شاد لذتِ نبرد تن‌به‌تن تو و
دوباره شرمسار ارتکاب این گناه، من

تو برده‌ای و من خوشم که در نبرد زندگی
تو هستی و نمانده‌ام دمی بدون شاه، من!

۳۵۱. گروس عبدالملکيان (۱۳۵۹)

خورشيدِ روزهاى رفتگى!
 تاريخى، از نبودنِ نشت مى کند به اتاق،
 پلک مى زنم
 و کاسه‌ى چشمانم با اولين قطره پر مى شود
 کبريت مى کشم!
 فسيل پنج انگشت
 افتاده بر فسيل گيسوانى آشفته
 افتاده بر ديواره‌ى غار
 انگار
 مردى از قرن‌ها قبل
 بر موى زنى در قرن‌ها بعد دست مى کشد
 زمان بر ديواره‌ى غار شکست خورده است و باد...
 کبريت مى کشم!
 کتيبه‌ها در آتش عرق کرده‌اند
 و گل‌ها از درد بر ديوار
 سايه‌هاى برجسته مى‌اندازند
 شيرها که در ايوان قدم مى زدند

برای ابد به سرستون‌ها گریختند
آتش

هر چه روشن‌تر
خاموش‌تر می‌کرد...

کبریت می‌کشم!
آخرین چشم‌ها را درآورده
و چشم‌ها به هم خیره‌اند
چشم‌ها با هم حرف می‌زنند
و کرمان

با آن همه چشم
نمی‌تواند گریه کند
کبریت می‌کشم!
خون می‌پاشد به کاشی‌ها
می‌چرخد در پاشویه
می‌رود به لوله‌ی رگ‌ها...
زنده می‌شود حمام!

بلند می‌شود
مشت می‌کوبد بر کاشیان
خون می‌پاشد به شعله‌ی کبریت...
کبریت می‌کشم!
تاریک‌روشن است

قندیل‌ها، انگشت‌های زمستانند بر گلوی درختان

تاريك روشن است
 و بوته‌اي لابه‌لای درخت‌ها يخ زده
 بوته‌اي كه حرف می‌زد، راه می‌رفت، تفنگ می‌كشید
 و آنقدر پرنده در سر داشت
 كه جنگل صدایش می‌کردند...
 كبريت می‌كشم!
 سياهكل
 سياه‌تر از آن بود كه روشن شود
 كبريت می‌كشم!
 كبريت می‌كشم!
 كبريت می‌كشم!...
 خزر، سيگارش را با آن روشن می‌كند!
 خزر كه آن روز آمده بود...
 خزر كه ريخته بود
 خزر كه در فنجان‌ها
 خزر كه در چشم‌ها
 خزر كه بر آستين‌ها...
 خزر كه شور
 كه شوریده
 خزر كه شوره زده بر لباسِ اين همه سال
 خزر در خيابان
 خزر با خيابان

خزر با موهای از خزه
خزر با موهای از لجن
خزر که ماهی شد که می لغزید از ماشین به ماشین
خزر که می خشکید از اتاق به اتاق.
خزر با خیابان خزر با موهای مشکی بلند
خزر با موهای روسی بلند
- «بلند شو دیگه خزر
تا کسی نیومده از اتاق برو بیرون!»
خزر همین طور که ملافه را به خودش می پیچید،
به نقشه‌ی روی دیوار خیره بود
گفت: «می دونی گروس؟
احساس می کنم این مرز
خطیه که دورِ یه جسد کشیدن.»
بعد بلند شد و رفت توو حموم
همون جا پشت در وایساد
همون جا پشت در،
صدای موج می اومد

۳۵۲. مهدی فرجی (۱۳۵۸)

نه ... روبه‌روی تو بازنده‌اند حالا هم
قماربازترین مردهای دنیا هم

زمین زدم ورقی را شروع شد بازی
ولی به قصدِ -فقط- روبه‌رو شدن با هم

اگرچه می‌دانستی، اگرچه می‌دیدم
در این مقابله جز باختن نمی‌خواهم

طنین قهقهه‌ات در تبسم می‌ریخت
هجوم زلزله‌ات در غرور گهگاهم

سیاه و سرخ گره خورده بود و پیدا بود
جنونِ دست تو در تک‌تک ورق‌ها هم

در این نبرد، فقط بی‌بی دلت کافی‌ست
برای کشتن پنجاه‌ویک ورق با هم

به دست داشتی آن قدر دل که می لرزید
دل سیاه ترین برگ های بالا هم.



مرا به باخت کشاندی ولی نیفتادم
به این امید که روز خداست فردا هم
شروع می شود این بازی تمام شده
اگرچه رو بکنی برگ آخرت را هم

۳۵۳. محمد قاندي (۱۳۶۰)

شک کن به هر چه هست، به جز هر چه نیستی
شک کن به موقعی که بخواهی بایستی

خود را بزن به خواب عمیقی که داشتی
در خواب زل بزن به رفیقی که داشتی

پوچ از حوالی همه، برگرد تا خودت
خود را بکن به هر چه نکردند با خودت

تزریق شد هوای همه زیر پوستت
برق از سرت پرید به اوقات دوستت

افتادم از تو در بغل گنده‌لات‌ها
با/ریدمت به هیکل قائم‌به‌ذات‌ها

قایم شدند خاطره‌ها توی کیف‌ها
چشم همه سُرید به سوراخ قیف‌ها

سربازهای لعنتیِ ارتشی بزرگ
هی خنده می‌کنند به قبر ضعیف‌ها

[در جدولی بزرگ، چه تنها نشسته‌ایم
مثل حروف، بین ستون‌ها... ردیف‌ها...]

با سر فرو به حوصله‌ام سر نمی‌رود
آنقدر رفته است که دیگر نمی‌رود

رفتیم و رفت تا تو خودارضایی‌ام کنی
تا بعد، راهی هدف غایی‌ام کنی!

چیزی‌ست در سرم که تو را درد می‌کند
هر جا که می‌روم همه‌جا درد می‌کند

چشمم شروع رابطه‌ای دوستانه است
زلفی که داشتم شب خاورمیانه است

در جبهه‌ای به طول خیابان به خط شدیم
زیر شیار چکمه و پوتین سقط شدیم

سربازها میان کفن گریه می‌کنند
سربازها میان لجن گریه می‌کنند

سربازها برای وطن گریه می‌کنند
سربازها به خاطر من گریه می‌کنند

زن‌ها دلیل گریه‌ی سربازها شدند

ارضای شهوت غلط اندازها شدند

در پادگان، همه سر ساعت جنب شدیم
آرام آمدیم و به سرعت جنب شدیم

تا یک نفر به سنت اجداد زن پرست
مشغول شد به غسل جنابت ... جنب شدیم

زنهای شهوتی و پسرهای خوش تراش
بی نوبت آمدند و به نوبت جنب شدیم

اشعار انقلابی مان سربه نیست شد
ابزار یک مبارز ماکیاولیست شد ↓

تا مفتخر شود به تبار چریکی اش
تا منبسط شود هوس بلشویکی اش

تا باز در ضیافت سرخ تفنگها
عصیان کنند دسته ی بیل و کلنگها

نتیجه:

محموله های یخ زده دارند می رسند ...

۳۵۴. هدی قریشی شهری (۱۳۶۰)

ساعت سه بار زد به سرم: دنگ! دنگ! دنگ!
یک مرد... یک فرشته... نه! یک تکه قلب سنگ ↓

که روبه روی قصه‌ی من ایستاده بود
با یک نگاه خسته... و یک خنده‌ی قشنگ

می گفت: عاشقم شده بودی؟! دفاع کن
با سرنوشت تلخ خودت - با خودت! - بجنگ

می گفت: پشت این همه در هیچ چیز نیست
جز سرنوشت، مرگ، غروبی سیاه‌رنگ



من ایستاده بودم و هی زنگ می زدم
در آن زمان مرده که می رفت بی درنگ

ساعت سه بار... زد به سرم، عاشقش شدم
[رنگ سیاه... صحنه‌ی خالی... صدای زنگ]

بازی تمام بود برای تو و من و

يک قلب زنگ خورده... و حالا سه تا فشنگ ↓

در دست‌های خسته‌ی من تیر می‌کشند

من را ببخش... دست خودم...

بنگ! بنگ! بنگ!

۳۵۵. محسن کاشانی (۱۳۵۳)

یک سینما در حال تاسیس است، با صندلی‌هایی به شکل رود
با پیچ تندی از ته سالن، تا انتهای گیج و نامحدود

اینجا تمام پرسنل‌هایش با احتیاط از صبح می‌پوشند
روپوش‌هایی از نخ باران، شلوارهایی از درنگ و دود

من بارها اینجا «هدایت» را، شاید به چشمان خودم دیدم
جنب «منوچهر نیستانی»، حتی کنار «احمد محمود»

اینجا روایت‌های خطی نیست، گاهی چنان درهم که می‌رقصد
داروغه‌ی شهر هرات و بلخ، با قهرمان جنگل «شروود»

چیزی به نام وحدت اندام در «سینمای ایکس» رایج نیست
مانند اجرای سرودی تلخ با حلقه‌های کاملاً مسدود

دیروز در شب‌واره‌ی «اسکار»، در روغن انسان فرو می‌رفت
دستان تا آرنج نامرئی، پاهای در آینه‌ها مفقود

در یک سرنگ سرخ می‌جوشید، رگ‌های از پیراهن آویزان
خوابی از آتش، طشتی از شب را، در قابی از تابوت می‌پیمود

با دست‌های نیمه‌خشک از مه، رنگ سبدها را عوض می‌کرد
پشت چراغ «چارراه ایکس» یک دختر پنهان خون‌آلود

ای دختر مریخ آبستن! چشم بد از جغرافیای دور
تخم کبوترهای دریایی از پشت باران خورده‌ات مطرود

من درغروبى تلخ با «نرگس»، در فیلم سنگین «تارانتینو»
آرام می‌رفتیم و از بالا، روح «براندو» شاهد ما بود

۳۵۶. کوروش کرم‌پور (۱۳۵۵)

حتماً

بادها برای نیزارها خبری برده‌اند
که من با دو شاخ بزرگ
و من با دو چشم بزرگ
از چولان‌ها برمی‌خیزم

حتماً

بادها برای آب‌ها خبری برده‌اند
که من با دو شاخ بزرگ
و من با چشم بزرگ
از شط بیرون می‌زنم

گاومیشی با شاخی شکسته
که قبلاً قلبم بود

در چشمم

قطره‌ی اشکی است از قدیم
که خاطره‌ای از آبادان را در خودش تکان می‌دهد

تا در برابر شما به خاک نيفتد

که ظهر بود و تابستان و ملخ مرده بود و یکی سنجاقک

روی شاخ شکسته‌ی من

زیبایی ظهر را

در آبادان سال ۱۳۶۸ ادامه می‌داد

خانه‌هایی که جنگ

درهای آن‌ها را باز گذاشته بود و رفته بود

و کودکانی که صداهايشان

در درها دیوارها ترکش‌ها ترک‌ها

ما گاو میش‌هایی جوان بودیم در جوانی خرابه‌ها

وقتی که شاخ‌هایمان در جست‌وجوی پسرعموهایمان

در ویرانه‌ها فرو می‌رفت

در تانک‌های زنگ‌زده فرو می‌رفت

در پلित‌های پالایشگاه فرو می‌رفت

و بویلرها را با کتف‌های درشت‌مان

در جست‌وجوی کارگران کنار می‌زدیم

و شاخ‌هایمان در بشکه‌های آب شور فرو می‌رفت

گاو میشی هستم با شاخی شکسته

ایستاده روی دو پا

با پستانی بزرگ در دو لنگ شاخ می‌زنم به گیت: «به فرزندان رشید من کار

بدهید»

و شاخ‌های ما در تانک فارم فرو می‌رفت

گاومیشی که در پرسپکتیو دکل‌های برق
شاخ شکسته‌اش را به کنار پلایت می‌کشد و دور می‌شود
ما شاخ‌هایی بودیم که می‌شکستیم و تیزتر
چشم‌هایی که می‌گریستیم و چشم‌تر
قلب‌هایی که می‌شکستیم و قلب‌تر

من سُم داده‌ام برای جنگ

من شاخ داده‌ام برای جنگ

و مردان خط مقدم از سینه‌ی من شیر نوشیده‌اند
که غضروف ذوب کرده‌ام در تابستان سوزان به زانوی آبادان
و اگر نبود ترکشی که در مهره‌های گردنم گیر کرده است
انقلاب را از این سوی خیابان به آن سوی خیابان
با شاخ شکسته‌ام می‌ترساندم

با تاریکی‌های بدنم

با بدن تاریکم

شبی شدم در شب

شبی علیه شب

با شاخ‌هایم خون

چشمانم امید رزمندگان بود

شاخ‌های من در دستان کشاورزان باد!
 شاخ‌های من در دستان رزمندگان مجروح باد!
 شاخ‌های من در دستان شاعری باد
 که هر دو شاخ مرا در لین یک احمدآباد بالا گرفته است!
 شاخ‌های من در دستان کارگران پالایشگاه

معلق باد شاخ‌های من در آسمان شهر!
 معلق باد شاخ‌های من در آب‌های اروند!
 ایستاده باد سُم‌های من در ساحل اروند!
 شاخ‌های من در دبیرستان ابن‌سینا ادبیات درس بدهند

گله‌ی گاومیش‌ها
 سُم‌هایشان گیر کرده در آسفالت‌های تابستان
 شاخ‌هایشان گیر کرده در ریزگردها
 دهان‌ها بسته
 چشم‌هایشان ریز شده در ریزگردها
 گاومیش‌ها
 گاومیش‌های جنگ
 گاومیش‌های پس از جنگ

من در مسیر اولین گلوله‌ای که به سمت آبادان می‌رفت
 جوانی‌ام را به یاد می‌آورم
 و از گردنم به اطراف چرخیدم

جوان بودند آب‌ها جوان بودند آفتاب‌ها
در صبحی با تالائو چولان‌ها

من در مسیر اولین گلوله‌ای که به سمت آبادان می‌رفت
از شاخ‌هایم پیر می‌شدم

بادها برای مرگ خبری برده‌اند
که من با دو شاخ بزرگ
و من با دو چشم بزرگ
در عکسی تیرخورده ظهور می‌کنم در حلقه‌ی خون
در اتاقی تاریک در بدنی شب
و ارواح گاومیش‌ها در روح عکس
گردن می‌چرخانند به صلابت به آبادان

و دیدم که گاومیش‌ها به چنگک قصابان
آویزان بودند

و باد تکان‌شان می‌داد به سمت عشق
و عکس به ظهور خودش در مرگ ادامه داد
بادها برای نخل‌ها خبری برده‌اند
که گیسو پریشانند خواهران گیاهی من

پس با دو شاخ بزرگ با دو چشم بزرگ
به آن سوی اروند زل زدم
در مه در ریزگردها

راه‌ها را در میدان مین من باز کردم
 قصّابان یاران مرا از چنگک‌ها آویزان
 می‌خواستند

آبادان را ما آزاد کردیم
 قصّابان آبادان را از چنگک‌ها آویزان
 می‌خواستند

جوان بودم از تشنگی
 جوان بودم از خشم
 مرا به آسفالت می‌کشیدند از شاخ بزرگم
 و تصویری قدیم از آبادان در برابر من بود
 و کارگران نفت با پیراهن‌هایی سفید بر تن
 برای وطن

تشنه بودم و شط، شور بود
 نیزارها شور بود
 لین یک احمدآباد شور بود

بیرون بزنند شاخ‌های من از احمدآباد
 بیرون بزنند شاخ‌های من از دوچرخه‌های
 بیست و هشت
 بیرون بزنند شاخ‌های من از دروازه‌های شهر
 بیرون بزنند شاخ‌های من از دست‌های مردم

تیر مشقی در گوش می زدند
و تصویری قدیم از آبادان در برابر چشم من بود
با قنداق تفنگ به پیشانی می زدند
و تصویری قدیم از آبادان در برابر چشم من بود

می خواستم گردن بچرخانم به تو نگاه کنم
دستی از آبادان شاخ مرا گرفته بود
می خواستم با گوشه‌ی چشمی که برایم مانده بود به تو نگاه کنم
از نگاه‌های ما رد می شدند موتور هونداها
ضدنورها

می خواستم به تو نگاه کنم
مرا می بردند به میدان مین

ماغ کشیدم از درد
ماغ کشیدم از درد

و گلوله‌ای در گردنم کمانه کرد
از گوشه‌ی چشمی که برایم مانده بود
دیدم که انقلاب به انقلاب تن داد
و گاومیش‌ها از پیشانی به خاک افتادند

اشک در چشمان گاومیشان
و خون از چنگک‌ها
در سینه‌ی آبادان

می خواستم به تو نگاه کنم
 انفجارها صحنه را تکان می دادند
 می خواستم به صدای صدای تو گوش بدهم
 انفجارها صداها را تکان می دادند

موتور هونداها...

تک تیرها...

نورها...

ضدنورها...

شعارها...

گریه ها...

خون ها...

مردم ها...

احمد آبادها...

جمشید آبادها...

میدان طیب ها...

امیری ها...

موتور هونداها...

صداها...

گلوله ها...

چماق ها...

من این شاعر را قبلاً جایی دیده ام

من این چماق را قبلاً جایی دیده‌ام

شب بود و تنم ادامه‌ی تاریکی
من الله اکبرم

شاخ حمله‌ی شبِ بدنم هستم
پیشانی بزرگ من دفاع من بود از شهر
بادها برای خاکسترها خبری برده‌اند
که من با دو شاخ بزرگ سوخته
و من با دو چشم بزرگ سوخته
برمی‌خیزم از جزغاله‌ی انسان و گوزن

من سم داده‌ام برای جنگ
من شاخ داده‌ام برای جنگ
گوزن داده‌ام برای انقلاب

احترام بگذارید
به قطره‌ی اشکی در چشم بزرگ گاومیشی از آبادان
که چنان در خویش می‌غلطد تا در برابر شما
به خاک نیفتد

تمام این شعر
با یک چشم گاومیش سروده شد
چشم دیگر من
ناموس من بود

۳۵۷. علی کریمی کلایه (۱۳۵۹)

روی پرده بلیط پاره‌ی من
دور تسییح، استخاره‌ی من!

اسب عصّاری‌ام که کارم را
آخرین دور افتخارم را...

خنده‌آورتر از حشیشم من
اعترافات یک کشیشم من!

دست مصنوعیِ درازشده
نامه‌ی توی پُست بازشده

خانه‌ی روی ریل سوزن‌بان
اعتصاب غذای زندانبان!

قتل زنجیره‌ای یک نفر و
عید قربانِ قاتل پدر و ↓

زایمانِ برای تدفینم
فندکی بعد پیکِ بنزینم

■
حکم قاضی ست و جدا شدن است
من و این سایه‌ای که شکل زن است

یک قرنطینه‌ی قر و قاطی
و ملاقات با ملاقاتی

حاکم شهرم و چماقم من
مردم از دو پا چلاقم من

منم و اجتماع یک نفره!
منم و دستبند بالآخره

زدن فکر خودکشی به سر و
توی میدان مین، کلاغ پر و ↓

من از مرگ، موش مرده تر و
حرف‌های من شمرده تر و ↓

منم و کشوری که تابوت است
من و آزادی‌ای که مشروط است

جلوی رادیوی تصویری
خواست یک و کیل تسخیری

من رزمنده‌ی فقط عازم!

يک تظاهرکننده ي دائم!!

يک تريبونِ بي سخنران و
توي زندانِ توي زندان و ↓

روي پرده، بليط پاره من
پشت هر صندلي، شماره ي من...

۳۵۸. حبیب محمدزاده (۱۳۵۷)

باید کارد را به سمت تو می گرفتم
باید کارد را شاخه‌ای رز می پنداشتی
می بوسیدی و در بغل می گرفتی
یعنی اول از لب خون می آمد
بعد از سینه‌ات
بعد به گل نگاه می کردی
که به اندازه‌ی کافی قرمز شده بود
دوباره کارد را در آغوش می گرفتی
و همان جا در بغل هم، جان می دادی
باید تو را مثل یک شاخه گل بینم
ای گل پژمرده‌ی من! خون تو را ریختم
خشک شدی، قاب شدی، گوشه‌ای آویختم
اما طبق معمول کارد را به سمت غیر از تو برده‌ام
پشت سرش پناه گرفته‌ای
باید چنان فرو کنم که از کمرش بیرون بزند
در خیابان قرن هفدهمی Champs-Élysées
خریده‌های زنانه‌ی خود را به انجام می‌رساند

ميدان «کنکورد» يا ميدان «لویی پانزدهم» در انتهای اين خیابان قرار دارد
 باغ «تویلری»، در گوشه‌ی اين ميدان، به موزه‌ی «لوور» منتهی می‌شود
 او را می‌برم به وسط ميدان
 مرکز ترور در طول انقلاب فرانسه-
 و فرياد می‌زنم که دوستش دارم
 پيش از اين هر کلیسا، گورستانی اختصاصی داشت
 سپس ساخت گورستان مرکزی و سپس گورستان‌های دیگر لازم شد
 گورستان «مون پارناس»، «پاسی» و «مون مارتر»، «مولیر»، در گورستان «پرلاشز»
 مردگی کنند
 هنوز نمی‌دانم «مردگی کردن» به معنی اعتقاد داشتن به معاد است يا به معنی تمام
 شدن

(۱۳۵۳)

۳۵۹. جاوید محمدی

بر که بیمار نشد
گرچه یک بوتیمار
خنده‌ی ماهی سرخی را
بلعید و برد

باز هم ماهی‌ها
تخم خواهند گذاشت
بر که خواهد خندید
باز هم خواهی دید
که چه شب‌های دراز
بستر روشن این برکه‌ی صاف
خوابگاه ماه است؛
گرچه یک بوتیمار
باز هم در راه است...

۳۶۰. سارا محمدی اردهالی (۱۳۵۴)

زنی بود
 از دَکمه‌ی سیو می‌ترسید
 عینک تیره می‌زد
 طوری شالش را پشت گوش می‌انداخت
 که کسی به خاطر نیاوردش
 در کامپیوترش هیچ عکسی نبود
 هیچ نامه‌ای
 مدام سطل آشغالش را خالی می‌کرد
 انگار همین حالا لب‌تاپش را از جعبه درآورده بودند
 طوری در را می‌بست
 که گویی
 هرگز به خانه برنخواهد گشت
 شب‌ها که مسواک می‌زد
 اثر انگشتی از گردنش بالا می‌آمد
 گلایش را می‌فشرد
 لک‌لکی بود در آسمانی خالی
 که خرچنگی رهایش نمی‌کرد

همسایه‌ها می‌گفتند
همیشه گردنش خراش داشت
و لبش مکیده شده بود
معلوم نبود
از کدام طرف

۳۶۱. زهرا معتمدی (۱۳۶۰)

بی تفاوت شدم به زندگی ام
مثل یک «تیرِ بی هدف» بودن
دارم از انتظار می میرم
همه ی عمر توی صف بودن

غار غار کلاغ ها بودم
زیر یک ژاکت زمستانی
طعم تلخ «خدا نگهدار» و
بوسه ای سرد روی پیشانی

نه به خود فکر می کنم نه به او
کارد تا استخوان من رفته
ظرف شامی که بی تو لب نردم
ظرف شامی که بی تو یک هفته...

هستی ام زیر کفش های کسی
هی لگد می شد و لگد می شد
به خودم هم دروغ می گفتم

حالم از هر چه بود بد می شد
گم شدم مثل تکه‌ای از برف
لبه‌ی پشت‌بام متروکی
آخرش اتفاق... افتادم
[مرگ یک زن به طرز مشکوکی...]



دارم انگار می‌روم حتی
از خیالات خویش هم کم کم
نگرانم نکن عزیزدلم
من خودم را به زور می‌فهمم

گیج چرخیدم و فرودادم
دود یک شهر خسته‌ی خفه را
آخرش انتخاب می‌کردم
خواب راحت به جای فلسفه را

خواب دیدن چه چیز غمگینی‌ست
خواستن با تمام شوق و عطش
بودنِ با کسی بدون خودت
بودنِ با کسی بدون خودش



عاشقانه به فووت‌های کسی

پشت گوشی جواب می‌دادم
تا سحر گریه‌های زیر پتو
به شبم قرص خواب می‌دادم

جبر می‌گفت که فرو بروم:
چکمه‌ای ناامید در گل باش!
برف یکریز و سرد می‌بارید
مادرم گریه کرد: عاقل باش!

بادبادک فروش غمگینم!
هستی‌ام را به باد دادم... باد...
کاری از عشق بر نمی‌آید
مرگ ما را نجات خواهد داد

۳۶۲. آرش معدنی پور (۱۳۶۰)

زخمی شدن به دست مترسگ‌ها
پارس شبانه‌ی پدرِ سگ‌ها

دل‌بستگی سخت و جنون‌آمیز
آزادراه قونیه تا تبریز

دل‌شوره‌های یک شب لکنت‌دار
سردرد، قرص، گریه، عرق، سیگار

آوازه‌های دربه‌دري خواندن
در پیچ و تاب زندگی‌ات ماندن

در ازدحام پوچ خیابان‌ها
سرگیجه دور گیجی میدان‌ها

در زیر بار غصّه، ترک خوردن
از دست روزگار کتک خوردن

این قصّه انتهای بدی دارد
تهران چه روزهای بدی دارد!

دل خسته از نرفتن و رفتن ها
در کوچه مانده توله سگی، تنها

دل خسته از نگفتن و گفتن ها
شلاق ها... مقاومت تن ها

دل خسته از هر آنچه که تکراری ست
این زندگی، که بنجل و بازاری ست

دل خسته از هر آنچه که اجباری ست
از خنده ای که عاقبتش زاری ست

از گریه ای که مضحک و دوزاری ست
این روزهای تلخ خود آزاری ست

این حرف ها، هوا بدی دارد
تهران چه روزهای بدی دارد!

هی غار و غار و غار و... نغاریدم
ابری شدم که هیچ نباریدم

چشمی شدم که گریه نمی داند
سازی شدم که هیچ نمی خواند

زاغی اسیر دست مترسگ ها
(تیزی تیغ و دلهره ی رگ ها...)

رُستم میان لشگر ترسوها

ببری میان حلقه‌ی آهوها

شهری که قبل زلزله ویران شد

مردی، اسیر لعنت تهران شد

این بغض، های‌های بدی دارد

تهران چه روزهای بدی دارد!

(شکست وزن با حذف نون)

دل خوش به هیچ چیز جهانم

رؤیای دردخیز جهانم

زخمی چشم هیز جهانم

تخته‌سیاه و میز جهام

«اما»، «اگرچه»، «نیز» جهانم

کابوس ریزرینز جهانم

در انتهای تیز جهانم...

دل خوش

به هیچ چیز جهانم...

۳۶۳. سید مهدی موسوی (۱۳۵۵)

خون می جهد از گردنت با عشق و بی رحمی
 در من درا کولای غمگینی ست... می فهمی؟!
 خون می خورم از آن کبودی ها که دیگر نیست
 در می روم این خانه را... هر چند که در نیست!

عکس کسی افتاده ام در حوض نقاشی
 محبوب من! گه می خوری مال کسی باشی

گه می خوری با او بخندی توی مهمانی
 می خواهم بد جور و تو بد جور می دانی

هذیان گرفته بالشم بس که تبم بالاست
 این زوزه های آخرین نسلِ درا کولاست

از بین خواهد رفت امانه به زودی ها!
 از گردن و آینده ات جای کبودی ها

حل می شوم در استکان قرص ها، در سم
 محبوب من! خیلی از این کابوس می ترسم!

زل می‌زنم با گریه در لیوان آبی که...
حل می‌شوم توی سؤال بی‌جوابی که...

می‌ترسم از این آسمان که تار خواهد شد
از پنجره که عاقبت دیوار خواهد شد

از دست‌های تو به دُور گردن این مرد
که آخر قصّه طنابِ دار خواهد شد!

از خون تو پاشیده بر آینده‌ای نزدیک
از عشق ما که سوژه‌ی اخبار خواهد شد!

می‌چسبمت مثل لبِ سیگار در مستی
ثابت بکن: هستم که من ثابت کنم: هستی

سرگیجه دارم مثل کابوس زمین خوردن
روزی هزاران بار مردن! واقعاً مردن!!

بعد از تو الکل خورد من را... مست خوابیدم...
بعد از تو با هر کس که بود و هست خوابیدم!

بعد از تو لای زخم‌هایم استخوان کردم
با هر که می‌شد هر چه می‌شد امتحان کردم!

خاموش کردم توی لیوانت خدایم را
شب‌ها بغل کردم به تو همجنس‌هایم را

رنگین کمان کوچکی بر روی انگشتم
 در اولین بوسه، خودم را و تو را کشتم
 هی گریه می کردم به آن مردی که زن بودم
 شب ها در اکولای غمگینی که من بودم!
 و عشق، یک بیماری بدخیم روحی بود
 تنهایی ام محکوم به سکس گروهی بود
 سیگار با مشروب با طعم هماغوشی
 یعنی فراموشی... فراموشی... فراموشی...
 تنهایی در جمع، در تن های تنهایی
 با گریه و صابون و خون و تو، خودارضایی
 دل خسته از گنجشک ها و حوض نقاشی
 رنگ سفیدت را به روی بوم می پاشی!
 لیوان بعدی: قرص های حل شده در سم
 باور بکن از هیچ چی دیگر نمی ترسم
 پشتِ سیاهی های دنیامان سیاهی بود
 معشوقه ام بودی و هستی و... نخواهی بود

۳۶۴. گراناز موسوی

(۱۳۵۴)

تبعید یعنی خانه
وقتی اتفاق را از افتادن
سر را از زمین
یاد را از رفتن
کنده‌اند

دریا را به غرق
گم را به کفش
بام را به پرت
چسبانده‌اند

دیر رسیدم
زندگی
ترافیک رفت و نیامد
حوض خانه
غرق در خودش
و دیوانگان

شبيه عكس‌هاى روى ديوارهاى فراموش
 هى به هم مى‌گوييم: يادم!
 هى سينه مى‌زنيم
 جناغ مى‌شكنيم
 مى‌كوبيم به سيم آخر
 و مى‌تمرگيم روى مرگ و گم!

من
 نامبرده‌اى دچار اختلال حواس
 برعكسِ عكس‌هايم
 از ديوار بالا مى‌روم
 داد مى‌زنم:
 خودم گم را گور کرده‌ام
 از يابنده تقاضا مى‌شود پيدايم نکند

(۱۳۵۶)

۳۶۵. شهرام میرزایی

زنی که میوه‌ی ممنوعه‌ست
زنی که بیوه‌ی ممنوعه‌ست
شراب و شیوه‌ی ممنوعه‌ست
در استکان ننوشیده

شراب خانه‌ای از شرم است
بلوغ ماهی خونگرم است
مهی غلیظ، مهی نرم است
اگر لباس ننوشیده!

«زنی که صاعقه‌وار آنک...»
بلندمرتبه و زیرک
بدون حلقه و بی‌مدرک
شناسنامه‌ی من بوده

به یاد گردن خیس قو
به یاد گرد رم آهو
مداد می‌کشد و ابرو

فقط ادامه‌ی من بوده

زن موقّر در تذهیب!

زن مراقبه و تهذیب!

مرا ببوس به هر ترتیب

که خیر آخرتم این است

به چرخش صدف و کوسه

کنار ساحل و سنبوسه

مرا ببوس پس از بوسه

شروع عاقبتم این است

بگیر گیس زلیخا را

حسود باش، زنِ زنها

مرا بعشق که عقل اینجا

زرنک کوچه‌ی خالی بود

در این کشاکش جبل‌الله

مرا که خشک شدم در چاه

بکش بکش که بگوید ماه

چه یوسفی متعالی بود!

بریده‌اند جهاتم را

و پنجه‌ی حملاتم را

عقاب هستم و ذاتم را
نمی‌شود به پرستو گفت

دلم گرفته و چرکین است
دلم پُر است که سنگین است
به لاک پشت که غمگین است
چگونه می‌شود آهو گفت؟!

۳۶۶. محمدسعید میرزایی (۱۳۵۵)

لبخند زد به ساعت روی جلیقه‌اش
فرقی نداشت ساعت و روز و دقیقه‌اش
مو شانه کرد... ریش تراشید... عطر زد...
این بار هیچ حرف ندارد سلیقه‌اش
بر صندلی نشست... و کبریت زد به پیپ
دستی کشید روی تفنگ عتیقه‌اش
با این پدر بزرگ فقط قوچ و میش کشت
خود را ولی نه!... مثل زن بد سلیقه‌اش
در لوله‌ی تفنگ گلوله گذاشت... گفت:
«آدم چه فرق دارد قلب و شقیقه‌اش؟!»
شلیک!... گمب!... بعد گلی مخملی شکفت
بر دکمه‌های تنبل روی جلیقه‌اش

۳۶۷. وحید نجفی (۱۳۵۶)

از شب چراغ خواب نمی خواهم
از صبح آفتاب نمی خواهم
آسودگی برای تو، از دنیا
جز رنج، جز عذاب نمی خواهم

گیرم بهشت زیر کت باشد
گیرم فرشته در کمدت باشد
من با جهنّم خوشم و این ها
مال تو، نوش جان خودت باشد

میزی بچین پر از لب و لیمونا
در مدح ناشیانه و قدقدهات
پیراهن سیاه منم، خوش باش
با کیک شاد جشن تولدهات

من کج به راه رفته‌ام و او باش
در حسرتی بزرگ تر از ای کاش
وقتی که می‌برند به سلّولم

تو کارمند مزدبگیری باش

در سفره‌ی پلو به نمک‌پاشی
خوش باش ای نخودخور هر آشی
ای نان‌به‌نرخ‌روزخور لاشی
باید تو هم به فکر خودت باشی

در آرزوت خانه‌ی ویلایی
می‌گویی از قشنگ به زیبایی
وقتی که می‌کشند مرا آن‌روز
تو فکر آب‌دادن گل‌هایی

شاگرد خوب حزب سکوت و باد!
ای امتحان‌نداده به بادآباد!
حتّی اگر که فحش نوشتم هم
این برگه را سفید نخواهم داد

(۱۳۵۸)

۳۶۸. محمد حسن نجفی

«ذهندگی و دیگر هیچ»

شاخه‌های تعجب بر سر

برگشت

نگاه کرد به ساعت - از دستِ تو -

باد وضوح گرفت

جلوی چشم گنگ‌ها

جلوی مأمور پارک

که قبلش

سه گرم گل پیچیده بودم از شالت

که در نگاتیو

اشاره‌ی قرمزی

به خیار سرخی

که بر رود یخ‌بسته‌ی روانم سرودمش

که می‌دانست هوا را می‌بینم

که هر شب چیزی را از سطح چسبناک ذهنم - چه دردی‌وار -

و زنده بودنش دیگر برای هر دونفرمان خطرناک بود

برای خودش بیشتر

۳۶۹. علیرضا نسیمی (۱۳۵۳ - ۱۳۸۶)

قی آبه در دهان تُمر گیدن، آغاز باز مفت دويدن‌ها
 حالای روزهای مترسک‌سا، امروز هم برو به درک تنها

از جنگ از مکاشفه از وحشت، از پخش زنده زنده‌ی تکراری!
 حالت به هم که می خورد از این طور، خاموش‌ها به خاطر روشن‌ها

... ابرم / رم چه جای کجا هر جا
 [اینجا کمی کلنگ زدن باشد
 جان سنگ آفریده‌ی بی‌بختی، کف خواب اکس و اشک کشیدن‌ها]

ابرم / هم چه هر چه همین شب‌ها، بهتر سقوط از عمر فلاکت بار
 - شوک! خلق متن از سر آزارش! یک کفتر سپید و پریدن‌ها...

ترسم پریده! رنگ کمی بدتر، خش دار گیج منگ کتک خورده
 یک مشت زن و واژه چرانیدن، این بار قافیه مثلاً من‌ها!

تا چشم‌هام بسته نمی‌باید، دارد مرا نمی‌شنود یا بد
 «باشد» همیشه ساده‌ترین راه است، در روزگار باید و حتماً‌ها

نزدیک تخت واژه‌ی «بیماری» خود را چه جای واژه‌ی «دکتر» زد!

: مرحوم یک نمونه‌ی تاریخی ست از ابتلا به عاشقیّت! زن‌ها!

یک ردّ صاف و بوق... پیامت را دیگر کسی نمی‌شنود، بگذار
- هی! من کلاغ آخر قصّه‌ام، خسته شدن از این نرسیدن‌ها



یک عده حرف، این همه بیراهی، گاهی خدای گریه ولی تنها
بندی ضخیم، تبصره‌ای معصوم، قانون تیر جنگل آهن‌ها...

۳۷۰. آرش نصرت‌اللهی (۱۳۵۷)

«باشد برای بعد»

جایی از سقف که جان می‌دهد برای سفت کردن طناب
جایی از تنهایی که خوب است برای بلعیدن قرص‌ها
جایی از دیوار که خط کشیده‌ام روی خط خط آن قدر خط که رسیده‌ام به
آخر خط

نه

نه دیگر این خیال هرباره‌ی مرگ

آرام نمی‌کند

رام نمی‌کند

سقف، تنهایی، طناب، قرص‌ها، خط‌ها، دیوار

و حالا این شعر

تنها این شعر که از من می‌آید و از تو می‌گذرد

رام می‌کند

آرام می‌کند

و خیال می‌کنم زیبایی تو می‌دود در میان خانه‌های خراب

ریخته‌اند کف خیال

۳۷۱. فاضل نظری (۱۳۵۸)

از باغ می‌برند چراغانی‌ات کنند
تا کاج جشن‌های زمستانی‌ات کنند

پوشانده‌اند صبح تو را ابرهای تار
تنها به این بهانه که بارانی‌ات کنند

یوسف به این رهاشدن از چاه، دل مبنده!
این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند

ای گل گمان مکن به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مُرده‌ای ارزانی‌ات کنند

یک نقطه بیش فرق رحیم و رجیم نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطانی‌ات کنند

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
گاهی بهانه‌ای ست که قربانی‌ات کنند

۳۷۲. احسان هاشمی (۱۳۵۸)

يك جای سالوادور دالی
 دارد درد می کند
 که پای مرگی در میان است
 من شرم را
 مجبورم
 قربانی مرگش کنم
 و دلایلیش را اگرچه نمی دانم
 دالی بر دلالت شرم می خواهد
 مثل تجاوز
 دکه های کلماتم باز شده
 و باز باز پیراهن تر
 دامنمی بالا بزن
 و دست بکارتم می خواهد
 دهانت را قرص ماه کن

دالی می خواهد شبی را شبیهت کند
و آستینش از قرمز تر شود
روی تصویرت دامن می کشد
و بالا می رود همینطور
که خونی از کسی جاری تر نیست
نترس
همین یک شب است و هزار سال دیگر هم بخواب
و هم به جای دکه‌هایت می گویم
چشم بگذارد
نگاه کن:

۳۷۳. مريم هولہ (۱۳۵۲)

موى قارّہ به دماغ کلاغ که مى رود
 فلسفه عطسه مى زند
 رادياتورها براى ماراتون آماده مى شوند
 تا به فسيل حرکت‌هاى مغزى نزديک تر شوند
 در قطب مه گرفته‌ى کتاب‌هاى راهنمايى و رانندگى
 و تجسّم سيارات رنگى در نقاشى جاده‌هاى خردسال...

حالا به زمين نزديک تر مى شوم
 يک موميايى از موزه‌اى گران قيمت رئيس سازمان ملل مى شود
 آمريکا در انتخابات رياست جمهورى هند مى برد
 و بيل کلينتون زن سال ايران!
 زنان در کشتزارها تف مى اندازند
 تا پاچه‌شان را نگرند زمانى به خاطر بوى نشان
 من به شيوه‌ى ابرها و موجودات خرسند لذت مى برم
 لذت مرا مى برد
 تا رژه‌ى درختان کنار فاضلاب‌ها
 آهن شدن اکسيژن در نگاه شاعران پيشرفته

و ترکیب‌های شیمیایی اوزون
که به جریان سوسیالیته‌ی سوسک‌ها می‌انجامد
آسمان که نهایی‌ترین سم‌پاشی قهوه‌ای است
از پشت نزدیک‌ترین لذتی که روبه‌روی چشمم گرفته‌ام...
و پنبه‌ی مغزم که زیر تابش آفتاب بر ذره‌بین
آتش می‌گیرد!

قندی به دهانم بگذار
و با لباس کولی‌ها مرا به چادری بدزد
به گوشه‌ای راهنمایی‌ام کن
که وزن یاوه‌هایت را با من تقسیم کنی
و من زیر دندان‌هایت کودک‌کی به دنیا می‌آورم
که زمانی سقف چلووار بر سرش خراب خواهد شد
زمانی که از پشت آخرین لذتم به خورشید تف می‌اندازم
تا پاچه‌ی فرزندم را نگیرد
روزی که آتش به فرمان «او» پیش می‌تازد
و زمین جای خوبی برای تاختن نیست!

۳۷۴. علی اکبر یاغی تبار (۱۳۵۸)

خون قبیله‌ی پدرم عبری‌ست
خطّ زبان مادری‌ام تازی
ازبس که دشنه در جگرم دارم
افتاده‌ام به قافیه‌پردازی

جسمم به کفر نیچه می‌اندیشد
روحم به سهروردی و مولانا
یک قسمت یهودی اتریشی‌ست
یک قسمت مسیحی قفقازی

دیروز کلب آل‌علی بودم
امروز، عبد بیت فلان‌الله
من دست‌پخت مادرم ایرانم
مونتاژ کارخانه‌ی دین‌سازی

اندیشه‌های من، هگلی؛ اما
واگویه‌های من فوکویامایی‌ست
انبوهی از غوامض فکری را

حل کرده است علم لغت بازی

تلفیق عقل و عرف و ولنگاری؛

آمیزش شریعت و خوش باشی

درک نبوغ فلسفی خیام

با فال خواجه حافظ شیرازی

ما سوژه‌های خنده‌ی دنیا مییم

جایی که یک فقیر گنابادی

با یک‌دو پاره ذکر و سه تا حق حق

اقدام می‌کند به براندازی

می‌ترسم از تذبذب یارانم...

گفتی برادرم شده‌ای؟ باشد!

اثبات کن برادری خود را

باید مرا به چاه بیندازی!



فصل هشتم
متولدین بعد از ۱۳۶۰



۳۷۵. فاطمه اختصاری (۱۳۶۵)

تهران و بوی ذرّت مکزیک و غروب
تهران و چند خاطره‌ی افتضاح و خوب
تهران و خطّ متروی تجریش تا جنوب
این شهر خسته را به شما می‌سپارمش

تهرانِ سخته کرده‌ی از هر دو پا فلج
تهرانِ وصله‌پینه‌شده با خطوط کج
تهرانِ تا همیشه ترافیک تا کرج
این شهر خسته را به شما می‌سپارمش

من روزهای خونی و پر التهاب را
من سطل‌های سوخته‌ی انقلاب را
بر سنگ‌فرش کهنه بساط کتاب را
بوسیدم و برای شما جا گذاشتم

من خشّ و خشّ رفتگر از صبح زود را
سیگار بهمن و ریه‌ی غرق دود را
من هر که عاشقم شده بود و نبود را

بوسيدم و برای شما جا گذاشتم

بلوار پر درخت «وليعصر» تا «ونک»
نوشابه‌های شیشه‌ای و تخمه و پفک
کابوس‌های هر شبه از درد مشترک
یک روز می‌رسد که فراموش می‌شوند

تنهایی ام نشسته میان اتاق‌ها
بر بیست و هشت سالگی ام جای داغ‌ها
گریه نمی‌کنم... همه‌ی اتفاق‌ها
یک روز می‌رسد که فراموش می‌شوند...

۳۷۶. احسان افشاری (۱۳۶۵)

چه استراحت خوبی ست در جوار خودم
خودم برای خودم با خودم کنار خودم

همین دقیقه که این شعر را تمام کنم
از این شلوغِ شما می‌روم به غار خودم

به سمت هیچ تنم را اشاعه خواهم داد
به گوش او برسانید رهسپار خودم

چه لذتی ست که یک صبح سرد پاییزی
کنار پنجره باشم در انتظار خودم

گلی نزد به سرم زندگی، اجازه دهید
خودم گلی بگذارم بر سر مزار خودم

اگرچه این همه سخت است، نازنین بپذیر
دلم به کار تو باشد، سرم به کار خودم

۳۷۷. لیلا اکرمی (۱۳۶۱)

دارم از تلخیِ این فاصله کمبودت را
ریختم اشک که جاری بشوم رودت را
سوختم، توی هوا پخش کنم دودت را
که فقط خواسته‌ام آمدن زودت را

توی دنیای خدا چیز غم‌انگیزی نیست
خواب بد دیده‌ای انگار گلم! چیزی نیست

شهر خالی شده از بودن تو مخصوصاً
اجتماع همه‌ی غربت دنیا در من
چادر لخت که چسبیده به تنهایی زن
راه باریک تو را رفتن و دلتنگ شدن

یادمان رفت که از بوسه به بستر برسیم
یادمان رفت به یک آخر بهتر برسیم

کندم از خنده خودم را و به غم چسبیدم
به هوای شب تو چند قدم چسبیدم
تکه‌تکه شدم و باز به هم چسبیدم

عکس برگشتگی ات را به خودم چسبیدم

هیچ کس فکر نمی کرد تو یارم باشی
مرد خوبی شو و برگرد، کنارم باشی

خبری نیست درون من بیرون از تو
مثل سابق شده لیلای تو مجنون از تو
اشک می ریزم و می ترسم از این خون از تو
نامه ی آخری ات آمده، ممنون از تو!

گفته ای زود نمی آیی و مجبوری که...
و دلت تنگ شده راستکی... جوری که...

دارم از هوش نمی رفتی و در آغوشم
خواب می دیدی و آهسته کسی در گوشم
شعر می خواندی و می فهمیدم بی هوشم
دست های تو و گرمای تو را می پوشم

جیغ زد در بغل ساکت من پیر هنت
پا شدم باز هم از خواب تو و آمدنت

فکر می کرد به تنهایی در این کابوس
بخت برگشته ی من در تن یک تازه عروس
خسته از رفتن و از آمدن تو مأیوس
منتظر بود ببیند که تو... اما افسوس ↓

توی دنیای خدا چیز غم‌انگیزی نیست
خواب بد دیده‌ای انگار گلم! چیزی نیست

(۱۳۶۲)

۳۷۸. آرش الهوردی

«نصف کردن»

شروع شد
شروع شد به نصف کردن
شعرِ شروع به نصف کردن
شروع، نصف شد
یک موش رفت زیر کفش هام
موش نصف شد
پاهام نصف شد
به ساعتِ نگاه کردم
زمان نصف شد
تاریکی و روشنایی نصف شد
دردم بیشتر شد
بیشتر دردم نصف شد
نصف دردم بیشتر شد
داشت بدنم را می خورد
بدنم نصف شد

از درد خوابم برد
خوابم نصف شد
ريختم روی باد
باد نصف شد
يك باد نصفم را برد روی پشت بام
يك باد نصف ديگرم را برد روی دريا
دريا و پشت بام نصف شد
خانه و ماهی نصف شد
اتاق خواب نصف شد
اتاق بيداری نصف شد
در نصف شد
دريا نصف شد
از در بيرون آمدم
بيرون آمدنم نصف شد
کشتی ها نصف شد
مسافرها نصف شد
ميدان انقلاب نصف شد
پلیس ها، گشتی ها نصف شد
بازداشت شدن ها نصف شد
دريایِ نصف
ريخت توی تهران
تهران غرق شد

زن‌ها و مردها نصف شدند
ران و سینه‌ی غرق‌شدگان نصف شد
دریای غرق‌شدگان تمام شد
و من بیشتر نصف شدم
و سپس در چندین جا فرود آمدم
فرود
هبوط
سقوط
خوشی
خوشی نصف شد
بدبختی
نصف شد
کار من نصف شد
مدیر من نصف شد
ساعت کار اداری نصف شد
خوشحالی ریخت توی نصف گلوم
عدالت نصف شد
پیروزی نصف شد
کمونیسم نصف شد
هوشیاریم نصف شد
ناخودآگاهی‌ام نصف شد
روانکاوی و کودکی نصف شد

رفتم به خانه
خانواده‌ام نصف شد
پدرم نصف شد
مادرم نصف شد
برادرم نصف شد
زنم نصف شد
از درد برگشتم
دردم برگشت
برگشتم نصف شد
خبرش پیچید روی تخت خواب
دیدم که نصفم نبود
نصفِ نصفِ دیگرهم نبود
دیگر احتیاجی نداشتم
خون ریخته بود
ترسیدم
تخت خواب نصف شد
ترسم نصف شد
کلماتم نصف شد
زبان نصف شد
شعر نصف شد
آینده‌ام نصف شد
مرگم نصف شد

روزمرگی
شب
ناامیدی
مهاجرت و امیدواری
همگی نصف شد
ارتزاق نصف شد
دروغ و افسردگی نصف شد
جدایی نصف شد
و نصف‌ها از هم جدا تر شد
و یکی از نصف‌ها بیشتر رفت
دورتر رفت
و یکی از نصف‌ها ماند
ماند
و درد من بیشتر شد
اشک ریختم
اشکم نصف شد
صورت‌م را آستین کردم
صورت‌م نصف شد
نصف‌تر شد
و ریخت روی زمین
و زمین نصف شد
و همه چیز در شکاف‌هاش فرو رفت

و تمام شد

و تمام شدن نصف شد

و نصف شدن تمام شد

تمام شد

تمام شد

۳۷۹. حمیدرضا امیرخانی (۱۳۶۴)

دست‌های خالی من رو به بالا می‌رود
با دعا یا بی‌دعا، تسلیم قسمت می‌شوم
له کنید این آخرین سیگار روشن‌مانده را
یا خماری می‌کشم یا ترک عادت می‌شوم

مه گرفته آسمان سبز رؤیای مرا
ابرهای تیره‌ی کابوس می‌چرخاندم
بی‌اراده لاشخورها را تماشا می‌کنم
آخرین فصل کتاب زندگی می‌خواندم

زیرسیگاری من! معشوقه‌ی پاسوز من
آتشِ خوابیده در رؤیای خاکسترشده
من تو را در گورهای خاطره خوابانده‌ام
بعدِ تو خاکسترم با باد هم‌بستر شده

بعدِ تو...

یا بعد من...

فرقی ندارد واقعاً!

بعدِ مرگم جذبِ تصویر سیاهت می‌شوم
من که دیگر از شعار «می‌توانم» خسته‌ام
زیر پوتین‌هایتان از درد راحت می‌شوم

طرحی از ماقبل تاریخ شبی افسرده‌ام
سایه‌ی یک آتش خاموش بر دیواره‌ها
مردمک‌های گشاد توی چشمم زل زده
توی تاریکی مطلق به کلاغی بی‌صدا

کاش می‌شد

کاش می‌شد

کاش می‌شد

کاش می‌... شد

خسته شد رؤیای من از بس نشد این کاش‌ها
ما تمام شب به امید چراغی بوده‌ایم
به امید مشعل روشن‌گر خفاش‌ها

چشم‌هایم از سیاهی‌ها سیاهی می‌رود

قارقار بی‌صدا در غار بی‌تصویر من

می‌کشد من را به سمّت...

می‌کشد من را به سم...

هیچ‌های پشت هم بر حلقه‌ی زنجیر من

(۱۳۶۱)

۳۸۰. بیتا امیری

در خیالات خودم، در زیر بارانی که نیست
می‌رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست

می‌نشینم روبه‌رویم، خستگی درمی‌کنی
چای می‌ریزم برایت، توی فنجان‌ی که نیست

باز می‌خندی و می‌پرسی که حالت بهتر است؟
باز می‌خندم که خیلی! گرچه می‌دانی که نیست

شعر می‌خوانم برایت، واژه‌ها گل می‌کنند
یاس و مریم می‌گذارم، توی گلدانی که نیست

چشم می‌دوزم به چشمت، می‌شود آیا کمی
دست‌هایم را بگیری، بین دستانی که نیست؟

وقت رفتن می‌شود، با بغض می‌گویم نرو...
پشت پایت اشک می‌ریزم، در ایوانی که نیست

می‌روی و خانه لبریز از نبودت می‌شود
باز تنها می‌شوم، با یاد مهمانی که نیست

رفته‌ای و بعد تو این کار هر روز من است
باور اینکه نباشی، کار آسانی که نیست

۳۸۱. پریا تنگساز (۱۳۶۵)

بی شک تمام هستی ام را باد رقصانده ست
بر بندبندی که بلرزاند وجودم را
دستی درونم را به دست چرک می شوید
تا پهن تر گیرد لباسی تاروپودم را

با اضطراب مضحکی از عشق خوابیدن
در خاطراتی که پر از قرص مسکن بود
دستی شبیه دلهره در من سرایت کرد
دستی که چاقو بود می لرزید مزمن بود

پنهان شوی تا بغض را آسوده تر باشی
عشق از درون حرف هایت می زند بیرون
با پشت دستی گونه ات را گرم خواهی کرد
بالا بیاور حرف هایت را نترس از خون!

من پابه پا کردم ولی دنیا مصمم بود
بیهوش رقصیدم که قرمز را بخشکانی
در من وزیدی تا رگم آتشفشان باشد

حسی دوقطبی - چندوجهی، خلسه‌ای آنی

دارد هوا از استخوانم کام می‌گیرد
تا پوکی مغزی پر از اکسیژنت باشد
باید برای زنده ماندن قطره‌ای تردید
در استخوانت، پلک‌هایت، در ژنت باشد

می‌خواستم ساکت شوم خون از لبم پاشید
با دست‌های بسته تخم کفترم دادند
می‌خواستم پنهان شوم در میز تحریرم
بیرون کشیدم شعر، در هستی پرم دادند

من اتفاق مضحکی از عشق و اجبارم
تلفیق دست رودخانه، پای عابرها
حتی کلاغ و موش‌ها هم می‌توانستند
ناجی من باشند بی‌شک جای عابرها

حرف از سرم... دودی که اگزوز را بسوزاند
با گیجی امروزی‌ام در حال تخمیرم
دستی حواسم را به تو... یادت افتادم!
در باد می‌میرم دوباره شکل می‌گیرم

۳۸۲. فردین توسلیان (۱۳۶۵)

امروز «بلوار کشاورزم» قدم می‌زد
بارانِ پاییزی کنارم دم‌به‌دم می‌زد
یک مرد لرزان، آن طرف، می‌آمد از «دیروز»
از حرف‌هایی که به «فردا» می‌زدم، می‌زد
«پیراهن» بی‌رنگ و جای خالی «شالش»
رنگِ عزا را بر وجود بی‌خودم می‌زد
یک «دسته» دنبال من و یک «دسته» من! انگار
بر «طبل» و «مغز» و بودهایی که شدم می‌زد
تا که «ولی‌عصر» پیدا/می‌شدم از دور
رد می‌شد آن مرد از میانم، عاقبت با زور
آن سمتِ «باتوم» و «شلنگ» و «چوب‌ها» بودم
از «بختِ بد» این بار سمتِ «خوب»‌ها بودم!
باران «سنگ» و «درد» بود و بی‌قراری‌ها
در ایستادن لایِ انبوه «فراری‌ها»

ترس تمام خانه‌ها يك قفل بر در بود
هر كوچه‌ای از شهر يك «زندان اختر» بود

تا درد می‌کردم صدای «آمدند...» آمد
حينِ نفس‌گیری «هوا» انگار بند آمد

از «دود» سر رفتم؛ كه سوزِ «گاز» كم می‌شد
چس‌دودِ سیگاری برایم بازدم می‌شد

كامم به كام يك نفر ديگر تلف می‌شد
خیلِ فراری‌ها در يك خانه صف می‌شد

يك «قیمه‌ی نذری» مسیرِ اعتراض بود
يك كوچه‌ی بن‌بست در افكار بازم بود

پشت صدای «طبل‌ها» مغزم ترك می‌خورد
آن مرد از «باتوم» و «دیواری» كتك می‌خورد

سرخي خونم جاری لب‌های ساكت شد
با «شالِ سبز» و «مشكی پیراهنم» ست شد!

آن مرد آمد پشت دنیايم ولی «نامرد»
آن مرد آمد پای حرفِ من، ولی با «درد»

من درد دارم در تنِ «آزادگی» در «حصر»
من درد دارم مثلِ «میدان ولی‌عصر»

من درد دارم لایِ «بلوار کشاورزم»
من درد دارم، ظاهراً دیگر نمی لرزم!

من درد دارم از ردِ «چاقو»ی بازویم
من درد... اما ساکت! چیزی نمی گویم!

هی فکر می کردم به گریه... تا که بغض آمد
ساکت شدم در زندگی، هر جا که بغض آمد

با خاطراتی که همه... بر باد می رفتم
تا خانه ام دلوایسِ فریاد می رفتم...

۳۸۳. حمید چشم‌آور (۱۳۶۸)

هی طعنه می‌زند به قدم‌هایم، کفشی که اشتیاق سفر دارد
 خودسر دوباره می‌رود از پایم، در سر دوباره شوق خطر دارد
 کفشم دوباره پای مرا پوشید، پایم به کفش‌های خودش پا داد
 پاهام توی کفش به راه افتاد، در جاده‌ای که قصد سفر دارد
 پلکم دوباره چشم مرا وا کرد، شالم به دور گردن من پیچید
 بالا کشید پاشنه‌هایش را، کفشی که جای پاشنه، پر دارد
 پرواز کرد حسّ پریدن را... می‌خواست تا که راه رسیدن را...
 می‌رفت تا مگر چمدانم را از این اتاق جن‌زده بردارد



هی طعنه می‌زند به قدم‌هایم کفشی که اشتیاق خطر دارد
 یعنی زبان سرخ نمی‌خواهد، هر کس کلاه سبز به سر دارد

۳۸۴. طیه حسین زاده (شیدا) (۱۳۶۳)

فنجان ته کشیده مرا سر کشید، بعد

تقدیر تا دهانه‌ی فنجان رسید، بعد

تصویر عاشقانه‌ی یک مرد خسته را

روی زمختی کف دستم کشید، بعد

از مرگ خواست تا که کمی دورتر شود

گیرم که داد زندگی ام را امید، بعد

بعدش تویی و حادثه‌هایی که می‌رسند

یک اتفاق کهنه و رخت سفید، بعد

در معرض شکست تو تکرار می‌شوند

سرفصل‌های تازه‌ی هر سر رسید بعد...

مادر بزرگ! آخر قصه چه می‌شود؟

هر بار مانده است و شما گفته‌اید بعد...

۳۸۵. سيد احمد حسيني (۱۳۶۴)

در كوچه‌هاي آهن و سيمان گمت كردم
 در بوق‌هاي شهر نافرمان گمت كردم
 در رخت‌هاي تا شده، در كيفِ جامانده
 در سايه‌ي گُت‌هاي آويزان گمت كردم
 در صورتك‌ها، در شروع زخم بوفي كور
 در گريه‌ي داش آكل و مَر جان گمت كردم
 در انتظار چشم‌هاي روشنت بودم
 در ايستگاه سرد «اكباتان» گمت كردم
 در اضطراب كودتاي چركي مرداد
 در زخم‌هاي دست تابستان گمت كردم
 در مشق‌هاي هر شب «سارا اناري داشت»
 در آخرِ «آن مرد در باران...» گمت كردم
 در چشم‌هاي خوني‌ات تهران قدم مي‌زد
 در چشم‌هاي خوني طهران گمت كردم
 در كافه‌هاي پر شده، در دود و تنهائي
 در بُهت نيم خالي ليوان گمت كردم
 هر روز در يك روزنامه، مُثله‌ات كردند

در صفحه‌های کاهی «کیهان» گمت کردم
تاریخ از چشم سفید دفترت
تاریخ
خ
ست...

در خاطرات مادرم ایران! گمت کردم
در رقص چاقو/ خورده‌ی سرهای «نیشابور»
در چشم‌های خالی کرمان گمت کردم
در شعر گفتن در «حیات کوچک پاییز»
در دست‌های بسته‌ی زندان گمت کردم
در گورهای دسته‌جمعی شعر می‌خواندی!
در شعرها ای روح سرگردان! گمت کردم
طهران طناب دار شد، طهران رگت را زد
«حمام فین» تکرار شد طهران رگت را زد
بر چوبه‌های خونی میدان گمت کردم
در اعتراضات «بهارستان» گمت کردم

۳۸۶. فهيمه حسيني علي آباد (۱۳۶۷)

غارماهي خسته‌اي هستم
که خودش را به شعر چسبانده
انزوای کشنده‌ای دارد
چند کابوس از تو جامانده

غارماهي بي سر و بدني
کنج دلگیر تکه‌ای آبم
زندگی توی عمق تاریکی
چشم کوری که برده در خوابم

غارماهي خسته از بدنش
غارماهي فصل سرد فروغ
حل شده بين قرص و خونابه
غارماهي متهم به دروغ

در کشاکش میان دنیاها
بندِ نافی که می‌رسد به جنین
روی فرش اتاق خوابیده

غار ماهی متصل به زمین

سهم من آیه‌های تاریکی ست
خسته از بغض، خسته از سیگار
بین بود و نبودها ماندن
تکیه داده به پشت من دیوار

۳۸۷. محمد حسینی مقدم (۱۳۶۴)

بدنش گاوِ بعدِ سلاخی ست، بدنش گاوهای شقه شده ست
بدنش گوشت‌های آویزان، بدنش قطره‌های قرمزِ خون

بدنش آب مانده در کرخه، بدنش آب مانده در ارونه
بدنش سدّ منفجر نشده، بدنش پایهی پل کارون

بدنش کفرگویی در جمع، بدنش یک خدای ساختگی
بدنش سامری و وسوسه‌هاش، بدنش تا همیشه یک ملعون

بدنش مارش جنگ از رادیو، بدنش فتح سنگر بعدی
بدنش خنده‌های یک مجری، بدنش چرت و پرت بی‌مضمون

بدنش گاوِ استریل نشده، بدنش اعتراضِ سرخورده
بدنش دست‌های آلوده، بدنش سرکشی از قانون

بدنش حمله‌ای بدون هدف، بدنش اشتباهِ فرمانده
بدنش فاوِ پس گرفته شده، بدنش یک جزیره‌ی مجنون

بدنش یک مغازه‌ی بدبو، بدنش نیشخندِ یک قصاب
بدنش دست‌های یک جراح، بدنش شستشوی با صابون

بدنش گاوِ رفته روی مین، بدنش خونِ گاو داخل هور
بدنش یک گزارش خبری، بدنش حرف مفتِ تلویزیون

بدنش انحرافِ از معیار، بدنش ارتدادِ فکر شده
بدنش اعتراضِ بی پایان، بدنش امتدادِ سیرِ قرون

بدنش باز کردن یک زخم، بدنش گازِ استریل نشده
بدنش اشتباهِ یک دکتر، بدنش زیر خاکِ ها مدفون

بدنش مرده‌های داخل شط، بدنش مرده‌های خارج شط
بدنش یک یگانِ پر از مرده، بدنش مرده‌ی ستون‌به‌ستون

بدنش اشک‌های «یا موسی»، بدنش گریه‌های گاوِ سیاه
بدنش گاوِ وقتِ جان‌کندن، بدنش بغضِ ریخته بیرون...

۳۸۸. سعيد حيدري ساوجي (۱۳۶۴)

بي اختيار طبق همان عادتى كه نيست
زل مى زنى به عقربه‌ى ساعتى كه نيست

در دست خالى ات چمدانى كه خسته است
آواره مانده بين تو و هجرتى كه نيست

چه مادرانه دست خودت را گرفته‌اى
در ازدحام مبهم جمعيتى كه نيست

مثل بقيه باز به صف ايستاده‌اى

در اضطراب طى شدنِ مهلتى كه نيست
زل مى زنى به عقربه‌ى ساعتى كه نيست

ما را براى صف بستن آفريده اند
در انتظار آمدن نوبتى كه نيست

دارى به سود آمدنت فكر مى كنى
عقلت نمى رسد به همان علتى كه نيست

نگذار بین مبدأ و مقصد گمت کنند
این سایه‌های گم‌شده در حرکتی که نیست

از سرنوشت هیچ رضایت نداشتی
چون سرنوشت یعنی آن قسمتی که نیست

پیشانی تو را به چه حقی نوشته‌اند
خطی بکش بر این ورق خط‌خطی، که نیست

آتش شروع می‌شود از نفرتی که هست

سیگار درمی‌آوری از پاکتی که نیست
زل می‌زنی به عقربه‌ی ساعتی که نیست

نوبت یکی‌یکی به تو نزدیک می‌شود
از ترس می‌کشی نفس راحتی که نیست

زل می‌زنی به عقربه‌ی ساعتی که نیست
زل می‌زنی به عقربه‌ی ساعتی که نیست



هرطور ممکن است از این صف فرار کن
جور دگر بمیر به هر قیمتی که هست...

(۱۳۷۳)

۳۸۹. پویا خازنی اسکویی

احتمالی ست قبلِ یک درصد!
جیغ ماشین و زوزه‌ی ممتد
با صدای جرقه می‌افتد
اوّل داستان بی‌عنوان

خطّ تجریش / راه کهریزک
دود سیگار / شعله‌ی فندک
بین رفتن... و ماندنِ با شک
مثل تردید دوربرگردان

خسته از حال و شاید آینده
خسته از قهرمان بازنده!
می‌رود مثل تیغ برّنده
روی رگ‌های خونی تهران

سرزمینش زمین بی سرها
گریه‌های بلند مادرها
پشت زخم عمیق خنجرها

سایه‌های فراری از زندان

در دل خاوران افسرده

بین مردم که خوابشان برده

در زمین خودش زمین خورده

مثل ارواح پیر و سرگردان

پیش چشمان مردم راضی

پیش چشمان بسته ی قاضی

داخل دادگاه یا بازی!!

رفته تا مرگ، نقطه‌ی پایان

اوّل تلخ و آخرش را هم...

توی این شهر باورش را هم...

توی این شهر مادرش را هم...

می‌فرستند کنج قبرستان!

۳۹۰. میثم ریاحی (۱۳۶۳)

حالا

وقتی در این هوا
از سر گیجه‌های باغ خوابم برده و
توازنی شکل گرفته است
چه فرق می‌کند که تو
با بهار بنشینی و
در استکان چای بزرگ شوی
یا در امتداد ماه
بروی و
خودت را تحویل دهی
من
اینجا
با کلمه‌ای قرمز
از کاکتوس می‌گذرم

۳۹۱. نجمه زارع (۱۳۸۴ - ۱۳۶۱)

تو نیستی و این در و دیوار هیچ وقت...
غیر از تو من به هیچ کس انگار هیچ وقت...

اینجا دلم برای تو هی شور می زند
از خود مواظبت کن و نگذار هیچ وقت...

اخبار گفت شهر شما امن و راحت است
من باورم نمی شود، اخبار هیچ وقت...

حیفند روزهای جوانی، نمی شوند ↓
این روزها دو مرتبه تکرار هیچ وقت

من نیستم بیا و فراموش کن مرا
کی بوده ام برات سزاوار؟ هیچ وقت!

بگذار من شکسته شوم، تو صبور باش
جوری بمان همیشه که انگار هیچ وقت...

۳۹۲. مونا زنده دل (۱۳۶۳)

مثل صدایی که بلندت کرده از خواب...
یک شاخه گل در شیشه‌ی خالی نوشابه

یک عکس از ده سالگی بچه‌موشی که ↓
دارم پنیر دزدی‌ام را زیر تاریک ↓

یخچال خاموش تو... قایم کرد جیغش را!
جا کرد لای دست‌هایی سرد جیغش را

که در تشنجهای این تب عاشقم باشی
اصلاً فقط یک روز و یک شب عاشقم باشی!

دزدیدمت از خواب و بیداری دخترها
و زندگی کردم کنار خاطرات با...

و زندگی که احتمال بی تو مردن بود
مثل کبودی‌های روی گردنت «من» بود

این آدم بی کله که از ماه افتاده ↓
با کفش‌های خنده‌دارش راه افتاده ↓

در قصّه‌های مرده‌ی جنّ و پری‌هایم
زل می‌زند به گریه‌ی نامادری‌هایم

زیر پتوی خیس و سنگینی که بیدارم!
احمق! نمی‌خواهی بفهمی دوست دارم؟!

آتش می‌اندازی به رؤیاهای آدم که
یک روز از من می‌روی، خب به جهنّم که ↓

افتادم از چشم خدایت به زمین / لرزه!
از خواب‌های مرد من گمشو زن هرزه!!

این عشق دارد ذره‌ذره‌ی جانم را...
این عشق دارد خرده‌های استخوانم را...

بس کن!
برای گفتن این حرف‌ها دیرم!
بس کن عزیزم! دارم از سردرد می‌میرم

از بیت چندم در بیاور زیرپوشت را
بیرون کن از کابوس امشب بچه‌موشت را

این شعر را راحت بکن از حرف سختی که...
[دارد می‌افتد آخرین برگ درختی که...]

و عشق... که معتادِ هرشب قرص خوردن بود

و زندگی ... که سنگ قبرِ کوچک من بود

و هی صدایی که بلندت کرده از...

«خوبی؟!»

هذیان غمگینی که به چی مشت می کوبی؟؟؟

جیغ زنی که سعی / کرده انتخابش را

مثل سؤالی که نمی خواهد جوابش را

جیغ زنی که هر شب از خواب تو پا می شد

به زندگی من گره می زد طنابش را

جیغ زنی که مثل یک کابوس تکراری...

و بچه ای که خیس کرده رختخوابش را...

۳۹۳. علی سطوتی قلعه (دهه ۱۳۶۰)

قلب جیبی‌ام را پنهان کرده‌ام
دوست دارم تا چند دقیقه‌ی بعد بمباران شده باشم
همین که نمی‌خواهم سیلیم را برگردانم داغانم
من که از درون گرفته‌ام میله‌هایم را
و حیواناتم را به رنگ خشک درآورده‌ام
دیگر بعد از ظهرهایم را بر نمی‌دارم
هرچقدر که نوجوانی‌ام را ریخته باشم توی قوطی و مصرف کرده باشم قسم
می‌خورم
دوست دارم تا چند دقیقه‌ی بعد بمباران شده باشم
آن قدر مطمئنم که خودم را با چشم‌هایم می‌بندم
شماره‌ی دوست‌دخترم را می‌گیرم
و فکر می‌کنم که باید صدایش را جایی شنیده باشم
معرفی می‌کنم خودم را به نحوی که در بخشی از متولّدین سال خوک به آن
برخورده‌ام
اعتصاب هوا را ادامه می‌دهم
چند گرم نور هسته‌ای را که به دست آورده‌ام کنار می‌گذارم
دوست دارم تا چند دقیقه‌ی بعد بمباران شده باشم

دست می اندازم توی سیگارهایم
و «مرتضی مرتضایی» را بیرون می کشم
از زیر ناخن هایم می ریزم بیرون
چرا راست نمی کنم؟
هر کسی را به جا نمی آورم می روم توی دماغش
اصلاً نمی توانم دوست دخترم را تنها بگذارم
دراز کشیده ام
دوست دارم تا چند دقیقه ی بعد بمباران شده باشم

۳۹۴. امیرسنجری (۱۳۶۳)

زنگ ساعت دوباره گوشت را
خواب‌های پریده هوش را
خواب و بیدار رفته دوش را
سریک کار دفتری باشی

راه‌های نرفته را بروی
بعد هم کل هفته را بدوی
آخرش از خودت بریده شوی
توی یک شعر بستری باشی

مثل یک عشق گمشده در تب
خواب‌هایی همیشه لب بر لب
عکس او را بیوسی و هر شب
عاشق فرد دیگری باشی

بعد از آوارگی و بی‌خبری
بیست‌وشش سال درد و دربه‌دردی
عاشق زندگی تازه‌تری

با خیالات بهتری باشی

شک کنی به ستمگری مرده

انقلابات کشوری مرده

دست در دست دختری مرده

شب ولی در کلانتری باشی

هی دویده، نشسته در سلول

توی مازی شکسته، در سلول

مثل یک موش خسته در سلول

زیر اصل برابری باشی

فحش باشی به دشمنت بکشی

رگ به رگ تیغ بر تنت بکشی

کارد را روی گردنت بکشی

فکر آن تیر آخری باشی

صبح آینه را بزک بکنی

بر سر شعرها لچک بکنی

به خدایی که نیست شک بکنی

یک نفر مثل «سنجری» باشی

و بینی که زندگی مرده ست...

۳۹۵. محمدرضا شالبافان (۱۳۶۳)

عمیق، روی لبم خونِ پاک! می خندی
و خیس مثل عطش، دردناک می خندی

چقدر می لرزم دست انتهای خودم
که خونِ شرم تو درگیر لاک... می خندی!

همیشه معصوم بین شاخه‌های زمین
همیشه مست توام گرم تا که می خندی

شکار می شومت مثل کوچ در تبعید
هبوط می کنی ام، دستِ خاک می خندی

چه گریه می کنی این بار در مزار دلم؟!
و یا به آتش دستم هلاک می خندی؟

همیشه مادر را روی تخت...

گریه شدم

برای بطری و دکا که تاک... می خندی

که گونه‌های تو را گرم آرزو هستم

که زخم‌های مرا...
شرم پاک!
می‌خندی؟!

حل شد از گریه‌های تدریجیم، نیمی از قرص ماه در لیوان
شب خودش را رساند تا دهنم، روی آبی سیاه در لیوان

سر کشیدم تو را ولی کم کم، سر کشیدم تو را به جای سم
سر/کشیدم اگرچه خسته شدم، آه را پشتِ آه در لیوان

یادم آمد شبی که مست شدم، مثل لیوان که می شکست شدم
عاشق هر چه در تو هست شدم، عشق با یک نگاه در لیوان!

توی لیوان تو را بغل کردم، هم زدم تا دوباره حل کردم
من به قول خودم عمل کردم، حل شدم با گناه در لیوان

نیمی از من شکست داخل آب، نیمی از من شکست توی سراب
هم زدی نیمه‌هام را در خواب، در شبی افتضاح در لیوان

در تنت کودکی شبیه من است، گم شده مثل مادرش که زن است
با تو در حال منفجر شدن است، در سکوتِ لقاح در لیوان

از من و گریه‌هام می ترسی؟ از زنی بی کلام می ترسی؟
از شکست صدام می ترسی؟ از زنی بی پناه در لیوان؟

به خودم قول پَر زدن دادم، که بگویم چقدر آزادم
 با تو از روی ماه افتادم، من به اعماقِ چاه در لیوان
 از تقلّا و درد خسته شدم، در سکوت لبّ شکسته شدم
 با تمامِ تنم گسسته شدم، به زنی سربه‌راه در لیوان
 رقصِ شادِ دو قرصِ خونسردم، توی لیوان به وجد آوردم
 آخرین اشتباه را کردم، آخرین اشتباه در لیوان!

■

با زبانی کبود می‌خندی، به زنی که نبود می‌خندی
 سوختی بی‌وجود؟ می‌خندی بعد من قاه‌قاه در لیوان

۳۹۷. رضا طیب زاده (۱۳۶۹)

مرده مسافری ست که حالا کنار من...
اینجا که جای توست... همین جا، کنار من

: «اینجا نه! جای اوست...»

- «ببخشید؛ جای کی؟!»

: «جای کسی که آمد و شب‌ها کنار من...»

...شرمنده، باز غرق خیالات خود شدم
لطفاً سوار شو و بفرما کنار من»

مردی ست سالمُرده، جهانی ست زیر برف
هر چین صورتش، خفقانی ست غرق حرف

من فکر می‌کنم به جوانی که بوده است
من فکر می‌کنم به سرابی عمیق و ژرف

من فکر می‌کنم به زنانی که عاشقش...
ای شهر پر کرشمه و حورانِ بس شگرف!

من فکر می‌کنم به زنانی که شب به شب...

مثل همین زنی که نشسته همین عقب...

«خانم جسارت است... شما شام خورده اید؟»
[من فکر می‌کنم به شما... پس نموده اید!]

من فکر می‌کنم به جهان در برابرت
اندام‌های پیر و جوان در برابرت

من فکر می‌کنم به شئون زنانگی
مردان با تمام توان در برابرت

جنبندگان پشت‌سرت حال می‌کنند
با جنبش حقوق زنان در برابرت

من فکر می‌کنم به «خیابان انوری»
به انتخاب عزت و نان در برابرت

از «آستانه» تا سر «دروازه کازرون»
ترمز زدند خُرد و کلان در برابرت

با گریه با تمام تنت حمله می‌بری
بر لشکرِ فلان و فلان در برابرت

می‌ایستی مقابل آینه رخ‌به‌رخ
زل می‌زنی به قیمت جان در برابرت

«خانم جسارت است که هی حرف می‌زنم
چون فکر می‌کنم که جهان در برابرت...»



از تاکسی پیاده شدی، وقت مردن است
مرگ ایستاده منتظرت... تا کنار من...

راننده رفت و مرگ زنی را رها گذاشت
ترمز گرفت پیش منی که تو را نداشت

پیچاند پیچ ضبط، سرش را به سمت تو
می‌خواند تا تمام جهان‌ها به سمت تو،

سر دریاورند از این عشق و عاشقی...
آواز خواند... چند ترانه... ترانه‌تر

با «چاوشی» قبلِ تو دیوانه می‌شدم
با «نامجوی» بعدِ تو دیوانه‌تر!

می‌ایستم کنار زنی که تو نیستی
در روبه‌روی بعدِ تو... دیوانه‌تر!

چادر به سر، موبایل به دست و جوانه‌تر
رو کرد سوی بعدِ تو دیوانه‌تر؛

- «آقا جسارتاً خفه کن این ترانه را»

با این گلوی بعدِ تو دیوانه‌وانه‌تر

با این ترانه توی خودم غرق می‌شوم
در جوی جویِ بعدِ تو دیوانه‌وانه‌تر

با «چاوشی» قبلِ تو دیوانه می‌شدم
با «نامجوی» بعدِ تو دیوانه‌وانه‌تر!

...

[رد می‌شدیم از سرِ «بازار انقلاب»]
- «آقا همین بغلِ بغلم کن پیاده‌تر»

رفت و چپیدم از پسِ فرمان به سوی چی؟
آه ای کجای چی به کدامین گلوی چی؟

پشت «هتل هما» ست... و من عاشقِ هُمام
تجدیدعهد چند همافر... و یکِ امام

سربازهای پشتِ همین نرده‌ها کجا
یعنی منم که در دل خود می‌روم به... [بخوانید: فنا]

دود از خمار سبزترین شهر پر کشید
یعنی بیا کنار جهانی که بی‌هوا

هی بوق می‌زنم که عروسی کجاست پس
هی بوق می‌زنم که عروسی پس از کجا؟

پادرمیانی تو و مادر جواب داد
عکس من است روی تمامی حجله‌ها

بازار انقلاب که طولش دراز باد
می‌باد «غرقِ نعمتِ حاجی قوام‌ما»!

سربازهای منتفی از سمت «باغ‌تخت»
زل می‌زنند به نوسانات بند رخت

از پشت پنجره، زن مشروطه‌خواه را
هی دید می‌زنند مجدّانه، سفت و سخت

[وقت سیاست است، به فرهنگ می‌خورم
فرهنگی‌اند بس که سیاست‌مدارها!]

هی می‌خورم به پست زنی که تو نیستی
هی می‌خورم به پشت کسی تا بایستی

من مانده‌ام چگونه بگویم به دیگران؟!
اصلاً خودت بیا و بگو که تو کیستی

یک شهر عاشقند ولی عاشق تو نیست
جز من که دیده‌ام همه‌ات را که چیستی

بردار و دور شهر فراوان عبور کن
با هرچه هست پشت به فرمانِ نیستی

زن‌های بعد، مثل زنان همیشه‌اند
زن‌های بعد، بعدِ زنانی که نیستی

[من مانده‌ام کجای جهانی که نیستی!]

...

...خواننده‌ی گرامیِ این شعر!
ماجرا از یک مسافرِ سرِراهی سوار شد
یک خانمِ بلوند نمی‌دانم از کجا
زلفی به باد داد و نگاهی...
سوار شد

وقتی پیاده شد سرِ دروازه کازرون
من تازه دیدمش که چه ماهی سوار شد!

ماهی فروش‌های همین رسته شاهدند
بعد از همان، چه حسرت و آهی سوار شد!

راننده تا کسی شدم اما مسافرم
از بردن مسافر غیر تو قاصرم

با بوق‌های بغض‌شده پشتِ چشمِ تر
هی داد می‌زنم:
«سرِ دروازه یک نفر!»

۳۹۸. محسن عاصی (۱۳۶۵)

میکروفن جیغ می شود از من
بین مستی و رقص کاباره
من سرم درد می کند آقا
بوسه‌ی نانجیب خمپاره

از «جمیله»... و تانک‌ها داغم
حجم آتش هنوز سنگین است
روی سن بندری که می رقصد
رقص‌هایش چقدر غمگین است

بچه‌ها را ببین، به شط زده‌اند
آخر قصه را که می دانی
بس کن این نوحه را «کویتی پور»
«لب کارون» چرا نمی خوانی؟!

دل سنگر به شور افتاده
- حاجی امشب چرا «یساری» نیست؟
از شلمچه، جواد می میرد

مرگ، آهنگ لاله‌زاری نیست!

از لب بوفه، سوزن ترکش
بدنت را به دردها می‌دوخت
جای زخم گلوله‌ها هر شب
مثل طعم عرق‌سگی می‌سوخت

آخرش از تو انقلابی شد
گفتی از بوی جنگ هم مستند
قطعنامه تمام مسئله بود
در کاباره را بین، بستند!

از گذشته بگو که چی مانده
جز همین خاطرات تکراری
من سرم درد می‌کند آقا
توی جیت مُسکنی داری؟

۳۹۹. سروش علی نژاد (۱۳۷۵)

«چند کلیشه‌ی رایج درباره‌ی جهان آخرالزمان و پس از آن»

کلیشه‌ی اول:

فرض کن! از دلِ سکوتِ شعر
دست یک مُرده آمده بیرون
کل این سطر را قدم زده تا
برسد به حضور «تو» اکنون!
خالی از عقل، خالی از منطق
روی هر سطر چند قطره‌ی خون
دست خود را دراز... پاره شده
تکّه‌های تو! تو! تو! تو!...
خط خورد...

کلیشه‌ی دوم:

فرض کن! توی دست او لوله‌ست!
پخش می‌شد از آزمایشگاه
سر کشیده‌ست به سلامتی‌ات!

عاشقت شد به یک... به چند نگاه!
خواست تا لب بگیرد از لب‌ها
خواست تا بوسه‌ای شود کوتاه
خواست تا گردن تو را...
خط خورد...

کلیشه‌ی سوم:

فرض کن! آمده‌ست از دل ماه
زامبی چند چشم بیگانه!!
عصبانی شده‌ست از دستِ
همسر و بچه‌هاش در خانه!
خواسته تا که انتقام شود
از تو و کهکشان دیوانه

لوله لوله سفینه‌اش شلیک...

پشت هم، سمت هر زن و هر مرد
پشت هم، سمت هر چه کودک بود
پشت هم، سمت هر که فرض نکرد!

کلیشه‌ی چهارم:

فرض کن! تند و تند فرض بکن
حمله‌ی تانک‌های ماهی‌تُن!

بارش تخم‌های چند خروس
انفجارش درون اقیانوس!

جهش چند ژن درون کباب!
حمله‌ی گوشت‌های توی خشاب!

سیل آب منی درون دهان
یا که نه! در تمام سطح جهان!

جنگ‌های دوشاخه‌ها و پریز!
اتّصالی هیچ، بر سر چیز!

توطئه بین اکسیژن‌های...
خفگی از دماغ... نه! خایه!!

شورشِ سرخ هر سسِ خرسی!
انقراضِ یواش... می ترسی!

مُردن یک به یک به صفر به هم
رقص چندین الکترون به عدم!

گردباد از هوای بسته‌ی چیپس
کندن خاک با لودر... نه! کلیپس!!

حکمرانی چند آبنبات!
کردن چشم شاه را به تو، مات

فرض کن! فرض را بکن فرضاً
پودر شد هر جنین که در هر زن...

حمله‌ی دست چپ به پای راست
ترور چند تار مو در ماست!

آب شد هر چه بود جز چنگال!
علت گرمی زمین: یخچال!

اعتراضات کارگراها... نه!
شورش قفل‌ها و درها... نه!

کلّ سیاره در کفِ شامپو!
خیزش هر چروک ضدّ اتو!

فرض کن فرض‌ها، فرضیده
پخش زنده شده، جهان ریده!

گونه‌ی برتر پس از ما: کفش!
یا که نه! رهبری رنگِ بنفش

خیزش شاخ‌ها، بدون گوزن!
حذف می‌شد گرانث و هر وزن

حمله‌ی فاضلابِ هر لوله
آخرین بازمانده‌ها: پول...

کامپیوتر پوکیده! چرتکه بود
پوشش برگِ جای... شورت که بود!

فرض کن، تا که زنده باشی تو
فرض کن باز فرض... فرض... بدو!

فرض کن بی دلیل، فرض فقط
هیچ چی نیست، هیچ... جز «متن»ات

فرض کن بی دلیل و بی هر ربط
فرض کن بیخودی و بی تأثیر
فرض کن تا خودم تو را بکشم
فرض کن باز...

خب!

بفرض بمیر!



فرض کن هوش... هوش مصنوعی!
کلّ این شعر را نوشته شده
و همان ابتدا خودم را کشت
زامبی ساخته به دست خود...



راستی! این سه بیت آخر را
چه کسی رو به کی نوشته است؟!
شاید سروش علی نژاد!

۴۰۰. اندیشه فولادوند (۱۳۶۱)

رهن گور مشترک بر براده‌های خار
بمب من عمل نکرد رأس وقت انفجار

جبر چرکی اتاق، خوف درب نیمه‌باز
هی توهمات چرت، شاعر گذشته‌باز

عین طعم شعله بود قورت دادن اسید
گه بگیرد این قلم، کی سر تو را برید؟

باد کرده نعلش ما، بو گرفته در حراج
پانسمان نمی‌شود زخم‌های لاعلاج

جعبه جعبه استخوان، پرچمی بدون باد
پخش مستقیم درد، با افکت جیغ و داد

مهر آرمان پوچ، یک مدال و خاتمه
بمب‌ساعتی مغز در خشاب جمجمه

دعوت‌م به یک دوئل، حول و حوش کارگر
شرط من مدال توست قهرمان دربه‌در

۴۰۱. یاسر قنبرلو (۱۳۷۰)

ناراحتم... از چشم و ابرویت
از ارتباط باد با مویت
از سینه‌ریزت، از النگویت
ناراحتم! از من چه می‌خواهند؟

ناراحتم... یاران، سران بودند
امید ما ناباوران بودند
این دوستان، سرلشگران بودند!
در چادر دشمن چه می‌خواهند؟

ناراحتم از خوب‌های بد
از تو، از این یارانِ یک در صد
بی‌آنکه ربطی بینتان باشد!
ناراحتم از این همه بی‌ربط

من در خیابانی پر از خنده
هی اشک می‌ریزم به آینده
ناراحتم آقای راننده!

ناراحتم... لطفاً صدای ضبط...

پروانه بودم شمع را دیدم
در شعله، قلع و قمع را دیدم
تنهایی در جمع را دیدم
دیگر بس است این عشق آزاری

در خاکِ مطلوبت چه چیزی کاشت؟
این دل که جز حسرت به دل نگذاشت
تو دوستش داری و خواهی داشت
اما خودت را دوست تر داری!

ناراحتم از ناتوان بودن
سخت است مال دیگران بودن
دنبال چیزی لای نان بودن
این گونه من شاعر نخواهم شد

عشق آنچه در ذهنت کشیدی نیست
روحم شبیه آنچه دیدی نیست
زحمت نکش لطفاً! امیدی نیست
من دیگر آن «یاسر» نخواهم شد

ناراحت از محدوده‌ی قرمز
می‌گیریم از رود «ارس» تا «دز»

این اشک‌ها... این اشک‌ها هرگز
از مردیِ ما کم نخواهد کرد

من در خیابانی پر از خنده
هی اشک می‌ریزم به آینده
ناراحتم آقای راننده!
اما صدا را کم نخواهد کرد...
اما صدا را کم نخواهد کرد...

۴۰۲. طاهره کوپالی (۱۳۶۵)

به خودم فحش می دهم هر روز، با خودم داغ می کنم در تب!
مادرم قهوه‌ای بدون شکر، پدرم تلخ می برد بر لب

به خودم نیش می زنم اما توی دست کسی نمی سوزم
زنده ماندن چقدر غم خیز است، مثل حال و هوای یک عقرب

دست می شویم از تمام خودم توی پاشویه‌ی هگل غرقم
پشت این یأس فلسفی چندی ست در خودم «تیر» می کشم هر شب

ابرهایی که هرزه / تر شده‌اند در سرم قطره قطره می زایند
کوچه در انتها مرا بلعید

– «تف بکن هر چی خوردی لامصب» ↓

[من شبیه تهوعی بدبو توی یک نایلون گره خورده

گوشه‌ای از پیاده‌رو در کادر...]

– «اصلاً این فیلم را ببر به عقب!»



بچه‌ای بیست ساله در شکمم می‌مرا جیغ می‌شود هر شب
زندگی یک درام مسخره است
[مرده دنیا می‌آورم خود را]

۴۰۳. اشرف گیلانی (۱۳۶۱)

از بغل کردم چندشت شد؟! خون سراسر تنم را گرفته
 زخم شلاق‌هایی که خوردم، دم‌به‌دم گردنم را گرفته
 توی حلقم غبار وطن بود، هرچه آمد سرم حقّ من بود
 آهِ هرکس که آهش نبودم، تا ابد دامنم را گرفته

قم‌به‌قم، خط‌به‌خط تا به تهران، بوی مردار و نکبت می‌آید
 بوی انکار مرگ و تباهی، از دهان کثافت می‌آید
 بوی بیزاری از گریه‌زاری، بوی دشواری سوگواری
 بوی بیچارگیِ خدایان، از نماز جماعت می‌آید!

خاک ایران در اشغال دیو است! وای اگر گریه‌ی بی‌امان را...
 رستم از پای خود می‌تکاند، گرد گیلان و مازندران را!!
 تیرگی هست و درماندگی هست، نسخه‌هایی به ناخواندگی هست
 وای اگر اشک آبان بخشد، وای اگر این تن نیمه‌جان را...

صبح کذب دروغین سر آمد، من که خورشید مغرب‌نشینم؛
 می‌توانم شبِ پیش‌رو را پشت این گور خالی بینم
 ساده کردم زبان قلم را، واژه را، شرح اندوه و غم را

می‌توانم که شاعر نباشم، روی قبر قباحهت برینم!

از بغل کردنم چندشت شد؟! دست پاکی دچارم نمی‌شد
بس که غمگین و دلمرده بودم، آتشی بی‌قرارم نمی‌شد
استرس... استرس... استرس... حس، حس تقبیح هر ژست ناکث!
با تبر حس همبستگی کرد، هر طنابی که دارم نمی‌شد!

۴۰۴. آنا لمسو (منصوره) (۱۳۶۳)

وقت کافه به وقت خوردن چای
با دو حبه غم تو را خوردن
شهر تهران بزرگ تر شده است
آه! مازندران کوچک من!

فکر در غربت از تو را مردن
حمل تابوت تا اداره ی پست
خزرت آب خضر هم بشود
ترس مرگ مرا نخواهد شست

با همین موی فرفری در باد
با جنونم که گاوی ات کرده ست
هرچه را شعر بر سرت آورد
با من آن چشم آبی ات کرده ست

مثل فریاد، زیر آب شدم
مثل تبعید ماه در برهوت
غم البرز تو مرا انداخت

از صعود شریعتی به هیبوط

مثل نوزاد از رحم بکنی
سرِ پستانکی خرت بکنند
مثل یک مرد زندگی بُکنی
دستِ آخر لچک سرت بکنند

پابه پای شب تو گریه کند
اتوبان شهید بابایی
هشتصد اسم توی گوشِ توست
تا بفهمی چقدر تنهایی

مست بودم سکندری خوردم
کوچه پس کوچه‌های تهران را
هرچه در خانه بود دزدیدند
حفظ کردم تمام قرآن را

دوستانم به حرف معتادند
با سکوت انتقام می‌گیرم
بس که در خانه خودخوری کردم
ذره ذره جدام می‌گیرم

نقشه‌ات را شبیه یک کاغذ
می‌سپارم به آتش نمرود

موطنم را که دوستش دارم
مثل سیگار دود کردم، دود

پیک اول به افتخار خودم
پیک دوم برای دردی که...
پیک سوم به هرچه کردم تف
پیک چارم به یاد مردی که...

پیک پنجم به افتخار تجن
پیک شیشم به یاد بابلسر
پیک هفتم به دوستان بدم
پیک هشتم به قبر بی مادر

خوردم و روی شهر قی کردم
غم در غربت از خودم مردن
دردهایم بزرگ تر شده اند
آه! مازندران کوچک من!

۴۰۵. هستی محمودوند

(۱۳۶۷)

من یک «ترانسکشوال»م
مشتی علامت سؤال (؟؟؟...)م
تهمینه‌ای شکل رستم
رودابه‌ای شکل زالم

معشوقه‌ی شعر سعدی
در جلد مردی جوانم
شکل خلیجی کهنسال
در نقشه‌های جهانم

من یک ترانسکشوالم
محصول یک اختلام
یک سانسور اجتماعی
یک گفتگوی محالم

حس می‌کنم پابه‌ماهم
دریاچه‌ای توی چاهم
شکل نباریدن برف
در خواب مردی سیاهم

من يك ترانسكشوالم
آينده‌ای توی حالم
يك قلّه‌ی مه گرفته
در جاده‌های شمالم

من شاهد شعر حافظ
ساقی سکس و سکوت
شمسم، پُر از مولوی‌ها
معشوقه‌ی قوم لوطم

مشتی نَت نیمه‌شرعی
توی گلوگاه اُرگم

فریاد ممنوعه‌ای که
محصول دردی بزرگم

دردی به پهنای تاریخ
بر دوش يك خودنویسم
هم گریه‌ی تخت جمشید
هم بغض آکروپولیس

شکل خدایان هندو
می رقصم اما در آتش
می سوزم اما شبیهم
تنها به جلد سیاوش

همشیره‌ی شعرِ سهراب
همخون شعرِ فروغم
بازیچه‌ی کوچکِ این
دنیای غرقِ دروغم

یک کرم ابریشم که
در جستجوی دو بالم
مردی که حتی خودش نیست
من یک ترانسکشوالم

۴۰۶. نبراس ميرر کني (پوريا) (۱۳۶۱)

آن گونه که من زیست شناسم به جهان

آن گونه شناسان همه کف کرده دهانا

آن گونه ترینم، هم از آن گونه که در باد

آشفته ی این همه می جانورانا

آن گونه ولی حیف که این گونه هنوزم

دنبال یکی گونه ی نایاب دوانا

آن گونه ی نایاب که در شکل حیاتی

از گرده ی دیوار و پلنگ است همانا!

آن گونه که انسان بشود، وای بر انسان!

انسان نشود، وای بر انسان تر از آنا!

آن گونه که سرخ است، که سرخش خود سیلی ست!

دستش خود سیب است، که کرمش خودمانا

آن گونه! الا آن همه گونه! تو کجایی؟

اینجا ظلمات است، جمیعاً خفقانا!

آن گونه زمانی ست که از هر سر این شهر
از مردم چشم همه خون است روانا

آن گونه به یاد آر! بهاری... شب تاری
دنبال تو افتان شد و خیزید خزان!

آن گونه که ما بی تو توانیم، ندانیم
یاد آر! که دانا نبود هر که توانا!

آن گونگی آموز اگر طالب فیضی
ای دوست! یا ها ها! جا ها ها نا!

۴۰۷. الهام ميزبان (۱۳۶۲)

چسباند عکس غمزده‌ی این دوشنبه را
چسباند دست سرد خودش را به من، به... را/↓

راحت نشست توی خودش، بعد سر کشید
لیوان دل‌به‌هم‌زده‌ی شیرانه را

یک عمر جمع شد تهِ بطری که هی فقط...
یک عمر منتظر بشو تا چوب‌پنبه را...

این موج می‌رسد که به ساحل جدا شوی!!
لیوانِ گیجِ آب، دو خوابِ آورِ قوی↓

که می‌خورد به بودن یأسِ آورِ خدا
[موزیک تلخ و خیس صدای فرشته‌ها]

در لحظه‌ی عبور دو تا چوبِ بستنی
زن می‌رسد به مرز جهان شکستنی

این بطری سقوط شده در میانِ آب
از دست‌های یخ‌زده‌ی یک خدایِ خواب↓

آلوده‌ی مچاله‌ی تنهایِ خسته است
[این راه، چند قرنِ تمام است بسته است]

این راه می‌رسد به عبورِ همیشگی
از نقطه‌های تیره و کورِ همیشگی

این راه می‌رسد به عبور از درونِ خود
این راه می‌رسد به... [تقلاً تمام شد!]

بطریِ محو... زن که تمام دوشنبه‌ها
هی سعی... سعی کرد که این چوب‌پنبه را...

۴۰۸. امیررضا و کیلی (۱۳۷۳)

می بوسمت یک روز در میدان آزادی
می بوسمت وقتی که تهران دست ما افتاد

می بوسمت وقتی صدای تیرها خوابید
می بوسمت وقتی سلاح از دست‌ها افتاد

می بوسمت پای تمام چوبه‌های دار
وقتی کبوتر روی آن‌ها آشیان دارد

وقتی قفس تابوت مرغ عشق دیگر نیست
وقتی که او هم بال و پر در آسمان دارد

می بوسمت پشت در سلول‌ها وقتی
بوی شکنجه از در زندان نمی آید!

وقتی که زخمی روی تن‌ها مان نمی‌خندد!
وقتی که از چشمانمان باران نمی آید

می بوسمت وقتی پلیس ضد شورش هم
یک‌رنگ با مردم، سرود صلح می‌خواند

وقتی که نان عده‌ای اعدام گندم نیست!
در مزرعه، گندم سرود صلح می‌خواند

من آرزوهای خودم را با تو می‌بینم
وقتی کنارم در خیابان راه می‌آیی

وقتی که شال سبز تو در باد می‌رقصد
یک روز می‌بوسم تو را بانوی رؤیایی!

آغوش تو بوی بهاری سبز را دارد
تو دختری از جنس باران‌های خردادی

می‌بوسمت! می‌بوسمت! می‌بوسمت ای عشق!
می‌بوسمت یک روز در میدان آزادی...

۴۰۹. ساير هاكا (۱۳۶۵)

تابه حال
افتادن شاه توت را ديده‌اي؟
که چگونه سرخي اش را
با خاک قسمت مي کند؟
[هيچ چيز مثل افتادن دردآور نيست]
من کارگرهاي زيادي را ديدم
از ساختمان که مي افتادند
شاه توت مي شدند



فصل نهم

فارسی زبانان غیر ایرانی

۴۱۰. عبدالحسين احساني (نا معلوم)

«يأس و اميد»

تيرهاي جان شكاف غم؛ دريد پرده‌ي آرام عمرم
رفت از ميان فاصله‌ي مرگ و زندگي
تايد زان روزن شعاع اميدم
اکنون، در انتخاب بود و نبود خویش
استاده بر سرپايم مرددم
که سوی مرگ روم، گاه طرف زندگي
اندر قبول زين دو يکي حيرانم
گاهی نهيب زند غم که دست شوی زين زندگي، برو
به چه کارت منم؟
که خنده می زند اميد که ای شوخ:
بازوی خود گشا و به بر گیر پيکرم
اين همه ناليدن، از درد و غم، از بيش و کم؟
از اشک تو چه سود؟
از درد تو چه غم؟
«نيست آنچه نيست، هست آنچه هست»

از غم تو چرخ نگرده
از غم تو چرخ نگرده»

۴۱۱. طاهره بارئي (نامعلوم)

تنم از خستگي ام آويزان است

فكرهايم

از باد

چراغ

از سقف

و پالتوام

از جارختي

گيره‌اي بخرم

و با آن چراغ را بگيرم

گيره‌اي بخرم

و با آن فكري از باد

بدزدم

و با آن فكر

به گيره‌اي بينديشم

که مرا از خستگي ام

رها مي کند

(نامعلوم)

۴۱۲. رکنی جلیلی

دیگر نگاه خسته‌ی من شب‌ها

- نا آشنا نیامده را فانوس -

آویز انتظار نمی‌گردد

این لحظه‌ی امید بسی دور است

دیگر ز روی پنجره برفک‌ها

نقش شبی که رفته نمی‌رویند

چشم سپید پنجره‌ام کور است

آنجا نگاه زنده‌ی بیگانه

می‌سوزد از اتاقک همسایه

اینجا به زیر طاق شبی خفته

دیوارهای مرده‌ی تنهایی

با غم در او گشوده دری کوچک

دیرینه خاطرات مرا خانه

این دست‌های حسرت سردم را

نقشی گرفته درهم و ناخوانده

در اشک مرده هرچه در او بوده

زنگار بسته هرچه در او مانده

اينك منم شراب تهی شیشه

بی انتظار مستی و هشیاری

یا شبنمی به گردن برگی زرد

آویخته به حسرت رخساری

طوفان کجاست تا که در او بویم

عطر سپید سینه‌ی دریا را؟

بوران کجاست تا که به من گوید

فریاد ناامیدی فردا را؟

امروز من زمانی فردا بود

در لحظه‌های مبهم دیروزی

و من به انتظار که «فردا هست»

هر روز را کشانده به دنبال

تکرار می‌کنم شبی و روزی

این برگ‌های دفتر روزان را

-در او نوشته هر خطی از رنجی-

شب، شعله‌های بیهوشی سوزد

و صبحدم ز روفته خاکستر

بخت مرا لباس سیه دوزد

۴۱۳. فریدون کار (نامعلوم)

این کیست که جویمش به تشویش
روزان و شبان بی‌قراری
خواهم به کنارش آرمیدن
ز آن روست که خوانمش به زاری؟

این کیست که قلب آرزومند
پیوسته به راه اوست لرزان
جسمی به امید اوست زنده
چشمی به جفای اوست گریان؟

این کیست که در ره سلامت
افکنده به جانم آتش غم
سوزانده مرا ز خودپرستی
گریانده مرا ز خودسری هم؟

این باده‌ی رنج و تلخ کامی‌ست
در جام دل فسرده‌ی من
یا محنت و درد روزگار است

در پیش نگاه مرده‌ی من؟

این کیست؟ فرشته است، دیو است

درخیم بلای خانمان سوز

یا روح پلید زشت کاری ست

افتاده به جان من شب و روز؟

این پیکر صاف و روشنی بخش

این قامت دل فریب و رعنا

این موی طلایی پریشان

این چشم عمیق همچو دریا

این کیست که جویمش به خواری؟

این کیست که خوانمش به زاری؟

(نا معلوم)

۴۱۴. اعظم السادات میر سلیم

خانه‌ای تاریک با پنجره‌ای آهنی‌ام
بازهم منتظر آمدن روشنی‌ام

کیستم اما این من؛ من بیگانه ز خود؟
شبحی پشت یکی پنجره‌ی آهنی‌ام

بین من با من من، دیواری نامرئی‌ست
آه، من حتی با سایه‌ی خود ناتنی‌ام

ابتدالی‌ست که از عشق به اینجا برسم
بازهم مهمان یک لیوان بستنی‌ام

روح من طرح اهورایی یک آینه‌ست
گرچه در ظاهر، یک چهره‌ی اهریمنی‌ام

من پس از تجربه‌ی آن‌همه سرگردانی
به خودم برمی‌گردم که «زنی منحنی»‌ام

۴۱۵. تقی هنرور شجاعي (۱۳۸۹ - نامعلوم)

با من بمان، بمان با من
ای همچو روزگارم بر جای و بی قرار
معصوم و شرمسار
با من بمان تو دیگری از روز و روزگار

بر تپه کودکان نسیم مانند کاکلی ها قایم باشک بازی می کنند
بر دشت گردبادی آرام چتر فرود خود را می بندد
صخره هزار گلدان سنگی آلاله را در آفتاب چیده با آبشار سایه اش
این زندگی دلبندم زندگی که به صدمت آهی زرد می شود
و از انده نگاهی، سبز
خورشید غمگانه ترین جامش را بر دریا نوشید
خورشید مست و بی خویش بر موج های دریا تا دیر خفت و رفت
ذهنش پر از آلاله و پروانه بود خورشید
ویرانه بود خورشید
انبوه سایه ها چون مردگان بیگاه از گورها برخاسته اند
بر راه های تیره کژ و مژ خمیده اند
تا دست های هرچه فروتر قامت خود را کشیده اند
این زندگی ست که در تاریکی کور می شود

این آرزوست که با پاهای زخمی درّه دور می شود
صخره سرخای خون خود را پنهان کرد
تا انزوای تیره‌ی خود را چراغان کند
باید بر آسمان ماهی کشید
رنگ از کجا بیاریم؟
رودی تمام پیکر ما را شسته
رودی تمام ما را برده
با من بخوان، بخوان با من
خاموش و تیره چون دل این رود
که با چشم‌های سنگی خود می‌شارد
و بر گدار پیچان چون ماهی صد زخم می‌بارد
آن دورها کفن‌هایی ست
و گاه ماه
که کافور می‌ساید
با من بیا، دلم دگر آنجا نمی‌آید
در قلب سنگ خواهیم ماند
در جمجمه‌ی خورشید
و چون سبویی از خون در ذهن آبی باد قلقل خواهیم کرد
بر سفره‌ی پگاهی کوهستان چای اشکمان را خواهیم نوشید
سیگار آهمان را دود خواهیم کرد
چون خون، که هرچه می‌بری‌اش با هم می‌آید

پاره‌های يك هستی خواهيم شد
و سرخ سرخ، چون خزه بر سنگ‌ها دلمه خواهيم بست

با من بيا، بيا با من
با من به آغل دره‌ی مدفونم، انتهای خسته‌ی خونم بيا
تا هوهوی کبوتر بی‌ياور

تا مدح ذبح

تا پرپر

تا هاله بستن خون، گرد سر

تا انزوای سرمه، تا خاکستر

با من بيا، بيا با من

۴۱۶. مخفی بدخی (۱۳۴۲ - ۱۲۵۵)

برخیز که فصل گل و ایام شباب است
رفتن ز حرم جانب میخانه ثواب است

ابروی تو شد قبله و محراب نمازم
چشمان تو پیمانه و هم جام شراب است

باز آی که بی روی توام مجلس احباب
گر روضه‌ی خلد است، مرا عین عذاب است

تنها نه دل من شده ویران به نگاهت
از غمزه‌ی خونریز تو صد خانه خراب است

از بس که زند دست به زلفین تو هر دم
از خون دلم پنجه‌ی مشاطه خضاب است

بر طاق دو ابروی تو چشمان سیاهت
مست است که افتاده به محراب و به خواب است

بر دولت سه روزه مشو غره‌ چو بلبل
دوران گل و عیش جهان پا به رکاب است

قاصد تو بير نامه‌ي «مخفي» سوي دلدار
آن هم كه جوابي نفرستاد، جواب است

(۱۳۷۴ - ۱۲۹۷)

۴۱۷. عبدالرحمن پژواک

من مقتدیِ خویشم، کس نیست امام من
بادار ندارم من، کس نیست غلام من

از روی و ریا رستم، تا قبله‌ی خود هستم
رو سوی دل آوردم، آنجاست مقام من

آداب رکوع من، خم کردنِ زانو نیست
بر سینه نهادن دست، نبود به قیام من

من چشمه‌ی خورشیدم، نه ماه فروغ‌اندوز
محتاج به ساقی نیست، پر بودن جام من

چون ثابت و سیّاره، برجایم و آواره
بر جبهه‌ی هر کوكب، ثبت است دوام من

با عابد فرزانه، از دور اشارت کن
بر عارف دیوانه، بفرست سلام من

ای کاش نمی‌بودم انسان که نمی‌گردید
اندیشه‌ی من پخته، در فطرت خام من

«اقبال» غلامی بود، در بند امامی بود
من بنده‌ی آزادم، کس نیست امام من
«پژواکِ» ندای خود، هستم نه صدای غیر
پژواکِ جوانان را، این است پیام من

۴۱۸. خلیل الله خلیلی (۱۳۶۶ - ۱۲۸۶)

۱.

چه باشد زندگانی را بهایی
فسرده از نمی، خشک از هوایی
ز مطبخ سال‌ها تا مستراحیم
مگر این زندگی یابد بقایی

۲.

بی دولت عشق، زندگانی نفسی‌ست
هنگامه‌ی عشرت جوانی هوسی‌ست
بی باد بهار جای گل در گلشن
یا دسته‌ی خار خشک، یا مشت خسی‌ست

۳.

عارف به دل ذره، جهان می‌بیند
آنجا مه و مهر و کهکشان می‌بیند
کوری بنگر که چشم دانشور عصر
دست و سر کشتگان در آن می‌بیند

۴۱۹. عبدالهادی داوی (پريشان) (۱۳۶۱ - ۱۲۷۳)

ای خوش آن کس که دلی را، ز غم آزاد کند
سینه‌ی مضطربی را نفسی شاد کند

دست پیران خمیده، به تلطف گیرد
قصر ازپای فتاده، ز سر آباد کند

در جهانی که جهنم شده از جهل و جفا
جنتی خوش ز جمال عمل آباد کند

آفرین مرغ قفس را که ز بی حوصلگی
از نوا، رشک چمن خانه‌ی صیاد کند

دل تپد، جان شکفتد، دیده نم‌آلود شود
عاشق غمزده چون نام تو را یاد کند

گوش خود هر گل این باغ کر انداخته است
بلبل از بهر کی این ناله و فریاد کند؟

تا «پريشان» سخن زلف تو سر کرد چمن
خرمن سنبل تر بر سر او باد کند

۴۲۰. غلام‌نبی عشق‌ری (۱۳۵۸ - ۱۲۷۱)

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می‌ریزد
رسد تا دور ما، دیوار این میخانه می‌ریزد

گرفتی چون پی مجنون ز رسوایی مرنج ای دل!
که دائم سنگ طفلان بر سر دیوانه می‌ریزد

به یاد شمع رخسار که می‌سوزد دل زارم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه می‌ریزد

زلیخا گر برون آرد ز دل آه پشیمانی
ز پای یوسف زندانی اش زولانه می‌ریزد

شود هر کس به کوه عشقبازی پیرو فرهاد
به روز جان‌فشانی خون خود مردانه می‌ریزد

رسانی بر من ای مشاط تا زَنار خود سازم
ز زلف یار هر تاری که وقت شانه می‌ریزد

اگر سیم و زر عالم به دست «عشق‌ری» افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می‌ریزد

۴۲۱. باقى قايل زاده (۱۳۴۰ - ۱۲۹۲)

روز با جور قضا، شب با قدر پيچيده ام
سال و مه در گردش شمس و قمر پيچيده ام

اهتزاز ناي فريادم، نوای چنگ درد
نغمه‌ی شيپور آهم، تا سحر پيچيده ام

شمع افزور تقاضا گشته ام، ز حمتكشم
مثل پروانه، به دور كارگر پيچيده ام

سازبى برگى نوازم تا به رقص آيد غريب
انجمن آرايم و با رنجبر پيچيده ام

برده بردار خرافاتم بدون دستمزد
حلقه كوب اتحادم، در به در پيچيده ام

آتش انداز سراى ظلم و كاخ بدعتم
پور آذر هستن و آتش به سر پيچيده ام

رطل گردان شراب وحدتم مدهوش و مست
ساقى ديوانه ام، با خشك و تر پيچيده ام

در جنون آباد استبداد، رمز عبرتم
حلقه‌ی زنجیر جرأت در کمر پیچیده‌ام
محو نیرنگ خیانت پیشگانم مدّتی‌ست
در طلسم مردم کوتاه‌نظر پیچیده‌ام
دست خائن می‌خورد بر لقمه‌ی تاراج ناب
من به قطع بازوی بیدادگر پیچیده‌ام
نی کپیتالیست، نی فاشیست، نی سوسیالی‌ام
شادمانم چون به دستور عمر پیچیده‌ام
دام‌باز مرغ نایات عدالت بوده‌ام
سال‌ها «باقی» شده با مشّت پر پیچیده‌ام
جنگِ روبه‌خفت ببر است، فرموده علی
روی این قانون، خوشم با شیر نر پیچیده‌ام

۴۲۲. غلام‌احمد نوید (۱۳۶۳ - ۱۲۸۰)

گاه آسمان مخالف، گه بخت سرگران است
صد حیف، سرنوشتم در دست این و آن است

حرفی اگرچه در باغ، دور از ادب نگفتم
در گوش غنچه امّا، آواز ما گران است

ای مرغ نغمه پرداز! سنجیده برکش آواز
در گلشنی که ماییم، هر برگ نکته‌دان است

گرچه فضای گلشن دلکش بود، ولیکم
کی حظ برد ز پرواز، مرغی که نیمه‌جان است؟

بی پرورش نماند یک غنچه تازه در باغ
گر ما نمو نکردیم، تقصیر باغبان است

از شیوه‌ی حریفان، حرفی به لب نیارم
هر شکوه‌ای که دارم، از وضع دوستان است

گرچه «نوید» عمرم بگذشت در اسیری
صد شکر هم صفرم راحت به بوستان است

۴۲۳. محبوبه هروی (بی بی صفورا) (۱۳۴۵ - ۱۲۸۵)

شهر بر من تنگ شد، آهنگ صحرا می کنم
روی صحرا را ز اشک خویش دریا می کنم

در گلستانی که بر یاد رُخت خوانم غزل
بلبلان را بر نوای خویش شیدا می کنم

نیستم زاغ و زغن تا مایل سفلی شوم
من همای اوج قدسم، میل بالا می کنم

سرو چون قدّی فرازد در میان بوستان
من خیال قامت آن سرو بالا می کنم

من که مخمور نگاه نرگس مست توام
کافرم گر التفات جام و صهبا می کنم

قامت سرو و رُخت گل، زلف سنبل، غنچه لب
من تماشای گل و گلشن در اینجا می کنم

آه! یک غم نامه‌ی ما را نخواندی از غرور
گر من از بهر تو صد مکتوب انشا می کنم

۴۲۴. محمد حسن شفيعی (بارق) (۱۳۹۵ - ۱۳۱۰)

ای ناله!
 سالهاست که بیرون جهی ز دل،
 هنگامه ساز و گرم
 پُر سوز و آتشین
 شبها به گاه تیرگی مرگبار غم
 از گیر و دار دهر،
 و ز دست رنجها،
 در پیچ و تاب موج سبک سیرِ آه من،
 زی آسمان به سوز تمنا شدي بلند
 پُر درد و شعله خیز،
 تند و شررفزای
 لیکن نسوخت پرده‌ی پندار گرمی‌ات
 برقی نزد شراره‌ات اندر نگاه من
 نی سوختی سپهر
 نی کاخ قدرتش
 نی رخنه کرده‌ای به دل پاسبان او
 تا چند و تا کجا؟

در بند آن و این:
محبوس وهم و ترس
گرفتار مهر و کین؟
ای ناله!
یا خموش و یا آسمان بسوز!
تا باز گردد آن سوی این پرده راه من
در آن بلندجای
از قدسیان عرش
و ز محرمان بزم حقیقت کنم سؤال
کای آن که رسته‌اید ز غوغای مهر و کین
آنجا چرا چنان؟
اینجا چرا چنین؟

۴۲۵. براتعلي فدایي هروی (۱۳۰۲)

تا چشم دل به روی تو دلبر نظر نکرد
دل ترک جان نگفته و جان ترک سر نکرد

پروانه‌سان به شعله‌ی عشق تو تا نسوخت
عاشق ز حال خویش، صبا را خبر نکرد

یا پیک صبح بر من مسکین نظر نداشت
یا بر جوار کوی تو جانا، گذر نکرد

خاکت به سر، دلا! که ز هجر رخ نگار
بر سنگِ خاره، شعله‌ی آهت اثر نکرد

عمری تو لاف عشق و محبت زدی و یار
غیر از حدیث صحبت اغیار سر نکرد

ای مرغ پرشکسته! از این دام ابتلا
کس بی وقوف، جان سلامت به در نکرد

در راه عشق، توشه‌ی صبر و تحملی
آن کس که بر نداشت، به جرأت سفر نکرد

دوشینه پیر میکده می گفت: «نوش باد!
آن را که باده خورد و ز مستی، حذر نکرد»

کو عاشقی که تن به رضای قضا نداد؟
و آن گاه بردباری حکم قدر نکرد؟

با درد و غم بساز «فدایی» که روزگار
جز زهر کین به کاسه‌ی اهل هنر نکرد

۴۲۶. ضياء قارى زاده (۱۳۸۶ - ۱۳۰۱)

شانه دو دسته مى زند طرّهی تابدار را
ماه دو هفته مى درد پرده‌ی شام تار را

جلوه‌ی دلکش قدش، جوش و طراوت خدش
مى کشد از چمن برون، سرو و گل و بهار را

عشق زند به بيستون، تیشه به فرق کوه کن
لاله به خون گرفته است اين همه کوهسار را

ساقى نونihal من! رحم نما به حال من
يک دو پياله مى بده، عاشق بى قرار را

چون ز يکى دو ساتگين رفع کسالتم نشد
به که چو توبه بشکنم اين سر پر خمار را

ذوق وصال او «ضيا» مايه‌ی هستى من است
بر دو جهان نمى دهم، لذّت انتظار را

۴۲۷. عبدالکریم تمنا (۱۳۱۹)

نه رند عربده جوی و نه مست باده پرستم
ز عشق نرگس چشمت، خراب و بی خود ومستم

قسم به چشم سیاه تو ای غزال فسونگر
که جز تو چشم امید از جهانیان همه بستم

گرم ز مهر بخوانی، ورم ز قهر برانی
صلاح کار تو دانی، من فتاده چه هستم؟

من آن نیام که دل خود به دست غیر سپارم
تویی فدای دل ای دلربا، ز روز الستم

ز بس که واله ی روی جهانفروز تو گشتم
جهانیان همه خوانند آفتاب پرستم

بدان امید که باری، قدم به دیده گذاری
چه عمرها که به خواری، به خاک راه نشستم

روا مدار که از هجر تو ز پای خویش درافتم
دراز شده بر دامن وصال تو دستم

هزار داغ «تمنّا» مرا چو لاله به دل ماند
که در کنار تو ای لاله‌رو، دمی ننشستم

(۱۳۹۹ - ۱۳۱۸)

۴۲۸. مولانا حیدری وجودی

گردش چشم سیاه تو خوشم می آید
موج دریای نگاه تو خوشم می آید

همچو مهتاب که بر ابر حریری تابد
تن و تن پوش سیاه تو خوشم می آید

چون چراغی که دل شب به مزاری سوزد
سوختن در سر راه تو خوشم می آید

در سپهر نگهم نور فشاند شبها
مهر من! جلوه‌ی ماه تو خوشم می آید

جلوه‌ی گلشن اندام که دیدی ای دوست
که خس و خار و گیاه تو خوشم می آید

بس که در آتش هجران کسی سوخته‌ای
اشک جان‌پرور و آه تو خوشم می آید

رفتی از خویش و کف پای که را بوسیدی؟
ای دل پاک! گناه تو خوشم می آید

۴۲۹. عبدالله شفيقي هروي (۱۳۹۹ - ۱۳۱۳)

اين دفتر اشعار را امروز آتش مي‌زنم
گفتم كه اين گفتار را امروز آتش مي‌زنم

چون ناله‌هاي زار من، مي‌نشنود دلدار من
اين ناله‌هاي زار را امروز آتش مي‌زنم

تا آه آتشبار من، كاري كند با يار من
اين آه آتشبار را امروز آتش مي‌زنم

گويند حرف عشق را، ديگر نبايد بشنوي
اين فكرت و پندار را امروز آتش مي‌زنم

انكار عشق است اي جوان انكار خورشيد جهان
من منكر و انكار را امروز آتش مي‌زنم

تا عشق را ثابت كنم در پيش روي مدّعي
منصور را و دار را امروز آتش مي‌زنم

درس جفكاري مخوان، تكرار ديگر هم مكن
كاين درس و اين تكرار را امروز آتش مي‌زنم

طرح وفا اندیشه کن، لطف و محبت پیشه کن
قوم جفا کردار را امروز آتش می زنم

تا عشق را افروختم، جان «شفیقی» سوختم
این عاشق تبار را، امروز آتش می زنم

۴۳۰. واصف باختری (۱۳۲۱)

ز شهر فجر پيام آوري ظهور نکرد
چريک نور ز مرز افق عبور نکرد

دگر نداشت توان ستيز، مرغ اسير
مگو به پنجره‌ها حمله از غرور نکرد

دلم جزيره‌ی متروک آرزوها شد
مسافری گذر از آن ديار دور نکرد

روايتی ست ز سنگ صبور در گيتی
کسی حکايت از اين شیشه‌ی صبور نکرد

تنور سرکش سوگ جوانه‌هاست دلم
که نسل هيمه چرا شکوه از تنور نکرد؟

شهيد من چه کنم دشنه‌ی یتيم تو را؟!
دگر کسی گذر از کوچه‌باغ نور نکرد

منم سياه‌ترين سطر دفتر هستی
خوشا کسی که چنين سطر را مرور نکرد

۴۳۱. سعادت‌ملوک تابش (۱۳۳۰)

باز بخوان بخوان، ز خون شعله بزن شرار را
لرزه به بام دل فکن، دشمن نابه کار را

شور مجاهدان نگر، نعره‌ی عاشقان شنو
کز همه کس ربوده چون، مفت ز دل، قرار را

رسته به جای لاله خون از دل خاک میهنم
داغ دل شهیدها کرده خجل بهار را

نام تو جاودانه‌تر شد ز ترانه‌ای شهید
چون به خدا رسانده‌ای، روح شکوهبار را

شعر زمانه‌ام تویی، موج ترانه‌ام تویی
حرف تو مرهمی بُود، سینه‌ی داغدار را

سنگر ساکت تو کز بوی نیایش است پر
داده شکوه دیگری قصّه‌ی روزگار را

رقص مسلسل تو را شعر بدیع می‌توان ↓
گفت و به نغمه‌اش سپرد، دشمن آشکار را

پیکره‌ات تجسّم معنی زندگی بود
گرچه فزوده رفتنت، داغ دل فگار را

نوحه مکن، رجز بخوان، موجز نان به پیش رو
ثبت نما به نام خود، عزّت و اعتبار را

لحظه‌ی فتح و فجر را در گروِ اراده‌ات
بین و بخوان، بخوان ز خون شعله بزن شرار را

(۱۳۲۷ - ۱۳۵۷)

۴۳۲. حیدر لهیب

چو گل سنگی که در باغ کبود ابرهای تیره‌ی خاموش
از یاد زمان رفته
و نجوای صمیمی لبان موج،
در دهلیز گوشش پیچک سبز ترنم را
تند آرام
و جنبش‌های شاد سنگ در گهواره‌ی دریا
برایش از شکوه صامت فریاد خود افسانه می‌گوید،
مرا یک شب نگاه تو
ز غرقاب فراموشی
به باغ آورد و با باغ آشنایم کرد و
از گل‌ها سخن‌ها گفت
و دست ذهن من را گرم
با سرپنجه‌ی نور صمیمیت
که در کلکش نگین روشن لبخند
صداقت را گواهی بود
نوازش کرد

و رنگ نورها را يك به يك بشمرد
و از صبح و صميميت، حرير داستانها بافت

۴۳۳. لطیف ناظمی (۱۳۲۵)

در دشت آینه تنهاست، یک مرد در این حوالی
تنهاتر از او ندیدم، کس را دگر زین اهالی

سبزینه سرو امیدش، بشکسته با نیزه‌ی باد
امروز «باد جنوبی»، دیروز «باد شمالی»

در پیش چشم دریچه، دانی چه را ماند این مرد؟
تصویر یک ناامیدی در ذهن یک قاب خالی

تا شامگه می ستیزد با خاطرات قدیمی
تا صبحدم می شمارد گل‌های خاموش قالی

بی پرده می گویم امّا، با عیش عمری نیرزد
یک روز اندوه غربت، یک لحظه آشفته حالی

یادش به خیر آن زمانه، آن روزهای طلایی
آن کوچه باغ گل سرخ، آن مرتع سبز شالی

آن آسمان زبرجد، آن خلوت ماهتابی
و آن رسته‌های صراحی، آن کاسه‌های سفالی

آرايش طاق خانه، ديوان «خيام» و «حافظ»
آويزه‌ي گوش ديوار، تقويم‌هاي جلالی
اينجا نگفتی چه دیدی، اينجا نگفتی چه دارم
بگذشته‌هاي غم‌آلود، آينده‌هاي خيالی
زندانی بی‌گناهی، در قصری از دود و آهن
آرامش خنده‌آور، امنيت احتمالی
با زخم خونين غربت، می‌خندم ار گاه‌گاهی
بر من ببخشا زمانه، اين خنده‌ي ارتجالی
من شعر بی‌وزن عشقم در واژه‌هاي تباهی
من روح پُردرد و رنجم، در جسم و جان مثالی
از خانه‌ي خویش مطرود، در دشت آيينه تبعید
غمگين تر از خود ندیدم، کس را دگر زين اهالی

۴۳۴. عبدالغفور آرزو (۱۳۴۰)

در کوچه‌های خسته‌ی شب، ماهتاب مُرد
آهی کشید سوت‌ه‌دلی، آفتاب مرد

دریا اسیر ساحل و ساحل، سراب گشت
در خشکسال حادثه‌ی رؤیای آب مرد

در تنگنای جهل مرگب دریغ و درد
خشم شکفته، بارقه‌ی انقلاب مرد

در انحصار سرد تقلّب، یساولان!
آزادگی فسرده شد... و انتخاب مرد

بر آسمان تار نگاهم صغیر اشک
خطی کشید و خنده‌زنان چون شهاب مرد

در هر کرانه غلغله‌ی کرکسان به‌پاست
یعنی به اوج قلّه‌ی گردون، عقاب مرد

رستم سپرد جان به جهان‌آفرین، ولی
جرثومه‌ی ستمگری، افراسیاب مرد

رند رمیده خاطر خمخانه نوش گفت:
نور و نشاط و نشئه و شور و شراب مرد!
در صفحه‌ی مجازی رایانه‌اش نوشت:
چَت می‌کنیم و زنده‌دلیم و کتاب مرد
اشکی چکید و چامه‌ی نوح شد نوای دل
در انتهای همه‌ی تر، سراب مرد
در فصل عاشقانه‌ترین مستی وصال
بیداری بهار تو گل کرد و خواب مرد
آرامش حضور تو بخشید زندگی
ای جان جاودانه‌ی من! اضطراب مرد
امشب گسسته رشته‌ی سبز خیال من
تشبیه و استعاره و حُسن خطاب مرد
شبتاب سخته کرد و شباهنگ می‌سرود:
در کوچه‌های خسته‌ی شب، ماهتاب مرد

۴۳۵. نصرالله پرتو نادری (۱۳۳۱)

«تصویر بزرگ، آینه‌ی کوچک»

مادرم از قبیله‌ی سبز نجابت بود
و با زبان مردم بهشت سخن می‌گفت
چادری از ابریشم ایمان به سر داشت
قلبش به عرش خدا می‌ماند
که به اندازه‌ی حقیقت خدا بزرگ بود
و من صدای خدا را
از ضربان قلب او می‌شنیدم
و بی‌آنکه کسی بداند
خدا در خانه‌ی ما بود
و بی‌آنکه کسی بداند
آفتاب از مشرق صدای مادر من طلوع می‌کرد

مادرم از قبیله‌ی سبز نجابت بود
مادرم وقتی به سوی من می‌آمد
در نقش کوچک هر گامش
روزنه‌ی کوچکی پدیدار می‌شد

که من از آن
باغ سبز بهشت را تماشا می کردم
و سیب خوشبختی خود را
از شاخه های بلند آن
می چیدم
مادرم از قبیله ی سبز نجابت بود
چادری از ابریشم ایمان به سر داشت
پیشانی اش به مطلع عاشقانه ترین غزل خدا می ماند
که من هر روز
آن را
با زبان عاطفه زمزمه می کردم
و آن گاه با تمام ایمان درمی یافتم
شعر خدا یعنی چی؟

مادرم از قبیله ی سبز نجابت بود
و با زبان مردم بهشت سخن می گفت
و صبر کبوتر سپیدی بود
که هر صبح
پرهای عزیزش را
در شفاف ترین چشمه ی بهشت
شست و شو می داد

و چنان پیکی از دیار مبارک قرآن می آمد
و پیغام خدا را برای مادر من می خواند

مادرم از قبیله‌ی سبز نجابت بود
شجره‌ی نسبش تاریخی دارد
که تنها در حافظه‌ی آفتاب می گنجد
و من از آفتاب می دانم
وقتی مادرم چشم به جهان گشود
پدرش در جذام خانه‌های فقر
سقوط سپیدار قامت خود را
چراغ سوگ می افروخت

و من از آفتاب می دانم
که مادرم تمام عمر
در جستجوی واژه‌ی لبخند
با انگشتی از تقدس و ایمان
کتاب زندگی اش را ورق می زد
و با دریغ

تا آخرین لحظات زندگی هم نتوانست
مفهوم شاد لبخند را

به حافظه بسپارد

مادرم با گریه آشنا بود

مادرم از مصدر گريستن
 هزار واژه‌ي اشتقاقى ديگر مى ساخت
 مادرم با هزار زبان
 مفهوم تلخ گريستن را
 به حافظه‌ي تاريخ چشم‌هاى خويش سپرده بود
 و چشم‌هاى مادرم
 -آيينه‌هاى تجلّى خدا-
 حافظه‌ي خوبى داشتند

مادرم با بهار بيگانه بود
 و زندگى او مورچه‌ي راهى بود
 كه از سنگلاخ عظيم بدبختى عبور مى كرد
 و در چهار فصل سال
 ابرهاى تيره‌ي اهانت و دشنام
 در آن فرو مى باريد
 و مادرم هر روز
 آنجا دامن دامن، گل بدبختى مى چيد

مادرم سنگ صبورى بود
 وقتى پدرم
 كشتى كوچك اندیشه‌اش را
 بادبان مى افراشت
 و بر شطّ سرخ خشم مى راند

مادرم به ساحل صبر پناه می برد
و اشک هایش را با گوشه های چادرش پاک می کرد
و با خدا پیوند می یافت

پدرم مرد عجیبی بود
پدرم وقتی دستار غرورش را به سر می بست
فکر می کرد که آفتاب
کبوتر سپیدی ست
که از شانه های بلند او پرواز می کند
و فکر می کرد که می تواند روشنی را
برای مادرم جیره بندی کند

و فکر می کرد که ماه
مهره ی رنگینی ست
که می تواند آن را
بر یال بلند اسب سمندش بیاویزد

پدرم مرد عجیبی بود
پدرم وقتی مرا به حضور می خواند
من فاجعه را در چند قدمی خویش می دیدم
و کلمه ها
- گنجشکان هراس آلودی بودند -

که از باغچه های خزان زده ی ذهنم کوچ می کردند

و ترس جامه‌ی چرکینی بود
که چهره‌ی اصلی‌ام را از من می‌گرفت

پدرم وقتی مرا به حضور می‌خواند
خون تکلم در رگ‌های سرخ زبانم
از حرکت می‌ایستاد

و آن‌گاه قلب مادرم
-بلور روشنی بود-

که در عمق درّه‌ی تاریکی رها می‌گشت
و مادرم ویرانی خود را
در آینه‌های شکسته‌ی اضطراب تماشا می‌کرد
و منتظر حادثه‌ای می‌ماند

پدرم مرد عجیبی بود
پدرم وقتی دستار غرورش را
به سر می‌بست

در چاردیوار کوچک خانه‌ی ما
امپراتوری کوچک او آغاز می‌گشت
و آن‌گاه، آزادی را که من بودم
و زندگی را که مادرم بود
شلاق می‌زد

و به زنجیر می بست
روان روشن مادر من شاد
که با این حال خدا را شکر می کرد
و در حق پدرم می گفت:
خدا سایه‌ی او را از سر ما کم نکند

۴۳۶. قهار عاصی

(۱۳۷۳ - ۱۲۳۵)

قفس خون می شود تا می کشد آواز آزادی
کهستان می تپد تا می کند پرواز آزادی

گلوی بغض سنگ از هیبتش خورشید می زاید
زهی بانگ بلند مشرق اعجاز آزادی

هم آهنگ نماز عشق و عاشورای این مردم
شگفتن را از آتش می شود آغاز آزادی

به روز جان نثاری، حین تجلیل از قیام و خون
به رقص اندر می آرد مرگ را بی ساز آزادی

به خون مرده آتش می زند شور نیایش را
به رامش می نشاند شهر را همراز آزادی

چه نام ارغوانی و چه سیمای بنفشینه
زهی گلرنگ آزادی، زهی گلباز آزادی

صدایی از تفنگستانِ مرد و سنگ می آید
قیامت کرده در کوه و بیابان باز آزادی

چراغ هفت‌رنگ استخوان سرزمین من!
دی‌ات پیمود آزادی، دی‌ات پرداز آزادی
دل نامرد جاسوس از حضورش تنگ می‌گردد
چه شیرین محضری دارد به این انداز، آزادی

۴۳۷. سيد فضل الله قدسى (۱۳۴۰)

بر لب دريا، لب دريادلان خشكیده است
از عطش دلها كباب است و زبان خشكیده است

كربلا بستان عشق است و شهامت، اى دريغ
كز سموم تشنگى اين بوستان خشكیده است

سوز بى آبى اثر كرده ست بر اهل حرم
هر طرف بينى، لب پير و جوان خشكیده است

آه از مهمان نوازانى كه در دشت بلا
ميزبان سيراب و كام ميهمان خشكیده است

دامن مادر چو دريا، اصغرش چون ماهى است
كام ماهى بر لب آب روان خشكیده است

نازم اين همّت كه عباس آيد از دريا ولى
آب بر دوش است و لبها همچنان خشكیده است

گر ندارد اشك تا آبى به لبهايش زند
چشمه‌ى چشم رباب از سوز جان خشكیده است

۴۳۸. عفیف باختری (۱۳۹۶ - ۱۳۴۱)

شاخه بی سبب و جهان، دامن پُر از سنگ است
بر سر هیچ، میان دو برادر جنگ است

ماه من! ای به جهان، تاج شهنشاهی من!
روزگاری ست که شهزاده یَتان دلتنگ است

لاف همراهی و آن گاه به چاه افگندن
از همه زشت تر این زشت ترین نیرنگ است

اشتران زنگ زنان در دل شب می گذرند
هر قدر گوش کنی، باز همین آهنگ است

دامنش سرخ شد از خون من و با خود گفت:
«لایق قامتم این پیرهن گل رنگ است»

۴۳۹. قنبر علی تابش (۱۳۴۹)

به فال قهوه پيدا كردم آن چشمان رنگين را
كه كولى گفت ننوشته‌ست در تقدير تو اين را

كه ننوشته‌ست كولى جان؟ خودت بنويس در فالم
و گرنه سخت برهم مى‌زنم تقدير و تكوين را

چنان درهم بريزم منطق آيينه‌هايت را
كه ديگر فرق نتوانى ز هم زين و تبرزين را

و كولى گفت: «شاهين شو!» شدم، پرواز هم كردم
ولى آتش زدى با يك نگاهت بال شاهين را

كدامين كولى‌اى از استكان آرد در آغوشم
تو را كه سوختى اى فال قهوه، بال و بالين را

تو خورشيدى و من پيراهنى از شب به تن دارم
به روى زخم‌هايم مى‌كشى دامن چين چين را؟

سراسر ناز مى‌آيى عروس بندر فانوس!

تغافل می کنی در لابه لای ناز، تمکین را



خرامان می رود از سنگفرش قلّه ها، بانو
نمی بیند ولی در زیر پا، پره های خونین را

۴۴۰. هارون راعون (۱۳۵۰)

بگو آهسته تر خيل پرستوى بهارى را
 كه اينجا شاخه هم مى پروراند انتحارى را
 چنان از انفجارِ ناگهاني مرده باورها
 كه در گهواره كودك مى مكد بى اعتبارى را
 يكي در گريه ي خود سبز مى رويد، مگر سرخ است
 كه با لبخندِ حيله مى كشد رسمِ مدارى را
 نمى لرزد ميانِ جاده هاى سردِ احساسش
 كه با تابوتِ ارزش ها كند روشن بخارى را
 گذشت آن روزها كز ريگ، روغن مى كشيد اينجا
 كنون از خونِ ملت مى كشد بوى «هزارى» را
 نه تنها خون، كه تيغِ مكرشان پيوسته مى ريزد
 زلالِ آبروى مفتِ مريم هاى جارى را
 پرستو رفت و بلبل با كبوتر سيخ و آتش شد
 كنون با تير مى دوزند تقديرِ قنارى را

۴۴۱. محمد کاظم کاظمی (۱۳۴۶)

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت
پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

طلسم غربتم امشب شکسته خواهد شد
و سفره‌ای که تهی بود، بسته خواهد شد

و در حوالی شب‌های عید، همسایه!
صدای گریه نخواهی شنید، همسایه!

همان غریبه که قلک نداشت، خواهد رفت
و کودکی که عروسک نداشت، خواهد رفت

منم تمام افق را به رنج گردیده
منم که هر که مرا دیده، در گذر دیده

منم که نانی اگر داشتم، از آجر بود
و سفره‌ام - که نبود - از گرسنگی پُر بود

به هر چه آینه، تصویری از شکست من است
به سنگ‌سنگ بناها، نشان دست من است

اگر به لطف و اگر قهر، می‌شناسندم
تمام مردم این شهر می‌شناسندم

من ایستادم، اگر پشت آسمان خم شد
نماز خواندم، اگر دهر ابن ملجم شد

طلسم غربتم امشب شکسته خواهد شد
و سفره‌ام که تهی بود، بسته خواهد شد

غروب در نفس گرم جاده خواهم رفت
پیاده آمده بودم، پیاده خواهم رفت

چگونه بازنگردم، که سنگرم آنجاست
چگونه؟ آه، مزار برادرم آنجاست

چگونه بازنگردم که مسجد و محراب
و تیغ، منتظر بوسه بر سرم آنجاست

اقامه بود و اذان بود آنچه اینجا بود
قیام بستن و الله اکبرم آنجاست

شکسته بالی‌ام اینجا شکست طاقت نیست
کرانه‌ای که در آن خوب می‌پریم، آنجاست

مگیر خرده که یک پا و یک عصا دارم
مگیر خرده، که آن پای دیگرم آنجاست

شکسته می‌گذرم امشب از کنار شما
و شرمسارم از الطاف بی‌شمار شما

من از سکوت شب سردتان خبر دارم
شهید داده‌ام، از دردتان خبر دارم

تو هم به‌سان من از یک ستاره سر دیدی
پدر ندیدی و خاکستر پدر دیدی

تویی که کوچی غربت سپرده‌ای با من
و نعلش سوخته بر شانه برده‌ای با من

تو زخم دیدی اگر تازیانه من خوردم
تو سنگ خوردی اگر آب و دانه من خوردم

اگر چه مزرع ما دانه‌های جو هم داشت
و چند بته‌ی مستوجب درو هم داشت

اگر چه تلخ شد آرامش همیشه‌یتان
اگر چه کودک من سنگ زد به شیشه‌یتان

اگر چه متهم جرم مستند بودم
اگر چه لایق سنگینی لحد بودم

دم سفر می‌سندید ناامید مرا
ولو دروغ، عزیزان! بغل کنید مرا

تمام آنچه ندارم، نهاده، خواهم رفت
پياده آمده بودم، پياده خواهم رفت

به اين امام قسم، چيز ديگري نبرم
به جز غبار حرم، چيز ديگري نبرم

خدا زياد کند اجر دين و دنيايان
و مستجاب شود باقى دعاهايان

هميشه قلّک فرزندهايتان پر باد
و نان دشمنان - هر که هست - آجر باد

۴۴۲. سید ابوطالب مظفری (۱۳۴۴)

بی طرح، بی مقدمه، بی سر شروع شد
این مثنوی به شیوه‌ی دیگر شروع شد

شعر و ترانه نیست، غم مُمتد است این
آهی شبیه مَخْتَه‌ی «گل مَمَد» است ین

خون بود و سال‌ها به جگر خانه کرده بود
در بغض دیر سال پدر خانه کرده بود

چون زخم، پابه پای پسر، می دوید خون
گاهی به پای و گاه به سر، می دوید خون

از سال‌های دور به اینجا رسیده است
هر قطره‌اش به بستر خاکی چکیده است

خونِ رسیده‌ایم و ز لب می چکیم ما
گاهی به «بلخ» و گاه «حلب»، می چکیم ما

خون سفید و سرخ و حبش هست در زمین
خون می دهیم و باز عطش هست در زمین

ضحاک پیر غازه طلب می کند ز ما
هر روز خون تازه طلب می کند ز ما

هی می کشند و باز ز نو تازه ایم ما
در مرگ از قدیم خوش آوازه ایم ما

این بار با نثار گل از راه آمدیم
تا پایتخت مرحمت شاه آمدیم

در پای تانگ، فرش گل انداختیم ما
در جام زهرِ خصم، مُل انداختیم ما

در سرسرای دولتِ هر انتخاب‌ها
عکس جوان کشته‌ی ما بین قاب‌ها

ما را گلو بریده و لب پر تبسم است
یادی نمی دهیم که این مرگ چندان است

چون شوکران و جام عوض کرده ایم، بس
با مرگ تازه، نام عوض کرده ایم، بس

خون گلوی کیست بر این سنگفرش داغ؟
اینک سزای آن که طلب می کند چراغ

سر می بُرند، وای مگو شانه‌ات کجاست
گیرم چراغ داد تو را، خانه‌ات کجاست؟

شهر تو کو، پناه تو کو، لشکر تو کو؟
قوم هزارپاره‌ی من، کشور تو کو؟

از «دهمزننگ» تا دل تاریخ باستان
از ما به خطّ سرخ، به هر صفحه داستان

قاجاق مرزهای وطن، بذر منتشر
بیگانه، بین خانه و افغان، به اصفهان

نه یک وجب ز خاک، نصیب به هفت ملک
نه یک ستاره، سهم تو در هفت آسمان

در قندهار، خاک تو را سرمه می کشند
خون تو در بهشت، گذرنامه‌ای امان

آنک سر تو بود، که بر نیزه می دوید
از غزنه تا خلافت بغداد، ارمغان

خواهر، بگو هوای کدام شما چُم است؟
از خانه‌ی کدام شما روشنی گم است؟

بخت بد کدام شما سرب و سنگ بود؟
نان آور کدام شما دهمزننگ بود؟

این تکه گوشت، پاره دلِ نوبر تو نیست؟
این لخته‌ها شبیه تنِ شوهر تو نیست؟

اين پاره آستين به نظر آشنا نبود؟
خواهر، بين نشان خود مرتضى نبود؟

اين نوجوان كه سوخته و خنده بر لب است
آه، اين غريب بچه‌ي بيچاره زينب است

.....

شرمنده‌ام كه گريه مجالم نمي دهد...

۴۴۳. محبوبه ابراهیمی (۱۳۵۴)

تو آویخته بر پاندول زمانی
فرشته‌ای با چشمان سبز
که هرچه کوشید نتوانست جامعه‌ی بی طبقه را به من بفهماند
چون پانزده سال داشتیم
تو پانزده ساله ماندی
سال‌های سال
و گورهای طبقه طبقه‌ی گروهی را خوب فهمیدی
در هراس آن سپیده دم مه آلود به چه فکر می کردی
به چه فکر می کردی زمان بوسیدن طناب و سیب گلو
همیشه پای یک سیب در میان است
چه زمزمه می کردی سیب سرخ حوا
سیب جاذبه‌ی نیوتن؟
- «تاب تاب عباسی، طناب منو نندازی»
تو بر دار پر، پرپر زدی و شعر شدی
رضا در خاکریز گلوله خورد و شعر شد
نسترن حماسه‌ی قرص را آفرید و شعر شد
و من شاعر الکن این همه شعر

تو معصوم بودی
 ما معصوم بودیم
 این سرزمین معصوم بود
 طناب، گلوله، قرص، شکنجه، معصوم بود
 شیطان هم معصوم بود بیچاره‌ی ناچار
 جلّادان ما هم معصوم بودند نامرده‌ها
 زمانی که کافور عطر غالب شهر بود و همه دستاربند و دستاویز
 و من هنوز هم لبخندم
 پوزخند تلخ
 دندان‌ها از لرزش ترس ترک خورده است
 و سال‌ها بعد
 زمانی که تو هنوز پانزده ساله بودی و
 فرزندم پانزده سال
 خس بودیم به روایتشان
 چون کاه ریزریز شدیم در کهریزک
 عاملش هم معصوم بود بیماررر
 تاریخ
 تاریخ گناهکار بود
 تاریخ تاریک
 تارک دنیای این سرزمین
 راستی همکلاسی

با آن ساق شکسته با بیل
برای جا شدن در گور
چگونه سال‌ها در من قدم می‌زنی؟

۴۴۴. نادیا انجمن (۱۳۸۴ - ۱۳۵۹)

نیست شوقی که زبان باز کنم، از چه بخوانم؟
 من که منفور زمانم، چه بخوانم چه نخوانم
 چه بگویم سخن از شهد؟ که زهر است به کام
 وای از آن مشت ستمگر که بکوبیده دهانم
 نیست غمخوار مرا در همه دنیا که بنازم
 چه بگریم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم
 من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت
 که عبث زاده‌ام و مُهر بیاید به دهانم
 دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت
 منِ پربسته چه سازم؟ که پریدن نتوانم
 گرچه دیری ست خموشم، نرود نغمه ز یادم
 زان که هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم
 یاد آن روز گرامی که قفس را بشکافم
 سر برون آرم از این عزلت و مستانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم
دخت افغانم و برجاست که دائم به فغانم

۴۴۵. عارف جعفری (۱۳۵۳)

بهسود!
اندوهت آهن گداخته‌ای ست بر جانم
و نامت
ماهی آن چنان روشن
که پلنگان ذهنم را مست می کند
و گندمزار کلماتم را بارور
کتیبه‌ی هزارساله‌ی رنج، بهسود!
مامانِ ستیزندگانِ زمان
سرزمین رودخانه‌های بی خانمان
کوه‌هایت
پشته‌هایی از کشته‌های اجداد من است
و کتل‌هایت
درنگی بر حنجره‌ی تاول‌زده‌ی تاریخ
بهسود!
شهادت‌ناگزیر
پناهگاه خاک‌های سرخ

سنگ‌های سیاه
و زمستان‌های سفید!
تو ملک سلیمانی!
هم‌نوا با باد
با درّه‌هایی چون غصّه‌های بلقیس
بگذار سرزوران روزگار
رؤیاهای سیاهشان را
بر سر پیچند
رنگ آمیزی بهار را کند
مساحت بکر آغوش
جایگاه ابدی من خواهد بود

۴۴۶. خالدۀ فروغ (۱۳۵۱)

منم که بادم، آواره‌ای ز گردونم
که فکر می‌کنم از پشت کیستم، چونم

که فکر می‌کنم از پشت ابرها باشم
که بی‌توقّفم، اندیشه‌های هامونم

دو چشمم آینه‌دارانِ عهدِ قونیه‌اند
چنانم آه که شوریده‌حال اکنونم

و دست‌های من از باغ‌های شیرازند
که طوطیان خراسان شدند مجنونم

که فکر می‌کنم از مولیان ترانه شدم
ز بوی جویش امروز نیز افسونم

که فکر می‌کنم اوّل وزیدم از یونان
«بلیتس» ام من و منظومه‌های وارونم

زمانه‌ای ست شکوه رضیه سلطانم
گهی کنیزی در بارگاه هارونم

که فکر می‌کنم از نسل آب بگسستم
ز دست خشک‌سری‌های خود، آمازونم

مدرن گشتم و ماه دگر شد از من عشق
کنون که پست‌مدرنم، دل دگرگونم

معاصر استم و با هر زمانه‌ای، لیکن
ز پشت هر که منم آتشی‌ست در خونم

وگرنه این من و خورشید با همیم شبیه
همین قدر که من از هر مدار بیرونم

ز پشت هر که منم، هر که‌ام، همینم باز
که فکر می‌کنم آواره‌ای ز گردونم

۴۴۷. سيد ضياء قاسمي (۱۳۵۴)

اي روح سرگردانِ سرگردانِ سرگردان!
از بلخ تا قونيه، از «بهسود» تا تهران

گاهي ز مقدونيّه سوي هند مي آيي
گه سوي مصرت مي برند از دامن كنعان

يك روز در بازار مگّه، تگّه‌اي از تو
از دست‌هاي تاجران برده آويزان

يك روز در شهر بخارا تگّه‌اي ديگر
بر تخت و بختي خوش نشسته با پري رويان

حالا تو يك ابري بدون دست و پا و سر
يك ابر، يك چشم به هر سوي زمين گريان

حالا تو يك رودی که در عمق تو ماهی‌ها
همبازی ماهند بين موج‌ها رقصان

حالا تو يك بادی که حتی ردّپاهایت
پشت تو می‌گردند در هر کوچه و ميدان

«سید ضیاء قاسمی» نامی ست که مردم
با آن جدایت می کنند از اسم و امضاشان
حالا که هستی؟ در کجا آرام می گیری؟
ای روح سرگردانِ سرگردانِ سرگردان!

۴۴۸. سید رضا محمدی (۱۳۵۸)

صدا ز کالبد تن، به در کشید مرا
صدا شبیه کسی شد، به بر کشید مرا
صدا شد اسب ستم، روح من کشان ز پی اش
به خاک بست و به کوه و کمر کشید مرا
بگو که بود که نقاشی مرا می کرد
که با دو دیده‌ی همواره تر کشید مرا؟
چه وهم داشت که از ابتدای خلقت من
غریب و کج‌قلق و دربه‌در کشید مرا؟
دو نیمه کرد مرا، پس تو را کشید از من
پس از کنار تو این سوی تر کشید مرا
من و تو را دو پرنده کشید در دو قفس
خوشش نیامد! بی بال و پر کشید مرا
خوشش نیامد! این طرح را به هم زد و بعد
دگر کشید تو را و دگر کشید مرا

رها شدیم... تو ماهی شدی و من سنگی
نظاره‌ی تو به خون جگر کشید مرا

خوشش نیامد! این طرح را به هم زد و بعد
پدر کشید تو را و پسر کشید مرا

خوشش نیامد! این بار از تو دشتی ساخت
به خاطر تو نسیم سحر کشید مرا

خوشش نیامد خط خط خط زد این‌ها را
یک استکان چای، از خیر و شر کشید مرا

تو را شکر کرد و در ذره‌های من حل کرد
سپس به سمت لبش برد و... سر کشید مرا

۴۴۹. روح‌الامین امینی (۱۳۶۱)

درگیرِ یک سکوت شد و خیره شد به میز
لبخند زیر گریه زد آهسته، ریزریز

مخلوط اشک و سُرمه فرو ریخت ناگهان
بر سطح کهربایی یک گونه‌ی تمیز

مانند یک ترانه‌ی غمگین ولی قشنگ
از خاطرات کهنه‌ی خود بود در گریز

لبخند زد دوباره در افکار خود به او
لبخند زد به خاطره‌ی دورِ یک عزیز

لبخند با پیاله‌ی چای سیاه را
یک قورت کرد و گفت برایم کمی بریز



در وا شد و صدای کسی گفت چی شده؟
در بین گریه خاطره‌اش گفت هیچ چیز!

۴۵۰. مهدی دریاب (۱۳۷۳)

خانه‌ام دست بادهای بهار
این طرف آن طرف تلو می خورد
همسرم داشت جوجه‌هایش را
با سالاد و سس و چلو می خورد

من فقط هی نگاه می کردم

چهره‌ام توی عکس غمگین است
از همیشه سفیدتر شده است
درد بی سرزمینی‌ام امروز
از همیشه شدیدتر شده است
همسرم از نجات و آزادی
باز هم ناامیدتر شده است

درد در بچه‌هام حل می شد

ما به دنیا نیامده بودیم
جنگ از خانه‌هایمان رد شد

پدرم رفت، با جهان جنگید
آنکه هرگز نمی زد و زد شد
چاره چی بود؟ جز فرار از مرگ
آخرین راه چاره مشهد شد

جنگ آمد... و انقلاب شدند

در سرم جنگ های هر روزه
خانه ام را خراب می کردند
حق یک شهروند عادی را
پیش چشمم سراب می کردند
پول درمان جوجه هایم را
قیمت خون حساب می کردند
پیش چشمان همسرم با فحش
جوجه ها را کباب می کردند

همسرم خسته بود از دنیا

من کلاغی مهاجرم که خدا
خانه اش را به بادبخشیده
در خیابان و کوچه و بازار
از حضور پلیس ترسیده
هر کجا باز کرده چشمش را
پیش چشمش مترسکی دیده

ترس در زندگیش حل شده است

خانه‌ام دست بادهای بهار
خرد شد، تکه تکه شد، پاشید
زنده بودیم ما فقط چون که
سرپا بود خانه‌ی امید
من ولی آن کلاغ بودم که
آخرش هم به خانه‌اش نرسید...

۴۵۱. سهراب سیرت (۱۳۶۹)

چنین به نفرت خود غرق، کیستید شما؟
چه آفت و چه بلایید؟ چیستید شما؟

که حلقتان به جز از خون خلق، تر نشود
که جز به فرق سرِ ما نایستید شما

درون تیره‌جهانی که ساختید به خود
تمام عمر، رذیلانه زیستید شما

به جهل و جعل دچارید! کو کلید بهشت؟
که هست دوزخ، پس دوزخی ستید شما!

اگر به زعم شما مرتدیم یا شریم
به قدر خویش که هستیم، نیستید شما!

۴۵۲. الیاس علوی

(دهد ۱۳۶۰)

جایی هست
که میخ می گوید
«نه دیگر نمی توانم»
و عکس بزرگ پدر پهن می شود در اتاق
انگار آخرین ذره اش را تمام کرده باشند حشرات

برمی خیزند
پرستوها
اردک ها
آدم ها
- «صدای چه بود؟»
همان درخت
که شانه اش را باد بریده بود
و به روی خودش نمی آورد
همان سربه زیر
که دارکوب ها هم احترامش می کردند
اما جایی هست

که شانه‌های نجیب هم نمی‌تواند
و صدایی مهیب می‌شکند شب را

لاغر می‌شویم

لاغر

آن قدر که ایستاده شدن نمی‌توانیم

مادران

سرباز مرده می‌زایند

و رو به قبله گور می‌کنند نور چشمانشان را

رو به آسمان فریاد می‌زنیم:

«خدایا کجایی؟»

و همان لحظه می‌دانیم او آن بالاست

دور از «سفیدسنگ»

دور از رودخانه «اژه»

دور از «رواندا»

او آنجا نشسته مقدّرات روز آینده را می‌چیند

کدام سنگ، کدام ترانه را

کدام گرگ، کدام گله را

کدام مرد، کدام زن را باید بدرد

جایی هست

بخار تمام حمام را گرفته است

و آب سرخ می‌ریزد از وان
انگار صف کشیده باشند پشت در حشرات

۴۵۳. رامین مظهر (۱۳۷۴)

دم به دم و منزل به منزل دوست دارم
بر ضدّ سنت‌های قاتل، دوست دارم
تو مؤمن استی و نمازت بوسه‌هایت است
تو فرق داری، اعتراضت بوسه‌هایت است
از عشق، از امید، از فردا نمی ترسی
می بوسمت در بین طالب‌ها نمی ترسی
می بوسمت در گوشه‌ی مسجد نمی لرزی
در بین عطر و حشی سنجده... نمی لرزی
می بوسمت در تاکسی‌ها، در خیابان‌ها
می بوسمت بر ضدّ تکفیر مسلمان‌ها
در بین زخم و خون و تاول‌ها، بگیر از لب
در بین شلیک مسلسل‌ها، بگیر از لب
می بوسمت در بین بغض و سوگواری‌ها
می بوسی‌ام در دار و گیر انتحاری‌ها

می‌بوسی‌ام تا لحظه‌ای در آسمان باشیم
در شهر پیر و مردنی‌شان جوان باشیم

گرچه جوانی تیغ مانده روی گردن بود
با ناله‌ی «ظاهر هویدا» گریه کردن بود

تنها به خانه ماندن و تنها سفر کردن
با جیب خالی تا ته دنیا سفر کردن

مانند بغضی زیر باران منفجر گشتن
با «سید قطبی» در خیابان منفجر گشتن

شب‌ها «غزالی» خواندن و خواب بدی دیدن
هر برگ گل را در نگاه مرتدی دیدن

در مدرسه آموختن قتل برادر را
چاقو زدن از پشت، گل‌های صنوبر را

شاعر شدن، در حسرتِ با ماه خوابیدن
با «خادم دین رسول‌الله» خوابیدن

سهم تو از این شهر تنها ناسپاسی ست
هر اشک من یک مهره‌ی خوب سیاسی ست

آرام می‌آیی، بغل می‌گیرمت آرام
گریه نکن، گریه نکن، می‌میرمت آرام

می بوسم اشک جاری بر گونه‌هایت را
موی تو را، لب‌های خشکت را، صدایت را

با من بگو، یک عمر لب را دوختی ار چند
گریه نکن باغ انارم، سوختی ار چند

غنچه گل نورسته بر روی مزار من!
بر شانه‌ام سر را بمان، دار و ندار من

می بوسمت در تا کسی‌ها در خیابان‌ها
می بوسمت ضدّ غزالی خواندن آن‌ها

می بوسمت در منبر مسجد، نمی ترسی
هر چند می خوانندمان ملحد، نمی ترسی

در بین زخم و خون و تاول‌ها بگیر از لب
در بین شلیک مسلسل‌ها بگیر از لب

می بوسمت در بین بغض و سوگواری‌ها
می بوسی‌ام در دار و گیر انتحاری‌ها

می بوسی‌ام در سوگواری‌ها و محفل‌ها
می بوسمت بر ضدّ فتوای قاتل‌ها

۴۵۴. مجیب الرحمن مهرداد (۱۳۶۴)

سر بزن اینجا هوای تازه استشمام کن
جاده‌ای تنهاست این سو، ها، هوای گام کن

جاده می‌خواند سرود گام‌هایت نازنین
زود تصمیمی بگیر و ترک صبح و شام کن

سر بزن اینجا اگر در میزبانی کم شدم
در تمام شهر و ده، ما را بزن بدنام کن

سفره‌ای از شعر، از شاعر تدارک دیده‌ام
سفره‌ای از بوسه‌های سرخ فکر جام کن

قصّه‌ی فرسوده در شأن لبان تازه نیست
بگسل این زنجیرها بر خاکِ ننگ و نام کن

یا زبانم لال اگر در سر هوای دوست نیست
جار زن حدّ اقل، رسوای خاص و عام کن

۴۵۵. ميرزا تورسون زاده (۱۳۵۶ - ۱۲۹۰)

«آتش خوانی»

شاعرا از سوختن داری خبر؟
پس مکن از آتش سوزان حذر

سوختن پولاد و آهن آفرید
از شراری تازه گلخن آفرید

پر حرارت گر نمی شد آفتاب
زندگی می گشت از سرما خراب

بی حرارت سنگ بود و دل نبود
دل گشا و پُر صفا منزل نبود

بی حرارت نی دمیدن بود رسم
نی شکفتن، نی رسیدن بود رسم

بی حرارت در لبانت خنده نیست
خنده ای چون مشعل تابنده نیست

شاعرا از سوختن هرگز منال
سوختن را دوست می‌دارد وصال

تا نسوزی ساختن مشکل بُود
دل به جانان باختن مشکل بُود
شعر هم باید زند فواره‌ای
از تنور دل چو آتش پاره‌ای

سر زند از دل به دل کاری کند
نرم‌تر سنگین دل یاری کند

یار داند که چه باشد سوختن
در وفاداری سبق آموختن

شاعرا از سوختن داری خبر؟
پس مکن از آتش سوزان حذر

(۱۲۸۹ - ۱۳۶۰)

۴۵۶. عبدالسلام دهاتي

به من يارا، جفا كردي،
كه با خود آشنا كردي،
به يادت مبتلا كردي،
تو هم يادي بكن از من!

نه با چشمم شوي همدم،
نه از يادم روي يك دم،
چه بي درمان شد اين دردم،
تو هم يادي بكن از من!

دلم خون شد ز تنهايي
شب و روزم به رهپايي
كه شايد يك دمي آيي،
تو هم يادي بكن از من!

نسيم باد مي بويم،
گل روي تو مي جويم،
به صد فرياد مي گويم:

تو هم یادی بکن از من!

چه خوشبخت است آن انسان،

که بهر دوست بخشد جان،

به یادت جان دهم جانان،

تو هم یادی بکن از من!

تو شیرینی و با یادت

«دهاتی» گشته فرهادت

بیا در محنت آبادت،

تو هم یادی بکن از من!

۴۵۷. باقى رحيم زاده (۱۳۴۰ - ۱۲۸۹)

اين چه بى رحمى اى تو سر كردى؟
بند پيش ره نظر كردى
عينك سبز ماندنت چه ضرور؟
يا كه از چشم من حذر كردى؟

گر چه دل مى شود دوباره اسير
التماس اينكه عينك را گير!

سايه پوشند كچه هاى ما
چشم را كى ضرر دهد گرما؟
عينك سبز ماندنت چه ضرور؟
نازينم گشاده چشم بيا!

گر چه دل مى شود دوباره اسير
التماس اينكه عينك را گير!

از چنين چشم هاى سحرانداز
بى خبر بوده مرد عينك ساز
عينك سبز ماندنت چه ضرور؟

خوب می شد گشاده باشد راز

گرچه دل می شود دوباره اسیر
التماس اینکه عینک را گیر!

شهرها سبز و بر همه منظور
هر طرف پر ز فیض و پر ز سرور
چشم‌ها انتظار چشمانت
سبز عینک گرفتنت چه ضرور؟

گرچه دل می شود دوباره اسیر
التماس اینکه عینک را گیر!

گر بخواهی اثر کنم ایجاد
دل خواننده را نمایم شاد
سبز عینک دگر به چشم مگیر!
باقی گوید: «بقای عمر تو باد!»

با نگاهی به دل، نما تدبیر!
التماس اینکه عینک را گیر!

۴۵۸. محمدجان رحيمى (۱۳۴۶ - ۱۲۷۹)

ديشب به كنجى آمدم دنيا چراغان روبه‌رو
تا صبح صحبت داشتم، با ماهِ خوبان روبه‌رو
برداشتم جام عقيق از لعل گل كردم گزك
در جام آتش داشتم، صد شعله خندان روبه‌رو
تا رفت شيدا مى شدم، مى مردم احيا مى شدم
چون صورت بى جان و تن، بنشسته با جان روبه‌رو
ثابت نمودم عاشقى بر حكم او تابع شدم
بگشاد با من عقده‌هاى عهد و پيمان روبه‌رو
بر پشت دست سيم‌تن، با اشك آوردم گواه
صدبرگ تر با آتش تر گشت يكسان روبه‌رو
بیدار بودم چون صبا بوسيده گاه از طره‌اش
صبح آمد از بالاي در با ماه تابان روبه‌رو
بعد از كه ثابت شد به او، من عاشقم من شاعرم
گفتا: «رحيمى» اندكى بنشين غزلخوان روبه‌رو

۴۵۹. پیرو سلیمانی (۱۳۱۲ - ۱۲۷۸)

دل سوخت، جگر خون شد و خشکید روانم
باز از چه سبب این همه سرگرم جهانم؟

در فصل بهاران، گل امید نچیدم
افسرده و پژمرده و پامال خزانم

نوری که یقین داشتم از جهل نمودم
ناری شده در کوره‌ی غم سوخت چنانم

هر چند حقیقت ز حقیقت طلبیدم
جز نقش ندامت ننمودند نشانم

جز ننگ خجالت ز جهان هیچ ندیدم
جز نصّ و نجاست ز جهان هیچ ندانم

هر سو که نظر افکنم آزار بینم
هر جا که مژده روب کنم، خار کشانم

هر جام که لبریز کنم، زهر بنوشم
هر لقمه که گیرم به دهان، تیر خلانم

در مشعل غم، روغن جان چند بسوزم؟

در بحر ستم، زورق دل، چند برانم؟

در زاویه‌ی بی‌عملی چند بکوشم؟

در مدرسه‌ی بی‌خردی چند بخوانم؟

دست غرض و روی ریا چند ببوسم؟

مزد دغل و نقد خطا چند ستانم؟

مداح نی‌ام این همه تمجید چه گویم؟

غذار نی‌ام، این همه تزویر چه رانم؟

نه شیخ خرافاتم و نه رند خرابات

گو خلق بدانند؛ نه از اینم نه از آنم!

نه سبحه بگردانم و نه رشته‌ی زنار

نه بسته‌ی آن حلقه‌ی گیسوی بمانم!

در صورت بی‌جان نبود سیرت رخشان

این نکته‌ی تاریک جهان گشت عیانم

خواهی متردّد شوی و خواه مجاهد

من بر سر این مسئله در وهم و گمانم

خود گویم و خود بشنوم و خود بفیریم

سرگشته‌ی این بادیه‌ی بی‌خردانم

جان بر کف و سر در بغل، آماده‌ی مرگم
در راه عدم با قدم تند روانم

در صفحه‌ی ایام نشانم نگذارید
آن به که نشانی ندهد نام و نشانم

۴۶۰. صدرالدين عيني (۱۳۳۳ - ۱۲۵۷)

کدام گل که به خوبی ز باغ رسته بر آید
ميان به خدمت تو بنده وار بسته بر آید

دم از کرشمه زند با وجود چشم تو نرگس
از اين مجادله انجام کار خسته بر آید

به باغ آي که در پيشواز روی نکويت
شقايق و سمن و لاله، دسته دسته بر آید

تو گر به اين قد برجسته سوی رسته بر آيي
دل همه به تماشا ز سينه جسته بر آید

چه نيك بخت و چه بيدار طالع است کسی، کو
شب دراز به پهلوی تو نشسته بر آید

شب فراق تو «عيني» هلاک می شود آخر
ز آب کوزه نه هربار ناشکسته بر آید

۴۶۱. میرسعید میرشکر (نامعلوم - ۱۲۹۱)

به گمانم که جدّ من زردشت
نه به هر آتشی صداقت داشت
آتش عشق را پرستش کرد
کو به دل نور زندگی می کاشت!

شاید از این سبب من از خُردی
آتش عشق را پرستارم
دل فروزان بود از این آتش
من تب از تاب و سوز آن دارم

در دل هر کسی فروزان شد
آتش عشق و شعله‌های امید
تا ابد می کند به وی تعظیم
سر فرآورده از فلک خورشید!

۴۶۲. حبیب یوسفی (۱۳۲۴ - ۱۲۹۵)

طایر آهن تنیم و صاحب بال و پریم
در فضای دل گشا با عشق یار خود پریم
بخت را بین در هوا تنها نه مرغان می‌پرند
ما و دل هم در هوا مانند مرغان می‌پریم
کوه‌های تاجیکستان هر قدر بالا روید
سربلندیم از شما اکنون نه تنها همسریم
ما همان مردان میدانیم کز بازوی خویش
کوه و دریا و هوا را در اطاعت آوریم
آسمان بحر کویر و مرغ ما چون کشتی است
ای عجب ما در کنار بحر بالا از بریم
ابرها چندین زمان بالا شدید از ما ولی
بنگرید این لحظه ما را کز شما بالا تریم
سر فرود آرید و بر ما با اطاعت ره دهید
سرکشی سازید اگر ما سینه‌هاتان را دریم!

ما و دل هرگز نیندیشیم از انبوهتان
در فضاییم و همیشه در خیال دلبریم

هر قدر چابک روید و هر قدر تازید هم
از شما ما پیشتر خود را به منزل می‌بریم

کوه‌ها زیر شمایند و شما در زیر ما
رشکشان آید که ما نزدیک مهر خاوریم

گر وطن این است و کار این است و دور این است، ما
یک زمان از پهلوی شمس و قمر هم بگذریم

(۱۳۵۸ - ۱۳۰۲)

۴۶۳. امین جان شکوهی

من به این خاک وطن دل بندم
به رخ پاک وطن دل بندم

به همین روز که این دم دارم
سر تعظیم فرو می آرم
در ضمیر دل پر انوارم
دانه‌ی مهر و وفا می کارم

نظر افکنده به هر فرزندم
به رخ پاک وطن دل بندم

هر نهال ار چه زمین باشد سخت
بعد ده سال شود نغز درخت
تا دمد ششعه‌ی صبح بخت
خواه و ناخواه به وی لازم وقت

دیده گلزار شکر پیوندم
من به این خاک وطن دل بندم

در بهاران که عجب گل ییزند
ابرها دانه‌ی گوهر ریزند
سبزه‌ها موج‌زنان برخیزند
تاک‌ها حلقه به گوش آویزند،

من از این حسن رسا خرسندم
به رخ پاک وطن دل‌بندم

اوّلین دفعه دلم چون بتپید
خون نافم به همین خاک چکید
چشمه‌ی عشقم از این خاک دمید
سرم از فخر به خورشید رسید

خواه من گریم و خواهی خندم
به همین خاک وطن دل‌بندم

۴۶۴. عاشور صفر (۱۳۷۵ - ۱۳۰۹)

پاره‌ی ابری چو داغ روی ماه
گشت پیدا وقت پیشین در سما
طاقه طاقه ریخت باران از هوا
یکته اینجا، یکته در جای دگر

بچه‌ها از نم‌نمش خرم شدند،
مثل گل، خندان‌رخ از شبنم شدند
در پراپر گشته، پشت هم شدند
همچو آهو بره‌ها در کوه و جر

لیک این دم با مزاج دیگری
تاخت از مابین کوچه، مادری
حس نکرده ذره‌ای هم شلپری
می‌دوید آن‌سان که گویا داشت پر

پای عریان می‌دوید و می‌دوید
حلق سوزان می‌دوید و می‌دوید
نیم‌گریان می‌دوید و می‌دوید

لته‌اش افتید از سر بی‌خبر

راه را او گویا درمی‌کشید
خویش را بر کوه کفتر می‌کشید
باد رگمش گویی خنجر می‌کشید
دور می‌گردید از ده، دورتر

از بلایی بود گویا در گریز
بر کجایی بود گویا در گریز
بی‌دوایی بود گویا در گریز
گویا تهدید می‌کردش خطر

ابر سرگردان وِرا ترسانده است
قطره‌ی باران وِرا ترسانده است
طفل مکتب‌خوان وِرا ترسانده است
کز قفای پاده رفته‌ست این سحر

۴۶۵. غفار ميرزا (۱۳۰۸)

خوار بودم به هر دو معنا من
 خار اينجا ولي به يك معناست:
 خار خوشروي پنجه‌دار كهن
 كه ز قعر زمين به نشر و نماست

هر كسي آمد و مرا ببريد
 تا دهد نسل و نام من بر باد
 توده‌ي تازه‌اي مرا از بن
 رست بيرون به پيشواز حيات

بعد گل كار بسته كار آمد
 دور جان بخش غمگسار آمد
 ديد بنياد استوار مرا
 با هزاران طريق ذوفنوني
 گلخن بي مثال كرد مرا

من كه امروز با هزاران رنگ
 مي درخشم مثال باغ بهار

ها همان خاربوته‌ی کهنم
که بُدم من به هر دو معنا، خوار

۴۶۶. عبید رجب (۱۳۸۳ - ۱۳۱۱)

هر دم به روی من
گوید عدوی من
کاین شیوهی دری تو چون دود می رود
نابود می شود

باور نمی کنم
باور نمی کنم
باور نمی کنم

لفظی که از لطافت آن جان کند حضور
رقصد زبان به سازش و آید به دیده نور
لفظی به رنگ لاله‌ی دامان کوهسار
از تنگ شکر است
قیمت تر و عزیز،
از پند مادر است

زیب از بنفشه دارد و از ناز بوی بوی
صافی ز چشمه جوید و شوخی ز آب جوی

نونو طراوتی بدهد
چون سبزه‌ی بهار
نازم چو صورت بلبل و دلبر چو آبشار
با جوش و موج خود
موجی چو موج رود
با ساز و تاب خود
با شهد ناب خود
دل آب می‌کند
شاداب می‌کند
لفظی که اعتقاد من است و مرا وجود
لفظی که پیش هر سخنم آورد سجود
چون خاک کشورم
چون بیت «رود کی»
چون ذره‌های نور بصر می‌پرستمش
چون شعله‌های نرم سحر می‌پرستمش
من زنده و ز دیده‌ی من
چون دود می‌رود؟
نابود می‌شود؟
باور نمی‌کنم
نامش برم، به اوج سما می‌رسد سرم

از شوق مي پرّم
صدّ مرد معتبر
آيد برِ نظر
كاین را چو لفظ بيت و غزل انشا نموده ام
با پند سعدی ام، با شعر حافظم
چون عشق عالمی به جهان اهدا نموده ام
سرسان مشو عدو!
قبحی ز من مجو!
كاین عشق پاك در دل دل پرور جهان
ماند همی جوان
تا هست آدمی، تا هست عالمی

۴۶۷. لایق شیرعلی (۱۳۷۹ - ۱۳۲۰)

خانه‌ات آباد و دل ویران چرا؟
منصب‌ت دانا و خود نادان چرا؟

از سرمنبر به گردون می‌پری
پشت منبر مضطر و حیران چرا؟

با کبیران، خنده‌هایت روغنی
با صغیران، این قدر یوغان چرا؟

بی‌بهای در سر مسند ولی
چون سبک‌دوشت کنند ارزان چرا؟

در بلندی‌ها چنین پستی پری
آشنایی‌ات به آش و نان چرا؟

هیچ پرسیدی ز خود در خلوتی:
این همه چونین چرا؟ چونان چرا؟

۴۶۸. مستان شیرعلی (۱۳۶۶ - ۱۳۱۴)

گهواره به دوش سوی بازار
گهواره فروش پیر آمد
گهواره خران پر هوس را
گهواره ی بی نظیر آمد

چوبش همه رنگ و بار دیده
هر رنگ عقیق بس خوشاب است،
از دور بینی اش، به دیده
مانند تنور آفتاب است

سرتاسر گاهواره پر نق
از نقش ستارگان منیر است،
شاید که رسیده فهم استاش
فرزند زمان ستاره گیر است

شمشیرک و سلّه و غرنگی
تا پایه و تخته ی سریرش
از نقش چنان ربوده دل را

گویا نبود دگر نظیرش

سرتاسر گاهواره پر نقش،

سرتاسر گاهواره زیبا

با این اثر هنر به کنجی

گهواره فروش پیر تنها

چشمی سوی او نمی گراید

پای طرفش گذر ندارد

یا پیر به کار نرخ و سودا

جز دست هنر، هنر ندارد!

یا عصر نوین برای طفلان

گهواره‌ی دیگری عطا کرد؟!

یا آرزوهای مادری را

ایام ز دختران جدا کرد؟

حیرت زده شد چشم استا

بر جوش و خروش سیل مردم

زین پیشه‌ی آدمی، تو گویی

مردم زده سوی پیر ره گم

در گوشه‌ی رسته پیر و مهدش

گویا به نمایشی ستاده

تا شام ستاد پیر و پنداشت
«این کاله ندارد استفاده»

بر دوش گرفته گاهواره
رو جانب خانه‌اش روان شد،
ناگاه فغان طفل نوزاد
از دور به گوش او عیان شد

این ناله‌ی جان‌نواز کودک
بر چهره‌ی پیر ما صفا داد
گهواره‌فروش بال و پر یافت
خود را به هوای آن نوا داد

می‌رفت به سوی کاله آن پیر
ره جسته ز کوچه‌ها نهانی
پنداشت که گاهواره پر شد
از نقش و نشان زندگانی

بالید که گاهواره‌ی او
دنیای نخست آدمین است
با فخر و به احتیاط می‌برد
گویا که به دوش او زمین است

۴۶۹. بازار صابر (۱۳۹۷ - ۱۳۱۷)

خیال دیهه، بوی دیهه دارد
برای همچو من فرزند دهقان
چو یاد کشت و صحرا می‌کنم من
خیالم می‌شود ابر بهاران

اگرچه پینه‌ای در دست من نیست
نگویم کار نامشکل گرفتم
که چاک پا و دستان پدر را
چو میراث پدر، در دل گرفتم

گر از گل خار و از سنگ ادیرها
کنون کم مانده در پای من آثار
درون سینه‌ام جر می‌شود سنگ
درون سینه‌ام گل می‌کند خار

زمین شعر من گور سخن نیست
دوام کوه و صحرای دیار است
زبان مادری زنده‌ی من

زبان برق و باران بهار است

لبم را چشمه‌ها بگشاده بر شعر
دلم را گريه‌هاي آبشاران
خط ني، جو به جو تا دفتر من
رسيده، آب دريای زرافشان

اگر از نام من سطري بماند
شما خوانندگان سطرش مخوانيد
به خاکم مصرعي از کشتزاران
به نظم آورده، آگردش بدانيد

دوام خش خش برگ علف‌هاست
هجا و حرف من در شعر آزاد
غزل‌هاي مرا در شب‌دروها
من و شياده‌ها کرديم ايجاد

۴۷۰. مومن قناعت (۱۳۱۱)

موی در پیشانه‌ی چون کاغذش
با نزاکت‌ها خط زر می‌کشد

روی از بالای نخلِ قامتش
هر پگاهی مهر خاور می‌کشد

شرم در رخساره‌های نرم او
هر زمان رنگِ گلِ تر می‌کشد

شوق در نظاره‌های گرم او
در میان شعله، اختر می‌کشد

خنده در لب‌های چون آبِ حیات
گاه مرجان، گاه گوهر می‌کشد

از درون سینه‌ی من قلب را
هر زمان با راهِ دیگر می‌کشد

بین کدام استاد چون مامای او
حُسن را این قدر دلبر می‌کشد!

۴۷۱. قطبي کرام (۱۳۱۱)

سال‌هایی که وطن در حفظ نام و ننگ بود
تنگ حال خلق از دست بلای جنگ بود

در همین ایام، در یک روز پر فیض بهار
گشنگی با دست شخسولش ربود از من مدار

با دل خالی، سر پر آرزو بشتافتم
سفره و دیگ و طبق‌ها را سراسر کافتم

تازه بودی سفره‌ها چون سفره‌ی پیغمبران
صاف بودی کاسه و دیگ و طبق چون آسمان

«آچه جان، کونان حق چاشت گاهانی من؟»
لیکن از مادر گرفتم من جواب بی سخن

من به این ناکرده باور باز گشتم بی قرار،
همچو مرغ پای سوخته می‌دویدم هر کنار

دست بردم این زمان بر صندوق چوبینمان
بر مشامم ناگهان از دور آمد بوی نان

من از این بو نشئه‌ی نو، قوه‌ی نو یافتم
چپّه گردان کرده صندوق را، به سوزن کافتم

ریزه‌ی نانی نبود اینجا و لیکن بوی نان
داد بر جانم حلاوت، داد بر جسمم روان

جنگ آخر گشت اهل کشورم مسرور شد
خانه‌ها از ناز و نعمت پر بشد، معمور شد

من کلان گشتم کنون عالم رسد بر داد من
لیکن آن بوی معطر کی رود از یاد من؟

۴۷۲. سلیم شاه حلیم شاه (۱۳۲۵)

بر بام جهان بوسه زند عرش پر انوار
اعجاز جهان راست در آن چرخ نگهدار

هر قلعه سر قلّه بود قصر حبابین
هر سنگ سر قلّه بود واقف اسرار

«پامیر» که بر عرش سر افراخته با مهر
یعنی پل مهر است سوی گنبد دوار

خود اسم نخستین خدا مهر از آن است
بر اهل زمان تا بشود مهر تو پادار

این ایزد زرّین کمر کشور زرّین،
خورشید صفت است جهان بان و جهان دار

خورشید پس کوه چو هر شب بنشیند،
آید به سر کوه «وخان» خرّم و بیدار

او ملک عجم را ز سما است نگهدار،
از دیو دنی ملک غنی را به شب تار

بر دیده‌ی او شام چو روز است منور
از چهره‌ی او بهره بیابد گل و اشجار

جوید چو سیه‌کار پناهی به سیه شب
روزش بکند تیره‌تر از شب سر هر کار

هر کس به گه شب بزند حرف دروغی
از دیده‌ی او نور برد، از دل او نار

هر کس که کند گوش دروغی به سیه‌شام
نیروی شفتن ببرد زو سر گفتار

هر کس که زند شب قدمی سوی دروغی
در روز ز پایش ببرد قوت رفتار

با راستی هر کس بکند تیره شبش روز
تا بنده‌تر از روز شود شام سیه‌سار

بر دیدن کردار بدت او همه چشم است
بر دیده‌ی او در نگر، ای دیده‌ی هشیار

شب از نگهش آب شود پاک و مصفا
شب از قدمش گل بدمد در لب جوبار

شب از نفسش خاک شود از گنهدت پاک
سرخ‌ی بدمد، نور دمد در رخ گلزار

خود خاک شود پاک به مانند عروسی
در سینه‌ی او کاره کند مهر پر انوار

از فرّ رخس مهر گیا در شکم خاک
در صورت کودک بشود هست و پدیدار

آبستن این خاک چو مادر بود از مهر
افلاک نگهبان به سرش است پدروار

از پیکره‌ی مهر گیا سر بکشد گل
آن را نکند چشم کسی فرق ز گل خار

از نکبت او بعد سحر پر بگشاید
از نهضت او ابر بخیزد سر کوهسار

هر چند که افلاک بود مست ز بویش
بر دیده‌ی انسان نبود، لیک نمودار

یک بار کسی گوید اگر حرف دروغی
بر دیدن رویش نشود بخت ورا یار

بر راستی مهر کسی زیست در عالم
بر مهر گیاه است رهش روشن و هموار

پرورده کسی شد به جهان با سخن راست
گردد به ره عمر ابد زنده‌ی بیدار

بر مهر گیا دست بیابد به ره حق
جمشید صفت می شودش بخت مددگار

جم مرد نخستین جهان بود که از مهر
از خاصیت مهر گیا گشت خبردار

از مهر گیا دیده‌ی جم نور و صفا یافت
ره یافت به صد گنج ز مه تا به بن غار

آمد سخن حق ز ره دور به گوشش
آمد سخن راست به گوشش ز وطن‌دار

از مهر گیا مهر دل اهل جهان یافت
از مهر جهان اهل سخن یافت خوش آثار

از مهر گیا بوی بهشت ابد آمد
جم گشت به آن سوی چنان مشعله‌بردار

مردان همه از مهر پی جم بگرفتند
با مهر و وفا ماند قدم رهبر سالار

این راه نخستین بشر بود به فردوس
این راه نپیمود یگان شخص دگر بار

خوبان همه دل‌داده‌ی جمشید بگشتند
از عشق در این راه بود سنگ هم اقرار

امروز از اين راه چه جويي تو نشانه؟
جز آه نيابي اثری در دل افگار

بی مهر بگو مهر گيا را چه پرستی؟
بسته‌ست چو تو کين و حسد چشم تو زنگار

بيگانه بپرورد چنانست به دروغی
چرخ فلک از دیدن روی تو کند غار

خواهی اگر اعجاز، بر آغاز ببر رو
انجام جهان تا نشود با تو به پیکار

۴۷۳. گلرخسار صفی‌آوا (۱۳۲۶)

پس دیوار تو جای قدمی گریان است
در گل خنده‌ی من، برگ غمی گریان است

زندگی گیر شد و عشق، جوان است هنوز
به جوان‌پیری من، بیش و کمی گریان است

به که گویم که قلم را المت داده به من؟
از که پرسم که چرا هر قدمی گریان است؟

قیمت لحظه از آن در نظرم افزون شد
که پس هر نفس بی تو، دمی گریان است

تا دمی وارث بیچاره‌ی جمشید منم
در لب ملت من، جام جمی گریان است

۴۷۴. ضياء عبدالله

(۱۳۲۷)

بر مرقد تاريخ خود اين بار بگريم
بسيار بگريم به الم، زار بگريم
بر عاجزي چشم وطن دار بگريم
بر چنگزي چند زمان خوار بگريم

اي پشت كيان! پشت به پشت مكن امروز
مشتي ز تو مانده ست، ز مشتت مكن امروز
مشتي حسدي را كه به تو گور كني كرد
بر گور حسدهاش يكي خشت كن امروز

بر مرقد تاريخ خود اين بار بگريم
بسيار بگريم به الم، زار بگريم
بر عاجزي چشم وطن دار بگريم
بر چنگزي چند زمان خوار بگريم

اي باختري، آن روز كه بر تخت كيان
آهن قدم افشرد كف پاي خيانت
خلق تو نخاريد پس سر عجبم نيست

خاک تو نجیبید چرا در غم جانت؟

بر مرقد تاریخ خود این بار بگیریم
بسیار بگیریم به الم، زار بگیریم
بر عاجزی چشم وطن دار بگیریم
بر چنگزی چند زمان خوار بگیریم

ای رستم زال زر من! چند غنودن؟!
بایست که افغان من این بار شنودن!
گفتیم که از پشت کیان خشم گرفتی
بایست به گور پدرت چشم گشودن!

آیا خبرت هست که بر پشته‌ی گورش
زد پشته‌ی پی پنبه‌ی خود پنبه غیورش
گر دم نرنی، می‌زند او پشته پی‌ جاه
بر پشت کشاورز هم از پنبه‌ی زورش!

بر مرقد تاریخ خود این بار بگیریم
بسیار بگیریم به الم، زار بگیریم
بر عاجزی چشم وطن دار بگیریم
بر چنگزی چند زمان خوار بگیریم

۴۷۵. حق نظر غایب (۱۳۲۲)

گر نداری پاس نان خلق، نانت می زند
آتشک روزی به باغ سبز جانت می زند

روز غم خندی اگر بشنیدم این را از پدر
برق غم آتش به عمر شادمانت می زند

بگذری بی فرق اگر از سیل چشم مردمان
سیل روزی سر به پای خاندانت می زند

تا ز روی حرص گیری لقمه‌ای را بر دهان
مشت سنگین ملامت بر دهانت می زند

تا به وحشی خو ز حد بیرون تو باشی مهربان
در دم تیغش زبان مهربانت می زند

تا بنازی با نگاه آسمانی در زمین
سنگ، ای اختر، به چشم آسمانت می زند

تا غروری از پس عینک بینی آدمان
از کمینی تیر در جان جوانت می زند

با فضیلت‌ها نیارایی اگر نام کلان
در بلا روزی تو را نام کلانت می‌زند
تا بهار دل نداری، زندگی حق‌شناس
از خزان رنگی به روی ارغوانت می‌زند

۴۷۶. حبیب‌الله فیض‌الله (۱۳۲۴)

روی میزم روبه‌رویم تا سحر
صورت زیبای تو استاده است
چشم می‌دوزد به‌سویم تا سحر
گویی بهر گفتگو استاده است

بنگرم بر چشم و بر ابروی تو
پیچ‌های چون پرده‌ی ابر سفید
می‌پرد مرغ خیالم سوی تو
که به موی تو سفیدی کی دمید؟

بود وقتی حسن دلبر داشتی
موی مشکین‌روی صدف‌برگ تری
بر سر کتفت مرا برداشته
فخر بنمودی به نام مادری

تا که فرزندات بسبزد چون نهال
عمر خود را تو به او بخشیده‌ای
تا نبیند شاخه‌ی عمرش زوال

در زوالت بی زوالش دیده‌ای

روبه رویم صورت زیبای تو
طی نمودم کوچه‌های کودکی
کرده از هر پیچ و خم‌ها جستجو
هر قدم من نقش پای کودکی

روبه رویم صورت زیبای تو
همدم شب‌زنده‌داری‌های من
من نخستین بار می‌خوانم به او
راز دل بیت و سرود خویشتن

می‌رسد بر دل ندای اختران
در همین خاموشی پهنای شب:
وه، چه سان دلکش بود ای دوستان
صحبت مادر به خلوت‌های شب!

۴۷۷. گل نظر کلدی (۱۳۲۴)

عتابت را فروبگذار و با من باش
 که بادی با تو بر بادم نخواهد کرد
 تبسم کن
 که دنیا و خوشی‌هایش دگر شادم نخواهد کرد
 سخن را من شکوفایی لب‌های تو بخشیدم
 هجا را ناز مژگان
 و شمع خیره‌سوز حرف‌ها را
 روشنی صبح رخسارت
 کنون دل‌مانده‌ام از چامه و از خامه و نامه،
 کنون ویرانه‌ام در این خراب‌آباد،
 بیا، کاین جادوی تقدیر، آبادم نخواهد کرد
 تو جولان می‌زنی
 چون نازکی
 در بیت‌های شعر آزادم
 تو چون رنگین‌کمان گل می‌کنی در آغوش پندار آزادم
 بیا ای لحظه‌ی آزاد!
 که غیر تو کسی از غصه آزادم نخواهد کرد

به قول «بیدل» عاقل
نفس هر لحظه خشتی می کند از باره‌ی عمرم
وفایم کن که بی دستِ وفای تو
ز خاک مُرده، صد اعجاز، بنیادم نخواهد کرد
ره و بیراهه سنگین و دو پای آرزو سنگین
گل و سه‌برگه سنگین و نگاه عاشقی سنگین
میان این همه سنگینی سنگین
منم سنگین و گوش راز من سنگین
صدایم کن
طلسمم را شکن
کز این خلای سرد دل گرمی
به جز آواز جان‌بخش تو فریادم نخواهد کرد
در این عصری که ماشین اصل آیین‌هاست
در این وقتی که خاطرهای ما
در خاطر بی‌روح ماشین‌هاست،
تو یادم کن
که حتی یاد من یادم نخواهد کرد!
تبسم کن
که دنیا و خوشی‌هایش دگر شادم نخواهد کرد

۴۷۸. سيد علي مأمور (۱۳۲۳)

شاعري بيشتراز زلزله سنجي بوده ست
شاعران زلزله سنجان دل انسانند
در زمين زلزله را زلزله سنجان دانند
ليک کي زلزله هاي دل انسان دانند؟

درز اگر مي رود از زلزله در روي زمين
پيش چشم همه ي پير و جوان گردد عيان
گر رود راغ به مرز دل انسان جايي
شاعر اول قدم آگاه بگردد از آن

خانه اي گر شود از زلزله جايي ويران
شود آباد ز نو خانه به دست دگران
خانه ي دل شود از زلزله ي دل ويران
فقط آن را کند آباد سخنگوي زمان

در زمين زلزله واقع بشود گه گاهي
اندرون دل شاعر همه دم زلزله است
عاقبت پست شود آتش ولقان زمين،

نشود آتش و لقان دل شاعر، پست

شاعری بیشتر از زلزله سنجی بوده ست
شاعران پیش تر از زلزله سنجان بودند
از زمین زلزله سنجان اگر آگه بودند
لیک نه زلزله سنج دل انسان بودند

شاعران زلزله سنجان دل انسانند
شاعران زلزله های دل ما را دانند
شاعران آتش سوزنده چو و لقان دارند
بلکه خود زلزله و زلزله را می مانند

۴۷۹. علي محمد مرادي (۱۳۲۴)

۱. «شب حيات»

از كار شب نپرس
چشمي كه روشن است به خوابش بيسته است
از زندگي نگو
ديگ سياه بر سر آتش نشسته است

۲. «رويا»

در افق شب اندیشه‌ی من
كه چو روى دل من تاريك است
شفق چهره‌ی تو پيدا شد
صبح خوشبختی من نزديك است؟

۴۸۰. دارا نجات (۱۳۲۵)

واکنون
از بیابان مرگی می‌آیم
و از تشنگی و گمی به بوی آب
پی‌پای یک آهو
می‌رساندم
به چشمه‌ای چو چشم لایلا

من و چشمه
می‌آغوشیم
و می‌نوشیم یکدگر را

او از من
جنون می‌بلعد و عطش
من از او
نوشیدنی‌ترین زلال را
از بلوغ لیلایی
و آب اندامی دوشیزه‌ای
رمنده‌تر از نگاه غزال

گل های میخک لبخندش

میخکوبم می کند

به دیوار معرفت عشق

و آه

که ای بایسته ی آمدن

از عرصه های جمال و زلف!

حقّا

شناختمت

تویی

که با گلوبندی از مروارید ستاره ها

و کمربندی از انجیر

به تماشای دلم می آمدی

از ساحل های رود عسل و شیر

تویی

که افشره های انگور چشمانت

مستم می کرد

می خندیدی

و پاسخت

از فصاحت لهجه ی وصال می آمد

که من و تو

یا چنانیم،

یا چنین

بعد

با نرفتنی از من

می رفتی

و اکنون

می آیی

از خلاصه‌های گم شدن

در منی

که توست

۴۸۱. رحمت نذری (۱۳۳۰)

در قطار کوه‌ها سرمی‌کشم در خویشتن
 دوشبارِ کوه را برمی‌کشم در خویشتن
 از سرشت خویش، کوهستان مرا خیلیده است
 از هوا و خاک و آب و آتش در خویشتن
 سرنوشت من بُود در سنگِ پیشانی کوه
 سرگذشت من بود آژنگِ پیشانی کوه
 همچو فرزندی که خواند پند از روی پدر
 پند می‌جویم من از فرهنگِ پیشانی کوه
 چشمه‌سار کوهسار از چشم من سر می‌زند
 مرغ کوه از صخره‌های کتف من پر می‌زند
 از سکوت کوهساران است فریاد دلم
 کوه از فریاد من فریاد دیگر می‌زند
 در هوای کوهسارانم هواسنج سخن
 چون به جفت سنگزارش می‌کشم رنج سخن

خاره سنگ سینه‌ام را می‌کنم چون کوه کن
تا چو گنج سرم‌دی پیدا کنم گنج سخن
سر گران چون کوه‌ها دارم خیال کوهسار
پای در گل، پایدارم با مجال کوهسار
در نهاد خویش می‌سوزم به حال کوهسار
در نهاد خویش می‌سوزم مثال کوهسار
در نهاد خویش می‌سوزم سراپا موبه‌مو
همچو کوه تفته، انگشتِ فلغَر توبه‌تو
می‌شوم آخر تهی از بود و از نابود دل
همچو کوه فُلخ، روزی می‌روم در خود فرو

۴۸۲. کمال نصرالله (۱۳۲۹)

در آمیزم دگر با قصّه و افسانه‌ی دریا
 که باشم با «پری ماهی» شبی در خانه‌ی دریا
 پری عشق من مثل «پری ماهی» به دریا رفت
 بجویم سینه‌ی دریا، دل دردانه‌ی دریا
 چو مدّ و جزر غلتانش، چو اوج موج رقصانش
 فتم مستانه در پیچ و خم مستانه‌ی دریا
 بگیرم یال آبی اش، زنم مهمیز کودک وار
 سوار کوهه‌ی موج و سوار شانه‌ی دریا
 زنم آخر به دریا این دل طغیان پسندم را
 که باشد زنده در طغیان جاودانه‌ی دریا
 بسا رفته به دریا شاعر و دیوان اشعارش
 که صد دیوان غزل دارد دل دیوانه‌ی دریا

۴۸۳. سلیم ختانی (۱۳۳۹)

از راز بامداد
دمیدن را
از ناز باد
بوسیدن را
از ساز یاد
رویدن را
می‌بینم
در خواب‌های کودکی‌ام ثبت است
یک صخره کوه
یک قطعه آرزو
یک پاره آه
یک چشم تا نگاه
در خواب‌های کودکی‌ام ثبت است
رقص شکوفه‌ها
با بال‌های سبز ملائک
اینجا بهشت گمشده‌ام فالی‌ست
بر خواب‌های نیک

اين آرزو بهانه‌ي عشق است
بر امتداد ريزش باران
اين آرزو کرانه‌اي ست
تا عشق جاودان
در من به ناز
ناز سلام صبح
گوياست از صدای خروسان
اعجاز نغمه‌های خراسان
شيراز!
يک ترانه غم سغدي
يک سنگ بخت خوجوي کرمانی
در شيوهام هنوز مبراست
شيراز با چکامه‌ي تاجيک
شيراز،
آغاز تا فسانه‌ي هرگز
گهواره‌ام به عشق تو حفظ است
با سوره‌ي حافظ

۴۸۴. اسکندر ختلانی (۱۳۷۹ - ۱۳۳۳)

در خون من غرور نیاکان نهفته است
خشم و ستیز رستمِ دستان نهفته است
در تنگنای سینه‌ی حسرت کشیده‌ام
گهواره‌ی بصیرتِ مردان نهفته است
خاک مرا جزیره‌ی خشکی گمان مبر
دریای بی‌کران و خروشان نهفته است
خالی دل مرا تو ز تاب و توان مدان
شیر ژیان، میان نیستان نهفته است
پنداشتی که ریشه‌ی پیوند من گسست
در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است

۴۸۵. محمد علي عجمي (۱۳۳۳)

ميوه‌هاي کفر سر زرد از درخت دين ما
بت شکن مردی نمی آيد ز هند و چين ما
در سماع می کشان مستی چنين می خواند دوش:
«باده‌نوشي اولين شرط است در آيين ما»
کيست تا ما را بخواند سوي خود از روی مهر؟
بوی صد اسفند دارد صبح فروردين ما
نيمه شب دست دعا بر آسمان برداشتيم
پس چرا از خاک بالاتر نرفت آمين ما؟
سرزمينم چون سیاووش از دل آتش گذشت
سربلندی می چکد از ساغر تسکين ما
گرچه عمری طينت سبز بهشتی داشتيم
ميوه‌هاي کفر سر زرد از درخت دين ما

۴۸۶. زلفیه عطایی (۱۳۳۲)

زنی برخاست
زنی برخاست عصیانگر
پریشان و
پریشان‌خو
پری‌پیکر
نگاهش شعله‌ی سوزان
وجودش قطره‌ی لرزان
ز خود بی‌خود
جنون در سینه و در سر
به حکم دادخواهی
رو به درگاه خدا آورد برای حقّ خود، رو بر سما آورد:

«خدایا!
از گناه بنده‌ات بگذر
خطایش را بر او بخشای
اگر گوید یکی هذیان
سر بحث است او را با تو همچون

طفلک خودرأی
 خداوندا!
 بگو بر من
 اگر یکسان بود بهر تو مرد و زن
 چرا پیغمبران تو بُدند از ذات مرد، امّا
 بُد پیغمبری از زن؟
 اگر از جنس زن پیغمبری بودی
 جهان شاید دگر می شد
 ز کلّ دین و مذهبها
 یگانه مذهبی می ماند در دنیا
 محبت، مذهب آدم
 محبت، مذهب عالم»
 گشاده جمله رازش را
 بشد زن لحظه‌ای خاموش
 کشید از سینه‌اش آهی
 تو گویی بار سنگینی فکند از دوش
 ولی از آسمان، از درگه ایزد
 صدایی، پاسخی نشنید
 در این هنگام
 به ناگه از دل او یک صدا برخاست
 تو گویی از زمین و آسمانها این ندا برخاست:

«تو ای زن
تو بگو توبه!
چه می خواهی تو از این چرخ سرگردان؟
چه می خواهی تو از یزدان؟
همه پیغمبران، طفلان تو بودند
همه پیغمبران، پرورده ی دامن تو بودند
به خاک پای زن، مادر
کند تعظیم پیغمبر!»

۴۸۷. محمد غايب (۱۳۳۳)

تا همه غم‌های دل يك غم شود، عاشق شويد
تا شكنج زندگانی كم شود، عاشق شويد
قطعه‌های خردخرد و گوشه‌های دور دور
تا به هم پيوسته يك عالم شود، عاشق شويد
دانه سوز است آن زمینی كه نمش در سینه نيست
تا زمين سینه از نم پر شود، عاشق شويد
شاعری، بی عاشقی بيهوده سرگردانی است
بيت دل تا ريزد از نوک قلم، عاشق شويد
زندگی چون خانه‌ای و عشق، چون ديوار اوست
تا بنای عمر مستحکم شود، عاشق شويد

۴۸۸. رستم وهاب‌نیا (۱۳۳۹)

قسم به روح قلم، ناروا نخواهم گفت
هر آن سخن نپسندد خدا، نخواهم گفت

قسم به روح قلم تا زمان قطع نفس
اگر هوا ندهند از هوا نخواهم گفت

همیشه در نظرم روی دوست، جلوه گر است
به روی آینه حرف ریا نخواهم گفت

ضمیر ماست چو خود دفتر مصوّر دوست
حضور مدّعیان، مدّعا نخواهم گفت

جهان گرفته ندای الّست بر بکم
میان سیل بلا جز، «بلی» نخواهم گفت

اگرچه در همه آفاق، قحط مهر و وفاست
«به جز حکایت مهر و وفا نخواهم گفت»

۴۸۹. محمدعلي جليل اف (سياوش) (۱۳۴۲)

تو اندوه پر از عصيان و شورِ کيستی، دريا؟
 ز سر بگذشته جانِ ناصبورِ کيستی، دريا؟
 در اين هنگامه‌هاي خاکساري‌هاي خاک آلود،
 چنين پاکيزه و زيبا، غرورِ کيستی، دريا؟
 زمين چندي ست ديگر گريه کردن را نمي داند
 تو در مژگان او اشکِ بلورِ کيستی، دريا؟
 در اين دوري که ناجور است ساز زندگي اين سان
 نوای دلنواز تار جورِ کيستی، دريا؟
 که را تو عاقبت تا محفل خورشيد خواهی برد؟
 تو آغاز ره پرنور دورِ کيستی، دريا؟
 کسی که در تو می ميرد، تو می اندازی اش بيرون،
 که را خواهی پذيرا بود، گورِ کيستی، دريا؟

۴۹۰. فرزانه خجندی (۱۳۴۳)

چون جزیره‌ی بی کس، خو کنم به خاموشی
شهرتم به پابوست آید ای فراموشی!

لذّتی ست تنهایی، لذّتی که دریابی
بعد از آن نمی خواهی لذت هم آغوشی

چون فلک نمی خواهم جامه‌ی ریا پوشم
از چنین قبای نحس، به بُود کفن پوشی

کودکانه می گرید قلب سیّوشش ساله
دیر شد که آغازد فصل آرزو جوشی

می کشد دل نازک مرده‌ی محبّت را
زین وظیفه‌ی وزنین کی دهی سبک دوشی؟

گفتی ام نمی دانی طعم سیب ممنوعی
کز دکان شربت ها آب سیب می نوشی؟

شش جهت مخنّث شد زیر چرخ بد گوهر
از که می توان جُستن، مردی و سیاووشی؟

۴۹۱. نظام قاسم (۱۳۶۴)

هر که از قسمت به در آمد الم کش
می کند قسمت وِرا آخر قلمکش

تا کشد عمری قلم با رای قسمت
هر الم را افکند در پای قسمت

که آمد در دل و جانش قلم خوار
می کند قسمت وِرا آخر قلم کار

قسمتش سازد قلم کار زمانه
تا کشد از دل قلم خوار زمانه

هر که را قسمت کند پشت قلم رو
بس وِرا در عمر اوراقی قلم رو

می شود او را قلم آب و قلم دان
گنج و گنجورش، قلم نای و قلم دان

هر کسی را بوده در قسمت قلم چوب
می کند قسمت وِرا آخر قلم کوب

می کند او را قلم بد یا قلم خوب

ریزدش اشک الم داران به ریشه
گرید او بیش از الم داران همیشه
باشدش اشک قلم باران همیشه

چون رسید اوّل قدم از مام غمخوار
ماندش تقدیر نافر جام غمخوار

بین صراط المستقیمش در قلم چوب
چوب تابوتش شود آخر قلم چوب

آفریده هر که را قسمت قلم بند
ناورد یک عمر باید او قلم فند
آورد یک عمر باید او قلم پند

هر که از قسمت رسیده پند خورده
زمره ای او را بخواهد فند خورده

یعنی او را در همه ره فند سازد
بی خبر کو فندها را پند سازد

هر که از قسمت به در آمد قلم زن
او قلم را می کند یک عضو در تن
می شود او با قلم یعنی که هم تن

هر که از قسمت به در آمد قلم ران
در ره قسمت ورا تو با قلم مان

کی کند دل از قلم؟ گرچه کند جان
با قلم هایی که در خود می کند کان

یک قلم داند فقط راه سرشتش
از سخت قلم بین سر نوشتش

هر که از قسمت برون شد با قلم نای
بین جدایش از قلم باز قلم خای

فرق دارد از قلم سازان عادی
فرق دارد از قلم بازان بادی
با قلم یعنی یک انگشت زیادی

گر قلم دست آردت قسمت به دنیا
می شوی آخر قلم دست و قلم پا

می نویسی با قلم پایت رهت را
با قلم دست آه جان آگهت را

هر که از قسمت رسیده با قلم نای
عاقبت نایش قلم گردد، قلم نای

صوت خود را می نوازد با قلم نای
بلکه می گوید زمان را با قلم های

از ازل هر که نموده با قلم خو
آرد او از روی عالم بر قلم رو

بعد از اینش زندگی بی قلم کو؟
بعد از این او را سراپا از قلم جو!

هر صدایش جان و دل را همصدایی
بیت هایش خانه ی بی بیت هایی
سطر هایش راه های آشنایی

بی خطا خط می کشد اوی قلم کش
بار قسمت می کشد اوی الم کش

۴۹۲. سلطان شاهزاده (نامعلوم)

بدیدم تک درختی را تن تنها سر پشته
ازل در قسمت بیچاره اش تنهایی بنوشته
ندانم از کدامین نخل، آن رویده تا امروز
نه بورانی ورا بشکسته و نه باده‌ها کشته

به مثل پهلوانی سینه را بر حمله وا کرده
زمین در قعر عمق خود گرفته ریشه‌هایش را
هزاران بار پیچاند به پایش پای خود بوران
نخواهد از زمین بی جا کند با زور پایش را

ز کالایی که می‌بافد سما از رشته‌های برف
زمستان جامه می‌دوزد ورا با سوزن برفی
درختِ یکه در فصل زمستان با دل غمگین
فقط از بادهای سرد پیمان بشنود حرفی

کشد انجام دی از پیکرش پیراهن اسپید
به تن فصل بهاران می‌کند زر بی‌قصب از گل
بهاران بر لبانِ پشته می‌آرد تبسم‌ها

به دست شاخه‌ی پر گل قدح آرد به لب از گل

درخت پشته مرغان را زیارتگاه شود هر روز
فروغ کوهساران می‌زند در چشم گنجشکان
همی خیزد صدای صبحگاهان از گلوی مرغ
و مرغ عاشق ما می‌شود در پشته‌ها گریان

سپیده می‌دمد در قله‌های کوه خواب‌آلود
صبح شیر رنگ از کوهساران نرم می‌آید
بیند تا که پردازد جمال صبح زیبا را
درخت سبز از خواب شبانگه چشم بگشاید

رسد چون بر فراز شاخه‌اش اکیلل نور صبح
شود پر از جلا برگش به مانند پر طاووس
مثال دختر نوخانه حسنش می‌گشاید سحر
درخشان می‌شود در پشته‌ها چون پرتو فانوس

درخت پشته در آغوش کوه و پشته‌های دور
به دست خویش می‌گیرد گل افسار بهاران را
شمالک آید و با برگ‌هایش می‌کند بازی
کند با شرشر برگش نوازش گوش مرغان را

بدیدم تک درختی را تن تنها سر پشته
بود از آن بلندی پهن میدان نگاه آن

زمین در قعر عمق خود گرفته ریشه‌هایش را
درخت یگه می‌سبزد همیشه در پناه آن

(نامعلوم)

۴۹۳. نورمحمد نیازی

لاله‌های سفید «آدرسمان»
لاله‌های به خون نیاغشته
یا که آغشته با مرور زمان
که شما را به آب‌ها شسته؟

در همه کوه، در همه وادی
منزلی نیست که ز دست جنگ
مانده با رنگ و بار آبادی،
نقش جنگ جهان به خاک و به سنگ

از همین باغ، از همین میدان
از بر کوه جنگ مُل بگذشت
جنگ تیروکمان، زمین و زمان
جنگ اسکندر و مغول بگذشت

خاک را بو کشید تا به هنوز
بوی دود است و آتش جنگ است
ناله‌های شدید تا به هنوز

ثبت و مضبوط در دل سنگ است

لاله از سنگ و خاک می‌روید
باید این لاله‌ها به خون باشد
داغش از قسمت سیه گوید
درد و غم در زمین فزون باشد

لاله‌های سفید آدرسمان
نسخه‌ی آرزو، نشان امید
یا که افتاد بین سنگستان
پروبال کبوتران سفید؟

لاله‌های سفید رمز نشاط
شادمانی یگان‌یگان بوده‌ست
بین آشوب‌ها به رنگ حیات
راه از بین مرگ بگشوده‌ست

(۱۳۶۳ - ۱۲۸۹)

۴۹۴. فیض احمد فیض

ای تو که هست هر دل محزون سرای تو
آورده‌ام سرای دگر از برای تو

خواجه به تخت بنده‌ی تشویش مُلک و مال
بر خاک رشک خسروِ دوران گدای تو

آنجا قصیده‌خوانی لذّات سیم و زر
اینجا فقط حدیث نشاط لقای تو

آتش‌فشان ز قهر و ملامت زبان شیخ
از اشکِ تر ز درد غریبان ردای تو

باید که ظالمان جهان را صدا کند
روزی به‌سوی عدل و عنایت صدای تو

۴۹۵. اقبال لاهوري (۱۳۱۷ - ۱۲۵۶)

ديوانه و دلبيسته‌ي اقبال خودت باش!
سرگرم خودت، عاشق احوال خودت باش!

يك لحظه نخور حسرت آن را كه نداري
راضى به همين چندقلم مال خودت باش!

دنبال كسى باش كه دنبال تو باشد!
اين گونه اگر نيست، به دنبال خودت باش!

پرواز قشنگ است ولى بى غم و منت
منت نكش از غير و پر و بال خودت باش!

صد سال اگر زنده بمانى، گذراني
پس شاكر هر لحظه و هر سال خودت باش!

۴۹۶. پیر نصیرالدین نصیر (۱۳۸۷ - ۱۳۲۸)

کرد تاراج دلم، فتنه‌نگاهی عجبی
شعله‌روی عجبی، غیرت ماهی، عجبی

با همه نامه‌سیاهی نهراسم از حشر
رحمت شافع حشر است پناهی، عجبی

روی تابان تو در پرده‌ی گیسوی سیاه
به شب تار، درخشانی ماهی، عجبی

رهزن حُسن رباید دل و دین، هوش و خرد
گاهگاهی، سر راهی، به نگاهی، عجبی

نقد جان باخته و راه بلا می‌گیرند
هست عشاق تو را رسمی و راهی، عجبی

خواستم رازِ دلم فاش نگردد، لیکن
اشک بر عاشقی‌ام گشت گواهی، عجبی

ذرّهی کوچهی آن شاه مدینه بودن
ای «نصیر»! از پی ما شوکت و جاهی، عجبی

۴۹۷. واهه آرمن (۱۳۳۹)

شب‌ها
مثل ديوانه‌اي در شهرم
و روزها
مثل انديشمندی در تيمارستان
و يادم نيست
اين سطرها را
شب نوشته‌ام
يا روز

در همين شعر
و لابه‌لاي همين سطرها
زني پنهان است
که شعرهاي نانوخته‌ام را
در کف دستش نوشته‌است
و با مشت‌هاي بسته
با من
گل يا پوچ بازي مي‌کند

نمی‌رویم؟
کمی صبر کن
باران بگیرد
می‌رویم

۴۹۸. ادوارد حق ورديان (۱۳۳۱)

چقدر بزرگي درنا!
و پروازت چه آرام است
در آسمان بهاري

از غربتي هزارساله
چه کسي به خانه برمي گردد؟

۴۹۹. سلامت رجبوا (۱۳۲۴)

خدا عشق است و عالم سر به پا عشق
جهان هست را باشد بقا عشق

ز دست و از دهان شعر هجران
حمایت سازد و بند و رها عشق

بپیوندد به هم اجزای گیتی
کند معنای هستی را عطا عشق

ز باب حسیاتش روح آسا
به جسم سرد افزاید صفا عشق

گشاید چشم عقل و چشم دل را
دل سنگین کند آب و آدا عشق

نیاید عاشقی با خواست بر دل
به تقدیرت بیاید چون ضیا عشق

شرابِ عقل و دانش، عشقِ پاک است
به دل هم رنج و گنجِ بی‌بها عشق
بریز از سینه، عشق و شهدِ شجرت
بدان «هدیه» که کرده مبتلا عشق

۵۰۰. اسد گلزاده بخارایی (۱۳۱۳)

ای بخارا، کوچه‌ها و باغ راغت دلگشا
شاهرود و مسجد و ارگ منارت دلربا
حوض‌های مرمرینت دلکشند و دلپسند
ساکنانت چهره خندان، دلبرانت مه‌لقا
شاعرانت نام تو مشهور دنیا کرده‌اند
هر که آید نزد تو ای هموطن، آغش گشا

انتلوزی شعر معاصر



نشر الکترونیک سایه ها
تابستان ۱۴۰۰